

رمان هیاهوی تنهایی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

هیاھوی تنھایی

باسمه تعالی

نگاهی دور تا دور تا دور سالن چرخاند و دسته کلید را روی کنسول گوشه‌ی سالن انداخت. نگاهش روی قاب عکس میخکوب شد.
- عکس پدر و مادرت ...

صدای اکو شده در سرش، روحش را خراش داد و گره ابروهایش را محکم‌تر کرد. دستش را نرم روی قاب عکس کشید.

گاهی اوقات یادآوری اتفاقات همچون نیشتر آنچنان زخم می‌زنند که راه علاجی نیست جز تاب آوردن و در خود پیچیدن. یاد و خاطره‌ی عزیزانی که باید عمر باقی مانده‌ات را در حسرت نداشتشان سپری کنی.

خاطرات را میان قاب چوبی قدیمی جای گذاشت و نفسش را رها کرد. دستی به صورتش کشید و قدم‌های خسته‌اش را به سمت مبل کشاند. روی مبل دراز کشید و تنش را به نرمی مبل‌های مخملی میان سالن سپرد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

هجوم خاطرات سریع‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. در دلش لعنتی‌ای نثار خود کرد که ناخواسته راهش را به این سمت کشانده بود.

- آشور، رسیدی مامان؟ اصرار من بهت برای او مدن کارساز نبود. شب منتظرت هستیم.

سرش را بالا آورد و نگاهش به سمت تلفن گوشه‌ی سالن کشیده شد. صدای ساره که در خانه پیچید، نف سش را کلافه بیرون داد و این بار به حماقتش برای برگشتن به این خانه بیشتر از قبل ایمان آورد. ای کاش حداقل امروز را به اینجا نیامده بود.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و روی میز گذاشت. مچ دستش را روی پیشانی اش گذاشت و پلک‌های خسته‌اش را روی هم نهاد. روزهایش پر از آشوب بود و شب‌هایش پر از کاب*و*س. خستگی چنان غالب شده بود که سرش به کوسن نرسیده دست خواب چنگی به افکارش زد و پلک‌هایش را سنگین و سنگین‌تر کرد. با صدای گوشی از خواب پرید و در جایش نشست. دستی به گردنش کشید و گوشی را از روی میز برداشت.

- سلام.

- سلام، آقای فراری. قرار نبود اومدی به من خبر بدی؟

- فراموش کردم. بعد هم خوابم برد.

- حالا طوری نیست، امیدوارم سوغاتی‌های سفارشی من رو یادت نرفته باشه.

- من برای اون تحفه چیزی نیاوردم.

آشور کش دار لیلا را نادیده گرفت و دندان‌هایش را روی فشرد.

- می بینمت.

- آشور...

بی توجه تماس را قطع کرد و گوشی را با ضرب روی میز انداخت. تکیه اش را به پشتی مبل داد و دستی به صورتش کشید. از جایش برخاست و به سمت اتاق رفت. باید آماده می شد.

**

- خوش اومدی مامان، دلم برات تنگ شده بود.

- من هم.

ساره را محکم در آغوش فشرد. از روی شانهای ساره نگاهش در نگاه نگران کوروش نشست. مرد محکم و صبور روزهای سختش. از ساره جدا شد و با قدمهایی محکم به سمت کوروش رفت. دستش که در دست کوروش نشست سلامی داد و در چشمانش خیره شد.

- خوش آمدی، زودتر از اینها منتظرت بودم.

- کمی کارم عقب افتاد.

نگاه نگران کوروش حکایت از روزهای ناآرامش داشت. زبان نگاه کوروش را از بر بود.

- بفرمایید جای.

سرش به سمت صدای ساره برگشت. لبخندی روی لبش نشست. این زن هیچ چیز را از مادرانه هایش دریغ نکرده بود. به سمتش رفت و سینی نقره‌ای را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

- مامان فخری دل تو دلش نیست. لیلا مجبورش کرده منتظر بمونه وگرنه الان اینجا بود.

- دلم براشون تنگ شده. اگر خبرم کرده بودید می‌رفتم دنبالشون.
- چیزی به اومدشون نمونده، میرم زنگ بزنم بینم راه افتادن یا نه؟
- سری به تأیید تکان داد و زیر نگاه خیره‌ی کوروش فنجان چای را از روی میز برداشت و جرعه‌ای از آن را نوشید.
- حرف دارم.
- نگاهش را تا نگاه کوروش بالا آورد و سری تکان داد.
- چشم، ولی الان و این موقع؟
- کوروش کمی به سمت جلو خم شد و نگاه م*س*تقیمی به او انداخت.
- آشور، تو انگار متوجه اوضاع نیستی؟ حرفهای آخرت بد جور بودار بود.
- تا کارم رو انجام ندم آرام نمیشم.
- کوروش نفسش را کلافه بیرون داد و از جایش برخاست.
- تو اتاقم منتظرت هستم.
- از کنارش که گذشت، آشور پای چپش را روی پای راستش انداخت و جرعه‌ای دیگر از چای را نوشید. "این قصه سر دراز دارد"
- نهایتاً ده دقیقه دیگه اینجا هستن. با لیلا حرفت شده؟ خط و نشون می کشید.
- صدای ساره توجهش را جلب کرد. با یادآوری عصبانیت لیلا لبخندی زد و کمی به سمت جلو مایل شد و فنجان را روی میز گذاشت.
- چیز مهمی نیست، حل می‌شه.
- من که از کار شما دو نفر سر در نیاوردم.
- راستی مامان...

نگاه ساره بالا آمد و منتظر نگاهش کرد. آشور دو کیف دستی کنار در نشانش داد.

- یه چیز کوچولو برای تو و بابا، یکیش هم برای مامان فخری و لیلا، در ضمن ممنون بابت خونه و پرداخت قبوض، اگر نبودید قطعاً خونه بی آب و برق می موند.

- کاری نکردم عزیزم.

قدردان، ساره را نگریست و از جایش برخاست.

- من برم اتاق بابا. شما فعلاً با من کاری نداری؟

- نه عزیزم.

سری تکان داد و قدم‌هایش را به سمت اتاق کوروش کشاند. بازار نصیحت‌های چند ساله گرم بود و این بار قطعاً شلوغ تر.

از راهرو گذشت و به سمت اتاق کار کوروش رفت. ضربه‌ای به در زد و با طمأنینه دستگیره‌ی در را پایین کشید و وارد شد.

اتاق نسبتاً بزرگ بود و محل قایم شدن‌های وقت و بی‌وقتش. نگاهش روی تک تک وسایل اتاق چرخید و خاطرات ریز و درشت مقابل چشمانش جان گرفت.

- من فقط منتظرم یک بار دیگه دور و بر اون استخر بچرخم، یادت رفته اون دفعه چی شد؟

از پشت مبل چرمی سرکی کشید و آرام بیرون آمد.

- بیخشید مامان، دیگه تکرار نمیشه.

خیالش را پس زد و پسرک را همانجا پشت مبل رها کرد.

- چی شده بابا!

سر کوروش به سمتش چرخید و تماشایش کرد. یادگار رفیقش بود و حالا جزء بزرگی از زندگی خودش و ساره. کتاب را در کتابخانه جای داد و به مبل اشاره کرد.

- بشین، سر پا خسته می‌شی.

به سمت مبل چرمی روبروی میزکار رفت و روی آن جای گرفت.

- می‌شنوم بابا.

کوروش از کتابخانه فاصله گرفت و به سمت میز رفت. دودستش را اهرم کرد و کف دست‌هایش را روی میز گذاشت.

- تو تماس آخری که باهات داشتم توضیح دادم که حواسم بهت هست؛ پس میرم سر اصل مطلب.

نگاه سرد و خیره‌ی آشور التهاب و نگرانی‌های کوروش را دو چندان کرد. جنس نگاه یخ‌زده و ساکتش را خوب می‌شناخت و این روزها اوج لجاجت و کج خلقی اش بود.

- با تمام سرکشی‌ها و دیوانه‌بازی‌هایی که تا به حال داشتی پشتت بودم، اما این بار اجازه نمیدم خودت رو بدبخت کنی.

- اگر منظورتون اون پسرهای یک لاقباست که من بخاطر گوش مالی دادنش یک شب افتادم بازداشتگاه، یا به خاطر اون مردک دیوانه که سر پرونده‌ی زنش اومد دفتر شما رو به هم ریخت و از بد قضیه باز امر خطیر توجیه کردن ایشون نصیب بنده شد هست، باید بگم اینها موضوعات چندان بغرنجی نیستند.

- همون موقع هم گفتم، تولات و بی سر و پا نیستی.
- پایش را روی پا انداخت و خیره به کوروش نگاه کرد و منتظر ماند.
- آشور به روح ...
- بر افروخته از جا پرید و گرهی دست‌هایش را محکم کرد.
- قسمم ندید، گفتم بهتون تا ته ماجرا میرم.
- نگفتم نرو، اما گمان کردی می‌ذارم تند بری جلو؟
- احتیاج به اجازه ندارم.
- نگاه باریک شده‌ی کوروش، سرش را پایین انداخت.
- من رو تو معذورات اخلاقی قرار ندید بابا.
- آشور، این قصه باید یک جایی تموم بشه، من رو از معادلات بیرون نذار.
- بیرون نداشتم، اما اگر قرار بود شما حل کنید، همون موقع حل می‌کردید.
- سکوت کوروش، سرش را بالا آورد.
- من منظور بدی نداشتم، می‌دونم که چقدر تلاش کردید اما...
- دست کوروش به علامت سکوت بالا آمد و کلامش را برید؛ زیاده روی کرده بود.
- سالهاست که این ماجرا مثل خوره روح من رو خورده، نبودن‌های شاهرخ و می‌گل خون به دلم کرده، یک نبودن دیگه نمی‌خوام.
- گره‌ی مشتش محکم تر شد و ابروهایش در هم فرو رفتند، اما ساکت ماند.
- نمی‌خوام م*س*تقیماً درگیر بشی.
- بابا، حرفاتون رو می‌فهمم، امیدوام شما هم متوجه‌ی حرف‌های من بشید.

کوروش دستی به صورتش کشید و کلافه نفسش را بیرون داد.

- این طوریه؟

- گفتم بهتون، همین الان هم دیر شده، باید زودتر از اینها اقدام می‌کردم؛ اما

خب، امان از سن و سال...

اشاره‌ی ظریف آشو، پلک‌هایش را پراند.

- آشور، امیدوارم که افکار مسخره‌ای که تو سر من می‌چرخه صحت نداشته

باشه.

آشور لبخند مرموزی زد و به سمت در رفت.

- گهی زین به پشت و گهی پشت به زین.

- آشور...

آشور کش‌دار کوروش، یک دست آشور را به علامت تسلیم بالا برد و با حفظ

همان لبخند مرموز در را گشود و از اتاق بیرون رفت.

**

- ساره، پس این بچه کو مادر؟

خنده‌ی بلند لیلا لبخند ساره را کش داد و ضربه‌ای به کتف لیلا زد.

- زیادی خوشحالی لیلا خانم.

سر هر سه نفر که به سمتش چرخید. پا تند کرد و به سمت فخری رفت.

- سلام مامان فخری.

سر فخری بالا آمد و با دیدن قامت رعنا‌ی آشور، اشک در چشمانش خانه

کرد. از جایش برخاست و به سمتش رفت.

- قربون قد و بالات برم مادر، کجا بودی تو؟

پر روسری فخری را به بینی اش چسباند و عمیق نفس کشید؛ خود بهشت بود. پلک‌هایش را روی هم فشرد و خود را به دمی عمیق‌تر مهمان کرد.

- آشور، مادر، این بار ندیدنت طولانی‌تر بود؛ دلم بی‌قرارت.

انیس دلش را سخت در آغوش کشید و سر پیرزن را به سینه‌اش چسباند. چهره‌ی خندان لیلا را که دید پلک بر هم نهاد و لذت بودنشان را به جانش هدیه کرد.

- کارم کمی طولانی شد.

- سلام عرض کردم آقای مهندس، باز این مادر من رو دیدی و همه رو از یاد بردی؟

فخری را از خود جدا کرد و به سمت لیلا رفت. رفیق بود و یار، کم آتش نسوزانده بودند و کم لیلا با بی‌خیالی گردن نگرفته بود تا آشور از شر تنبیه خلاص شود. در یک قدمی اش ایستاد.

- احوال خانم دکتر؟

- کم مسخره کن بچه جان...

قدمی به سمت لیلا رفت و میان حرف زدن‌هایش او را در آغوش کشید.

- خوشحالم که می‌بینمت.

لیلا شوک زده دست‌هایش را بالا آورد و دور شانه‌های آشور پیچید.

- دیگه نرو، سخت میشه ندیدنت.

دست‌هایش را آزاد کرد و از لیلا فاصله گرفت.

- موندگارم.

- خیلی خوبه، خوشحالم بابت بودنت. حالا بگو ببینم، سوغاتی‌های من رو آوردی؟

بی تفاوت روی مبل کناری، فخری جای گرفت و پرتقالی را از رو میز برداشت و درون بشقاب گذاشت.

- زنگ زدی توضیح دادم بهت، بازم تکرار کنم؟
رو به لیلا شمرده شمرده ادا کرد.

- برای تحفه‌ی شما چیزی نیاوردم.

خنده‌ی ساره و فخری که بلند شد، یک تای ابروی لیلا بالا رفت و با دست راستش موهایش را پشت گوشش فرستاد.

- روزی رو می‌بینم که همین تحفه...!

نگاه تیز آشور که در نگاه لیلا نشست، هر دو ابروی لیلا بالا رفت و لبخندی شیطنت بار نثارش کرد.

- صلوات بفرستید مادر. لیلا این بچه خسته ست، امون بده مادر. حالا چهار تکه لباس این همه یادآوری داره؟

لیلا پایش را روی پا انداخت و دستش را لبه‌ی مبل راحتی گذاشت و با همان لبخند شیطنت بار نگاهش را م*س* تقسیم به آشور پرتقال به دست داد.

- شب دراز است و قلندر بیدار.

- قلندر کیه؟ سلام مامان فخری.

با ورود کوروش، جنگ چشمی لیلا و آشور خاتمه یافت و آشور در سکوت اما متفکر مشغول پوست کندن پرتقال شد.

- دست درد نکنه مادر، همه چیز عالی، مثل همیشه.

- نوش جانتون.

فخری صندلی را عقب کشید و از پشت میز بلند شد. آشور هم تشکری کرد و به دنبالش بلند شد، با گرفتن دستش کمک کرد تا راحت تر بتواند جابجا شود.

- آشور، دیگه رفتن در کار نیست؟

- نه

- الحمدلله، من آفتاب لب بومم. معلوم نیست فردا صبح چشم باز کنم یا نه! گوشش به حرف های فخری بود و پرنده ی خیالش میان درختان توت و آلبالوی حیاط خانه ی مامان فخری، شاخه به شاخه می پرید. ساره گفته بود اولین بار همانجا قدم از قدم برداشتی و اولین بار همانجا زانوهایت خراشیده شد. نگاه نگران فخری را همیشه حس کرده بود. از وقتی یادش می آمد آخر هفته ها را مهمان خانه ی دنج مامان فخری اش بود و مشغول سرگرمی هایش با لیلا. سنش که به قول مامان فخری جوجه خرو سی شد، رفتارش کمی سنگین تر شد، اما همچنان خانه همان به قول لیلا، محل پوشاندن خرابکاری ها و اسرار ریز و درشتشان بود.

کنکور و بند و بساطش که شروع شد همانجا اتراق کرد و زیر بار مشقت دادن های لیلا و درس دادن های عجیبش درس خواند.

دست، خیالش را کشید و به حال بازگرداندش.

"خدا نکنه" ای زیر لب گفت و دستش را میان موهایش برد.

- بیشتر اینجا باش، اینجوری از شر اون خونه مجردیت هم ...
 آشور لبخندش را پشت لب‌هایش خفه کرد و سرش را پایین انداخت.

- گوش میدی به من؟

سرش را بالا آورد.

- از قدیم گفتن هر چیز که خار آید یک روز به کار آید.

دست فخری بالا آمد و بر کتف آشور فرود آمد. آشور با خنده دستان چروکیده

ی فخری را در دست گرفت و ب*و*سه‌ای پشت دستش کاشت.

تا آخر وقت کنارشان بود، اما ذهنش درگیر فردهایی بود که هر لحظه‌اش را

سال‌ها به انتظار نشسته بود.

- شرکت به اندازه‌ای قوی شده که وسوسه کننده باشه.

با حرف کوروش، سر آشور بالا آمد و فنجان چای را روی میز گذاشت.

- می‌دونم بابا، اما پشتوانه‌ی مالی محکمی که داشت کمک کرد تا روز به روز

بزرگ‌تر بشه و حالا غولی بشه تا بتونه من رو به هدفم نزدیک‌تر کنه.

- هر کاری می‌کنی من باهات هستم.

آشور تکه‌ای نان از سبد برداشت و رو به کوروش کرد.

- لقمه هر چه بزرگ‌تر، امکان خفگی بیشتر.

- مراقب باش اشتباهی گلو نگیری.

آشور شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت تکه نان در دستش را درون دهانش

گذاشت و جرعه‌ای از چای را نوشید.

- بابا هست؟

منشی شرکت سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

- هستن، ولی اگر کارتون واجب نیست مزاحم مهندس نشم آیه جان.

پوزخندش غیرارادی بود. سری به تأسف تکان داد و بی توجه به چهره‌ی

خشمگین منشی، راه اتاق پدرش را در پیش گرفت؛

ضربه‌ای به در زد و وارد شد.

- این حرفها چیه دکتر جان، ما که دیگه از این حرفها نداریم. در اسرع وقت

یونیت ها رو می فرستم کلینیک جدید.

گوشه‌ای ایستاد و به مکالمه‌ی پدرش گوش داد. نگاهش روی وسایل اتاق

چرخید و در نهایت روی پدرش نشست.

گویی گذر زمان روی او اثر نکرده بود. سفیدی موهای شقیقه‌اش چهره‌اش را

به مراتب جذاب تر کرده بود.

با صدای قهقهه‌ی سهراب، از آنالیز چهره‌ی او دست کشید و با اشاره‌ی سرش،

روی مبل کرم رنگ روبروی میز نشست.

دستش روی صفحه‌ی گوشی بود و گوشش به مکالمه‌ی بی سر و ته سهراب.

جای نگرانی نیست، حساب و کتابمون هم بمونه سر وقت خودش. من هم

که می‌دونم آدم وقت شناسی هستم. مخلص شما هم هستیم، می‌بینمتون.

سهراب گوشی را روی میز گذاشت و نگاهی به آیه انداخت.

- خب، آیه خانم، از این طرف‌ها.

آیه سرش را بالا آورد و در جایش جابجا شد و گوشی را در جیبش سراند.

- باید باهاتون صحبت کنم.

سهراب سرش را روی برگه‌ها برد و زیرشان را امضا زد.

- سال دیگه درس تموم می‌شه، می‌خوام برم شیراز و همون جا بمونم.

- شیراز چه خبره؟ و از کی تا حالا شما خودسر شدی که فکر می‌کنی می‌تونی

تنهایی به نتیجه برسی؟

لحن خشک و جدی سهراب دخترک را کمی ترساند، اما کوتاه نیامد. دستش

گیر پایین ماتوی سنتی دوختش شد و آن را در مشتش مچاله کرد.

- خسته شدم از تهران، اصلاً برای شما چه فرقی می‌کنه؟ فکر می‌کنم اینطوری

شما راحت‌تر هم باشید.

- شما لازم نکرده به فکر راحتی من باشی، فکر رفتن رو هم از سرت بیرون

کن؛ الان هم به سلامت، قرار کاری دارم.

لحن تند سهراب، آیه را از جا بلند کرد. ماتواش را صاف کرد و دستی به

مقنعه‌اش کشید و زیر نگاه سرزنش‌بار سهراب از اتاق خارج شد. در اتاق را

نسبتاً محکم به هم کوبید و به سمت اتاقش رفت.

بدون لحظه‌ای تعلل کیفش را از روی میز چنگ زد و بی‌توجه به نگاه منشی از

شرکت بیرون زد.

در حال حاضر بحث کردن را صلاح نمی‌دید. حداقل کاری که کرده بود کنترل

عصبانیتش بود.

- آخ... چه خبرتونه؟

انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی ابرویش گذاشت و فشار خفیفی داد. سرش را کمی بالا آورد و نگاهش در نگاه آشور نشست. اخم‌ش پررنگ‌تر شد و قدمی به عقب رفت.

- حداقل کاری که می‌تونید انجام بدید یک معذرت خواهی ساده‌ست.

چشم‌های ریز کرده‌ی آشور، سر تا پای آیه را کاوید و در نهایت روی چشم‌هایش مکث کرد.

- یک برخورد ساده بود.

ابروهای آیه بالا رفت، اما موضعش را حفظ کرد. نگاهش سر تا پای آشور را و جب زد.

- بله، با این هیبت فقط یک برخورد ساده بود.

خم شد و کیفش را از روی زمین برداشت و در مقابل نگاه خونسرد آشور، دکمه‌ی آسانسور را فشرد.

تا بالا آمدن آسانسور، آشور دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد و نگاهش را به او دوخت. نگاهش آشنا بود، اما هر چه به ذهنش فشار آورد راه به جایی نبرد. "دیوانه‌ای" نثار دخترک کرد و به سمت شرکت رفت.

- من اصلاً نمی‌فهمم، واقعاً دلیلی برای مخالفت وجود نداره.

سیب قرمزی از ظرف روی کابینت برداشت و پاهایش را محکم‌تر تکان داد.

- حواستون به من هست استاد؟

- تو بگواستاد، اون بگه دکتر.

- کی؟

لیلا چاقورا بالا آورد و مقابل چهره‌ی آیه گرفت و با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد.

- بار آخرت باشه آیه.

آیه سرش را آرام تکان داد و تکه سیب در دهانش را به سختی فرو داد.

- لیلا جون، حالا این بحث استاد و دکتری رو ول کنید، من چکار کنم؟

- وقتی بابات مخالفت کرده یعنی تموم. اصلاً بری شیراز چکار؟

- موندن من تو اون خونه آزار دهنده ست؛ بعد از مامان دیگه اونجا قابل

تحمل نیست، شما که بابا رو می‌شناسی چرا اینجوری میگی.

لیلا تکه‌های خرد شده‌ی خیار را در ظرف ریخت و چاقورا روی تخته

آشپزخانه گذاشت.

- آیه جان، شما هنوز دَرِست تموم نشده، حالا صبر کن تا اون موقع یک

طوری میشه.

- مگر اینکه من بمیرم، شما نمی‌دونید رفتار بابا با من چطوره؟ اگر شما و

مامان فخری و شهرزاد نبودید من بیچاره، تا حالا صد بار پوسیده بودم.

لیلا از روی صندلی بلند شد و به سمت آیه رفت، نگاه شفافش غمگین بود.

- صبور باش عزیزم، راجع به دشمنت که حرف نمی‌زنی؛ قول میدم همه چیز

درست میشه.

موهای بلند فردارش را پشت گوشش فرستاد و سیب نیم‌خورده را روی کابینت

گذاشت.

- امیدوارم، من دیگه برم لیلا جون.

- شما می‌مونی.

با صدای فخری سرش به سمت در آشپزخانه چرخید. چهره‌ی مهربان فخری هر غمی را از دلش می‌برد. فخری را به اندازه‌ی جان دوست داشت و برایش قابل احترام بود.

به سمتش رفت و دست‌های فخری را در دست گرفت.

- می‌دونید که...

- تا حالا اینجا نمونده بودی؟

آیه دستی به پیشانی‌اش کشید و سرش را پایین انداخت.

- لیلیا زنگ بزن به این بچه بین کجا مونده؟

- گمونم کم کم برسه، ولی زنگ می‌زنم.

نگاه آیه به دنبال لیلیا کشیده شد. نفسش را کلافه بیرون داد و دست فخری را رها کرد و به سمت میز رفت. گوشه‌اش را از روی میز برداشت و باز هم مقابل مامان فخری ایستاد.

- با اجازه رفع زحمت می‌کنم، کمی بی‌حوصله هستم، شما هم مهمان داری، درست نیست اینجا بمونم.

- این حرفها کدومه دختر جون؟ تو با آشورم هیچ فرقی نداری.

بارها اسم این دردانه را شنید بود، فقط یک بار عکسش را اتفاقی در گوشه‌ی لیلیا دیده بود آن هم نصف نیمه. با بلند شدن صدای لیلیا که آمدن آشور را اعلام می‌کرد از فکر بیرون آمد و به سمت میز وسط آشپزخانه رفت و مقنعه‌اش را روی سرش کشید.

- زنگ زدم دم در بود آشور خان شما.

- سلام.

با شنیدن صدای محکم اما آشنایی، مقنعه‌اش را سریع تر روی سرش صاف کرد و به سمت صدا برگشت.

با دیدن آشور دستش همانجا پایین مقنعه‌اش ایستاد. فکرش را نمی‌کرد کسی که صبح دیده بود همان آشور باشد.

- سلام خانم.

آیه تکانی خورد و خجالت زده از بی‌حواسیش سرش را آرام تکان داد.

- سلام.

معمایی که از صبح ذهنش را درگیر کرده بود حل شد، خودش بود، آیه... تعجب نداشت، از قبل رفت و آمدش را به این خانه می‌دانست، اما گمان نمی‌کرد دختری که صبح با او برخورد کرده بود همان آیه‌ای باشد که می‌شناخت؛ گفته بود چشم‌های آشنایی دارد.

- شما همدیگره رو می‌شناسید؟

- صبح افتخار آشنایی با ایشون رو داشتم.

آشور نگاهی به آیه‌ی سر به زیر انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. آیه از زیر نگاه فخری که مو شکافانه شاهد تمام ماجرا بود گذشت و پشت سر آشور بیرون و به سمت اتاق لیلا رفت.

**

- ناراحتی آیه؟

لبخندی زد و "نه" کوتاهی ضمیمه‌اش کرد. روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشست.

- چیزی نیست، اما حس می‌کنم یک جوری بود این خواهر زاده اتون.
 آیه صورتش را جمع کرد و لبخندی روی لب لیلا نشست.
 - آشور حرف خاصی زده؟ اصلاً کجا دیدیش؟
 نگاهش را از لیلا دزدید و موهایش را زیر مقده ثابت کرد و از جایش
 برخاست.
 - می‌شه بعداً صحبت کنیم؟ من باید برم.
 دست لیلا را نرم فشرد و از اتاق خارج شد. سنگینی حضور آشور برایش
 عجیب بود.

- مامانت هم قرار بود بیاد، اما گفت نمیتونه بیاد.
 آشور جواب فخری را نداده بود که آیه از اتاق بیرون آمد.
 - با من کاری ندارید؟
 نگاه خیره‌ی آشور روی آیه بود و معذبش می‌کرد، اما تمام تلاشش را بکار برد
 تا نگاهشان در هم گره نخورد.
 - گریزون شدی آیه؟ از کی تا حالا غریبه شدی؟
 به سمت فخری رفت و ب* و *سه‌ای روی گونه‌اش کاشت
 - بعداً میام پیشتون. کمی عجله دارم الان. نیم‌نگاهی به آشور انداخت و با
 "خداحافظی" کوتاهی، از سالن بیرون رفت.
 - چیزی شده صبح؟

آشو"نه" آرامی گفت و از جایش بلند شد. ذهنش به دنبال آیه‌ی عجول کشیده شد. قدری به پنجره نزدیک شد و دخترک را دنبال کرد که با عجله از حیاط گذشت و از خانه خارج شد.

به سمت ماشینش رفت و ریموت را زد و روی صندلی نشست. سردی و خشکی نشسته در نگاه آشور برایش قابل درک نبود. انگشت‌هایش را دور فرمان پیچید و پیشانی‌اش را روی فرمان گذاشت. فشار دست‌هایش روی فرمان بیشتر شد و سرش را از روی فرمان بلند کرد. نفسش را محکم بیرون داد و کف دست‌هایش را به صورتش کشید. استارت زد و با عوض کردن دنده به راه افتاد، اما ذهنش همانجا، پی نگاه و صدای آشور باقی ماند.

کیفش را روی مبل انداخت و مقنعه‌اش را از سرش بیرون آورد. به سمت آشپزخانه رفت، بطری آب را از یخچال بیرون کشید و یک سره نوشید. کلافه از حواس پرتی صبح که پنجره را باز گذاشته بود، به سمت پنجره رفت و بعد از بستن آن، پرده را تنظیم کرد و به سمت مبل رفت و با برداشتن وسایلش به سمت پله‌ها رفت.

- کاش بودی مامان، دلم می‌خواد بودی و به حرف‌هام گوش می‌دادی. بابا که عین خیالش نیست، بود و نبود من اصلاً برایش مهم نیست. دستش را روی قاب عکس کشید و روی صورت مادرش مکث کرد. جای خالیش آزار دهنده بود و طاقت فرسا.

یک چیزهایی را هرگز نمی‌فهمی، یک چیزهایی هرگز توجیه ندارند و بی‌آنکه دلیلی برایشان بدانی مجبوری با کمال میل پذیرا باشی.

- هر بار پرسیدم چرا بابا از من خوشش نیامد سکوت کردی، آخر هم به من نگفتی و رفتی.

قاب عکس مادرش را روی زمین گذاشت و پاهایش را خم کرد و دست‌هایش را دور پاهایش قلاب کرد.

- از آشور خوشم نیومد، ولی چیزی که عجیب بود حس بدی بود که از نگاه پرحرفش گرفتم. دلیلی برای این کارش وجود نداشت.

نفسش را آرام بیرون داد.

- آیه، معلوم هست کجایی؟

با شنیدن صدای سهراب، دستی به صورتش کشید و قاب عکس را برداشت و روی میز گذاشت. در اتاق با ضرب باز شد و هیبت سهراب در چارچوب در جای گرفت.

- گوشی رو جواب بده تا کار آدم لنگ نمونه.

خیره و بی‌صدا سهراب را نگاه کرد و دستی به بینی‌اش کشید.

- باز عین مجنون‌ها نشستی با خودت حرف زدی؟ کی تموم می‌کنی این مسخره بازی‌ها رو؟

نگاه مغموم آیه سهراب را جری‌تر کرد.

- لال شدی؟ مگه نگفتم این خرت و پرت‌ها رو بریز دور؟ مگه نگفتم نشین وسط و این‌ها رو دور خودت نچین تا حال و روزت زار و نزار نشه.

- شما نگران حال من هستی؟ انتظار دارین همین خاطرات کم رو هم، بریزم بیرون؟

پوزخند سهراب زهری شد و بر جانش نشست.

- من امشب مهمانی دعوتم و باید برم، شب هم دیر وقت بر می‌گردم.
آیه از جایش برخاست و بی‌کلام، سهراب را کنار زد و با گرفتن دستش روی زده‌های خراطی شده، پله‌ها را یکی یکی پایین رفت.
کتری را به برق زد و تا جوشیدن آب، ماگ سیاه رنگش را از کابینت بیرون کشید و روی میز گذاشت. شاید یک نوشیدنی گرم به آرام ماندنش کمک می‌کرد.

دستش را دور ماگ پیچید، گرمای نشسته زیر پوستش، حالش را بهتر کرد.
نگاهش به گنجشکی که لبه‌ی طاقچه‌ی بیرونی و کنار شمعدانی‌ها نشسته بود افتاد. گنجشک بی‌نوا با پر زدن‌های کوچک، خود را پشت گلدان‌ها پنهان کرد.
پرهایش را باد کرد و سرش را زیر بالش پنهان کرد. ترس و تنهایی درد مشترک همه‌ی موجودات است.

مادرش رفیق روز و شبش بود، آنقدر در رفاقت مادر غرق شد که با رفتنش حس تنهاترین موجود عالم را با پوست و گوشتش لمس کرد.
گیر افتاده در حبابی عظیم ...

نسکافه‌ی نیمه خورده را رها کرد و به سمت سینک ظرفشویی رفت. لیوان آبی را از شیر آب پر کرد و قدمهایش را به کنار پنجره کشاند. با باز کردن پنجره و پریدن گنجشک که سمت درخت روبرویی رفت و میان شاخه‌هایش گم شد، لبخندی نرم گوشه‌ی لبش نشست.

با دست آزادش دستی به برگ‌های زرد شده‌ی شمعدانی کشید و آنها را از شاخه جدا کرد. کمی آب در گلدان ریخت و به سراغ گلدان دوم رفت.

- آیه، یادت نره بهشون برسی مامان.

- مراقبم مامان.

- کاش مراقب خودت هم باشی.

نفسش را آرام رها کرد و مابقی آب را در گلدان دوم خالی کرد و کف دستش را روی گلبرگها کشید. انگار همین حالا بود که گلدان‌های شمعدانی را خریده بودند و با ذوق و وسواس دنبال جایی مناسب برای آنها می‌گشتند.

پاییزکوله بار زمین نگذاشته، سرمایش لرز بر تن می انداخت. ناخودآگاه کمی در خود جمع شد و دستی به بازویش کشید. پنجره را بست و از آن فاصله گرفت.

ظرف لازانیای آماده را از یخچال بیرون کشید و درون ماکروفر گذاشت و روشنش کرد. تکیه‌اش را به کابینت داد و منتظر ماند تا غذایش گرم شود. امشب را هم تنها بود...

**

- جناب احتشام، آقای امیدوار گفتن ترجیح میدن م*س*تقیماً با خودتون صحبت کنن.

- باشه، پس یک قرار با ایشون هماهنگ کنید.

منشی سری در تأیید حرفش تکان داد و "با اجازه‌ای" گفت و از در اتاق بیرون رفت.

آشور خودکار را روی میز انداخت و بیشتر در صندلی فرو رفت. ته فنک فلزی را میان انگشت میانه و شستش گیر داد. ذهنش درگیر مکالمه‌اش با کوروش بود. بی توجه به صدای فنک، آن را با ضرب روی میز رها کرد و از جایش برخاست. نخ سیگار خاموش در دستش بود و طول و عرض اتاق زیر قدم هایش طی می شد.

کاش فراموشی گرفتن راحت بود، اما حیف. یک چیزهایی هرگز فراموش نمی شوند، حتی اگر گیجگاهت چندین بار به نقطه‌ی محکمی اصابت کند. سیگار را در دستش له کرد و روی زمین انداخت.

قدمهایش به پشت پنجره کشاندش و نگاهش میخکوب خیابان و ماشین‌هایی مدل به مدل شد، باران شدت گرفته بود و سرعت ماشین‌ها بیشتر. پوزخندی که می رفت گوشه‌ی لبش جا خشک کند، با دیدن ماشین نقره‌ای رنگ محو شد و با شتاب از پنجره فاصله گرفت.

به سمت میز رفت و با برداشتن سوئیچ و گوشی با عجله از اتاق خارج شد.

- تشریف می برید؟

- بله، اما قرار با آقای امیدوار رو بهم یادآوری کنید لطفاً.

قبل از جواب دادن، منشی گوشی را در جیب شلوار جینش گذاشت و از در شرکت بیرون زد.

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و چشمش را به نشانگر شماره‌ی طبقات آسانسور دوخت.

با دیدن شماره‌ی طبقه‌شان، خودش را جلوتر کشید.

- اخوان رو یادت نره، این مردک به اندازه‌ی کافی دم کلفت هست.

آشور نزدیک‌تر شد و شانهاش را به شانهای سهراب کوباند. با ضربه‌ای که آشور وارد کرد، سهراب کمی به عقب پرتاب شد و گوشی از دستش افتاد.

- معذرت می‌خوام، کمی عجله داشتم و متوجه‌ی شما نشدم.

خم شد و گوشی را از زمین برداشت و به سمت سهراب گرفت.

- خواهش می‌کنم ولی نزدیک بود ضرر مالی بزنی به من.

آشور لبخندی کوتاه زد.

- افتخار آشنایی با شما رو قبلاً نداشتم.

- احتشام هستم. آشور احتشام.

نگاه مات مانده‌ی سهراب، روی چهره‌ی آشور بود و در ذهنش به دنبال اسم و چهره‌ای آشنا می‌گشت، اما بیشتر از این دست دست کردن را جایز ندید.

- من شما رو می‌شناسم؟

آشور مچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت، اما سریع نگاهش را به سهراب داد.

- نه، اما شرکتم تو همین برج هست.

ابروهای سهراب کمی به بالا میل کرد و همزمان سرش به سمت چپ چرخید.

"شرکت بازرگانی احتشام"

نگاه سهراب روی تابلوی کنار در نشست. چشم‌هایش را ریز کرد و به سمت آشور برگشت.

- بسیار خوشوقتم، من هم احدی هستم، صاحب شرکت کناری شما.

آشور دستش را به سمت دست دراز شده‌ی سهراب کشید و تمامی حس‌های بد از این دست دادن را پشت چهره‌اش پنهان کرد.

یاد شاهرخ و می‌گل روحش را چنگ زد و ناخودآگاه فشار دستانش روی دست سهراب بیشتر شد.

- خیلی خوشحال شدم از آشنایی با شما. من کمی عجله دارم، امیدوارم باز هم ببینمتون.

- حتماً مرد جوان.

برق چشم‌های سهراب حالش را دگرگون کرد. سری به تأیید حرفش تکان داد و با خداحافظی کوتاهی وارد اتاق آسانسور شد.

- خدا لعنتت کنه.

مشت‌هایش فرمان را نشانه گرفته بود و بی‌محابا بر سر فرمان فرود می‌آورد. رویارویی با سهراب بدتر از آن بود که فکرش را می‌کرد.

خسته از تقلا‌ی روح و جسمش، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس عاصی شده‌اش را رها کرد. از زور خشم پلک‌هایش را روی هم نهاد و پیشانی دردناکش را فشرد.

- یک روز به آخر عمرم باشه روزگارت رو تباه می‌کنم.

سرش را از پشتی صندلی برداشت و صاف سر جایش نشست. با خشم استارت زد و تمام حرصش را روی پدال خالی کرد و با سرعت از پارکینگ خارج شد.

- به نظرت اون قدر بزرگ شدی که بتونم باهات راحت صحبت کنم؟

- راجع به چی بابا؟

- پدر و مادرت...

کوروش نگاه نگرانش را پایین انداخت. هر لحظه‌اش در گذشته امروز را تجسم کرده بود. می‌دانست یک روز باید لب باز کند، اما چطورش را نمی‌دانست.

انگشت شستش را محکم گوشه‌ی لبش کشید و نگاه م*س* تأصلش را به آشور دوخت.

- ببین...

- متوجه منظورتون نمی‌شم، این حرفها چیه؟

نگاه نگران کوروش در بهت نگاه آشور نشست. راه فراری نبود و اصل ماجرا را گفته بود.

- منتظر بودم تا زمان مناسب برسه، حالا وقتش شده تا رازی رو برات تعریف کنم.

کوروش، نفس کلافه‌ای کشید و فشاری به گردنش وارد کرد. زیر سنگینی نگاه بهت زده‌ی آشور به سمت پنجره رفت.

- ببین آشور... اینجا بودننت نتیجه‌ی یک سری اتفاقاته، تو... تو، یادگار عزیزترین دوست و رفیق من هستی. فعلاً نپرس چرا، چون توضیحش به اندازه‌ی کافی مشکل هست، اما مطمئناً بعداً خواهم گفت.

پراکنده گویی‌های کوروش، آشور را عاصی کرد و صدایش را بالا برد.

- میشه بگی چه خبره؟

کوروش به سمتش چرخید و ادامه داد؛

- حرص و طمع باعث شد تو حالا اینجا باشی و پدر و مادرت زیر خروارها خاک.

بغض... مشتش را جمع کرد.

نفسش سنگین شده بود و چیزی راه گلویش را بسته بود و رگه‌های قرمز چشم‌هایش را پر کرد و با سماجت از فرو ریختن اشکش خودداری کرد.

- دروغ میگی... دروغ...

نگاه مغموم کوروش روی زمین بود و قدرت ادامه دادن را در خود نمی دید.

- خدا لعنتت کنه نامرد...

بی هیچ عکس‌العملی به جمله‌ی پر حرص کوروش، همچنان سرش پایین بود و روزه‌ی سکوت گفته بود.

- نریز تو خودت، خفه میشی.

آشور سرش را کج کرد و کنج دیوار چپید.

- به مادرت قول داده بودم که به وقتش همه چیز رو برات توضیح بدم، اما ظاهراً هنوز وقتش نرسیده.

- مادرم!

سال‌ها با خیال اینکه ساره مادرش است زندگی کرده بود و حالا کوروش از قرارش با مادرش می گفت؟ نگاه منتظری به کوروش انداخت.

- می شنوم.

کوروش، لحن خشک و غیر قابل نفوذ آشور را بارها شنیده بود، اما این بار...

- می‌دونم سخته، حتی برای منی که بعد از چند سال می‌خوام حرف بزوم، اونم برای تو.

کوروش لیوان آب را به لبهای آشور نزدیک کرد و مجبورش کرد جرعه‌ای بنوشد.

تن بی‌رمقش را کمی بالا کشید و آب را به گلویش ریخت. زانوهایش را جمع کرد و ساعد هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت. نگاهش روی پایه‌ی مبل چرمی بود، اما سرش پر هیاهو چراهایش را فریاد می‌کشید.

- پدرت یک شرکت واردات تجهیزات پزشکی تأسیس کرد. همه چیز خوب شروع شد و ادامه پیدا کرد تا اینکه پای یک همسایه‌ی قدیمی به ماجرا باز شد.

- کی؟

کوروش سرش را تکانی داد و انگشت‌هایش را در هم قلاب کرد.

- کار شرکت روز به روز اوج می‌گرفت و اسم پدرت شناخته‌تر می‌شد. چند سالی که شرکت رونق گرفت و همه چیز درست و در مسیر خودش بود، تا اینکه احساس کردم پدرت کمی آشفته به نظر می‌رسه، کمی پاپی شدم ولی چیزی نگفتم و به جمله‌ی "درستش می‌کنم" اکتفا کردم. تا اینکه یک روز تصادفی متوجه‌ی جر و بحث لفظی شاهرخ و سهراب شدم.

گوش‌های آشور تیز شد اما رمقی نمانده بود تا عکس‌العملی نشان دهد.

- از پدرت تهدید و از سهراب نیشخند. کم‌کم حساسیت من هم بیشتر شد، تا اینکه پدرت رو مجبور کردم به صحبت کردن. تمام مدتی که پدرت حرف می‌زد ذهنم درگیر این بود که چطور همچین چیزی ممکنه.

اون روز با همه‌ی شوکه شدن‌ها و عصبانیت هامون گذشت تا اینکه یک روز پدرت پرونده‌ای رو بهم سپرد و گفت چند روزی نیست و قرار شده می‌گل رو بیره پیش خاله‌اش و برگرده، ولی تا اون موقع من دنبال ماجرا باشم. اما اون سفر شد سفر آخرشون و زندگی هممون رو تحت الشعاع قرار داد.

نفس‌های آشور یک در میان بود و سنگین. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت و راه گردنش را طی کرد.

کوروش به سمتش چرخید و فشاری به شان‌اش وارد کرد.

- قوی باش، منی که امروز اینجا هستم، تموم عزاداری‌هام رو کردم، دستم به جایی بند نشد، فقط امیدوارم بتونم اموال رو پس بگیرم.

از جایش برخاست و به سمت گاو صندوق رفت، پرونده‌ای را بیرون کشید و راه رفته را برگشت، پرونده را مقابل آشور گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

- بفرماید آقا.

آشور سرش را از روی سنگ قبرها برداشت و نگاهش در چهره‌ی گریان دختر بچه نشست. از جایش برخاست و با برداشتن دانه‌ای خرما، دستی روی سر دختر بچه کشید و از آنجا دور شد. مرور آن شب، ذهنش را آشفته‌تر از قبل کرد. با قدمهای سنگین به طرف ماشینش رفت.

- چرا حس می‌کنم به طرز عجیبی مرموزتر شدی؟

آشور انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید و در سکوت نگاهش کرد.

- این مدلی نگاه نکن، می‌دونی که روی من اثر نداره؛ این مدل خاص، مخصوص افراد ...

لبخندش از حرف نیمه تمام لایلا را پشت انگشتانش پنهان کرد.

بین آشور، چند وقتی هست مرموزتر شدی و کمتر حرف می‌زنی، اما یادت نره که من کی هستم.

- چطور ممکنه یادم بره تو کی هستی؟

- خودت رو به اون راه نزن، تو رو مادرت زاییده و من بزرگت کردم.

اخم ریزی که روی صورت آشور نشست، لیلا لب گزید و لیوان چای را به لبش نزدیک کرد.

- چه خبر از آیه؟

لیلا کمی نگاهش را باریک کرد و آشور بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و دسته‌ی عینک لیلا را در دست چرخاند.

- زیاد خودمونی نشدی؟!

عینک را روی میز گذاشت و قفل صفحه گوشی‌اش را باز کرد.

« شب بیا خونه، زودتر بیا تا زودتر بری، زیاد حوصله ندارم.»

پیام را ارسال کرد و از جایش بلند شد.

- داری میری؟ چه با عجله!

نگاه شیطنت بار لیلا را نادیده گرفت و با پایش ضربه‌ی آرامی به پای لیلا زد.

- مهمان دارم.

لبخندش از خنده‌ی بلند لیلا را پشت لبش نگه داشت.

- خیر باشه حضرت آقا.

- لیلا...

لیلای محکم آشور لبخند شیطنت بار لیلا را کش داد و شانه‌ای بالا انداخت.

- ما که بخیل نیستیم، حالا کی هست مهمونت؟ شب پر؟
- نفس پر حرصش را بیرون داد و بی حوصله گوشی را درون جیب شوارکتان
مشکی رنگش جا داد و به سمت جالباسی پشت در اتاق رفت.
- من تا وسط هفته‌ی آینده درگیر هستم، اما بعد از اون یک برنامه بذار بریم
بیرون.
- سرش را در تأیید حرف لیلا تکان داد و کتش را روی ساعد دست چپش
انداخت و از اتاق بیرون رفت.
- داری میری آشور؟
- کمی کار دارم.
- آشوبم مادر. نگرانتم.
- آشور خم شد و روی پنجه‌ی پا نشست. دستهای فخری را در دست گرفت و
نگاه را به او دوخت. محبت‌های ریز و درشت فخری در مقابل چشمانش
جان گرفت.
- شما همیشه آشوب بودین، از روزی که خودم رو شناختم شما نگران بودی
مامان فخری.
- مادرها همیشه نگران هستن، پاره‌ی تن آدم که جلو چشم آدم نبا شه، فکر و
خیال از همه طرف حمله می‌کنه و آرامشت رو به هم می‌ریزه.
- بوی بهشت در مشامش پیچید و ب* و*سه‌ای بر دستان مامان فخری زد.
- من که جلو چشمتون هستم، اما قول می‌دم مراقب باشم.
- مراقب دل خودت و آدمهای اطرافت باش.

عتاب کلام مامان فخری را به جان خرید و خم به ابرو نیاورد. دستان چروکیده
ی فخری را رها کرد و از جایش برخاست.

به سمت لیلا رفت و با خداحافظی کوتاهی از سالن بیرون زد. سرش پر بود از
نصیحت‌های ریز و درشت، حالا وقت مناسبی برای پر و بال دادن به افکارش
نبود. به سمت ماشین رفت و با زدن ریموت در را باز کرد و سوار شد.

با شنیدن صدای اس ام اس گوشی اش کمی خودش را بالا کشید و گوشی را از
جیب شلوارش بیرون کشید. با دیدن اسم شهلا نیشخندی زد.

« از شما که فقط اخلاق خوبتون به ما رسیده، عادت زشت غد بودندت هم که
کماکان پابرجاست. میام همون آدرس قبلی.»

پوزخندی زد و گوشی را روی داشبورد انداخت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

- صبح بخیر عزیزم.

آشور کلاه حوله‌ی تن پوش را از سرش برداشت و دستی به موهای نم دارش
کشید. از آینه نگاهی به شهلا انداخت و اخمی میان ابروهایش نشست.

-خودمونی نشو، در ضمن آخرین باری بود که حرفم دوتا میشه.

- سخت نگیر نفس جان.

آشور به سمت کمد گوشه‌ی اتاق رفت. عمداً دیر آمده بود و همین آشور را
عصبانی کرده بود.

- بار آخرت باشه من رو می پیچونی، که بعدش اتراق کنی اینجا.

شهلا بی توجه به طعنه‌ی کلام آشور، دست راستش را زیر سرش عمود کرد و پتو را بالاتر کشید.

- دیشب خیلی...

آشور به سمتش چرخید و با غیض نگاهش کرد.

- خیلی خوش...

- پول روی میز رو بردار و بزن به چاک، حوصله‌ی قصه ندارم.

حوله‌ی تن پوش را از پشت در کمد روی زمین انداخت.

- لباس پوشیدم اینجا نینمت.

- چرا نمیذاری حرف بزنم. خرت از پل گذشت؟ رفتارت درست نیست، مگه

من...

آشور از پشت در کمد گردن کشید و نگاه معناداری به شهلا انداخت.

- مگه تو چی؟ فکر کردی بیشتر از یک...

- خفه شو... خیال کردی هر موقع بخوای حاضر به خدمتم؟

بی خیال بستن دکمه‌های پیراهنش شد و با قدم‌های بلند خودش را به تخت

رساند، بازوی شهلا را گرفت و به بالا کشیدش.

- همین الان میری و سعی می‌کنی تا آخر عمرم هرگز نینمت.

بازویش را با ضرب ول کرد و شهلا روی تخت پرت شد.

- امیدوارم به درک واصل بشی آشور. تلافی می‌کنم باهات، حالا ببین کی

گفتم.

شهلا حرص خورده پتو را کنار زد و میان بی‌خیالی آشور و سایلش را جمع کرد

و از اتاق بیرون زد.

*

افکار با قدرت در سرش رژه می‌رفتند و او همچنان خیره به روبرو بود. پک محکمی به سیگار زد و نقش سهراب پررنگ‌تر شد.

سال‌ها منتظر بود تا بتواند زخمی که بر جانش نشسته بود را التیام بخشد. بارها کوروش او را نصیحت کرده بود، اما گوش هایش را کیپ و حرفش را در سر بارها دوره کرده بود.

آشورد ستنش را در جیب شلوارش فرو برد و پک محکم دیگری به سیگارش زد، دود سیگار در هوا چرخید و پاره پاره شد.

نگاهش به قطرات باران بر شیشه بود که شیشه را کدر کرده بودند. پاک کردن اتفاقات ناخوشایند از ذهن، درست مثل پاک کرد لکه‌های شیشه، از این طرف است.

خیال خام می‌کنی که می‌شود... تلاش می‌کنی، اما تلاشی بی‌ثمر. آدم‌های پشت شیشه را به حال خود رها کرد و به سمت میز رفت، سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد. روی صندلی گردان نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

"یک روز به آخر عمرم باشه نابودت می‌کنم"

چشم که بر هم نهاد، بی‌اختیار آیه پشت پلک‌هایش نقش بست. نیشخندی زد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و بیشتر در صندلی فرو رفت.

- خوب کردی او مدی مامان، تنها میمونی اونجا چکار؟

- سرم خیلی شلوغ شده، یک کارهایی رو شروع کردم که حسابی وقتم رو می گیره.

- از پا در میای که.

کوروش در سکوت نگاهشان می کرد و دلش بیشتر از هر وقت دیگری به حال ساره‌ی بیچاره می سوخت که دل به حال آشور می سوزاند.

- اگر خوش و بش با مامانت تمام شده بریم که کارت دارم.

- کوروش...

کوروش بی توجه به صدا زدن ساره با نگاه پرحرفش به آشور، او را مجبور به اطاعت کرد و خودش قبل از او به سمت اتاق رفت.

با وارد شدن کوروش به اتاق، آشور نیز وارد شد و در را بست.

- بابا چرا هر بار میام اینجا شما من رو می کشونی تو اتاق؟

- نگرانم آشور.

آشور به در تکیه داد و کف دست‌هایش را به در چسباند.

- کارها خوب پیش میره؟

سکوت آشور، کوروش را کلافه کرد. کوروش کمی نزدیک شد و صدایش را بالا برد.

- سکوت نکن، سکوتت به مراتب خطرناک‌تر از حرف‌های نیش دارته؛ بدون شک وقتی سکوت می کنی و برای مدتی ناپدید میشی من باید نگران‌تر بشم.

تکیه‌اش را از در برداشت و پاکت سیگار را از جیبش بیرون کشید. به سمت پنجره رفت و نخ سیگار از پاکت بیرون کشیده را آتش زد. کام عمیقی گرفت و حیاط پاییز زده را از نظر گذراند.

حرص خوردن های کوروش را نمی فهمید، در حالی که بارها با او، و در این مورد خاص صحبت کرده بود.

- خاموش کن اون سیگار رو.

با لحن محکم کوروش، آشور به میز نزدیک شد و سیگار را روی شیشه‌ی میز اتاق کار کوروش خاموش کرد و تکیه‌اش را به میز داد.

- سیگار نکشم، نقشه نکشم، می‌خوای نفس هم نکشم؟

خونسردی کلامش کوروش را به سمتش کشاند. دست کوروش روی شانه‌ی آشور نشست.

- همه‌ی ما فکر می‌کنیم بدترین اتفاق و بزرگترین درد زندگی، از دست دادن آدم‌های مهم زندگی‌مون هست، اما در واقع این طور نیست؛ دردناک‌تر از اون اینه که ما خودمون رو از دست بدیم، فراموش کنیم کی هستیم.

آشور چنگی به موهایش زد و با صدای کمی اوج گرفته‌اش رو به کوروش ادامه داد.

- من فراموش نکردم، نه خودم رو، نه بقیه رو و نه پدر و مادر نگون بختم رو، اما شما دست و پای من رو می‌بندین.

- کله ات باد داره.

آشور نفسش را پر حرص بیرون داد و از میز جدا شد.

- یک کاری برام انجام بدید بابا، الان باید به سهراب عنوان کنی که من ارثم رو می‌خوام.

کوروش در سکوت نگاهش کرد.

- و شما از در تهدید وارد میشی، لازمه بهش بفهمونی برای اینکه آشور از چیزی سر در نیاره، بهتره مسالمت آمیز سهمش رو بدی.
- کوروش دستی به چانه‌اش کشید و لب زد.
- بالاخره وقتش رسید...
- باز اومدین تو این اتاق که چی؟ تمومی نداره حرف‌های شما؟
- نگاه هر دو روی ساره نشست که نیم تنه‌اش را از لای در داخل کشیده بود.
- آشور پاکت سیگار و فندک را در جیبش گذاشت و با قدم‌هایی محکم به سمت کوروش رفت و دستی روی شانه‌اش گذاشت.
- چیز مهمی نیست، من برای کارهای حقوقی یکی دو تا سؤال از بابا داشتم.
- نگاه مشکوک ساره را نادیده گرفت و به سمتش رفت.
- حالا شام چیزی هست بدی من بخورم یا نه؟
- خنده‌ی نمکین ساره که بلند شد، چشمکی به کوروش زد. دستش را دور شانه‌ی ساره پیچید و از اتاق بیرون زد.

- من آخر هفته خونته دوستم دعوت دارم.
- چه خبره؟
- آیه قاشق بزرگ را در ظرف خورشت گذاشت و به سمت سهراب چرخید.
- خبری نیست. یک مهمونی ساده.
- میدونی که خوشم نیاد.
- آیه سر درگم نگاهش کرد.
- من که متوجه نمی‌شم، چرا این همه ایراد میگیرین؟

- کلاً قصه‌ی مهمونی رفتنت رو فراموش کن.

- ولی بابا...

کوروش کفگیری از برنج زعفرانی را در بشقابش خالی کرد و بشقانش را جلوتر کشید.

- بیار این خورشت رو دیگه، اصول دین هم نپرس.

- من میرم مهمونی.

آیه ظرف را روی میز گذاشت و بشقابش را در دست گرفت.

- تازگی‌ها ادا و اصولت زیاد شده، یا من بد متوجه می‌شم.

نگاه سرزنشگر سهراب را نادیده گرفت و قاشقی از خورشت خوش آب و رنگ را روی برنجش ریخت.

- مامان رو هم همین قدر اذیت می‌کردین. کاش حداقل دلیل قانع کننده‌ای برای کارهاتون داشته باشید.

سهراب حرص خورده قاشق را در ظرف رها کرد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید تکان داد.

- این حرف‌ها به تو مربوط نیست؛ چهار صبا رفتی دانشگاه خیال برت داشته که چی؟

نیش اشک که در چشمانش نشست، بشقابش را کمی عقب برد و از پشت میز بلند شد.

- بشین غذات رو بخور.

لحن پر تحکم سهراب دلخوری‌اش را دو چندان کرد.

- ممنون، سیر شدم.

صندلی را عقب کشید و از آشپزخانه بیرون و به سمت پله‌ها رفت. بغض نشسته در گلپوش را فرو داد. متنفر بود از این بغض‌های ناخوانده که زود به زود مهمان گلپوش می‌شدند و راه نفسش را تنگ می‌کردند. به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست.

تصویر منعکس شده در شیشه‌ی پنجره، پوزخندی روی لبش نشانده. موهای فردارش را بالای سرش جمع کرد و پنجره را باز کرد. خسته و درمانده از مداراهایی که هیچ وقت او ضاع را تلطیف نکرد، ریه‌اش را از هوای نم‌گرفته‌ی شهر پر کرد.

بوی باران که در مشامش پیچید، طرح لبخندی کم رنگ روی لب‌هایش نشست. کمی بیشتر خم شد و چشم‌هایش را بست و نفسی عمیق‌تر کشید. تلاش برای آرام نگه داشتن خودش هرچند موفق بود، اما سهراب را جری‌تر می‌کرد. دلش برای دخترانه‌هایش تنگ شده بود، برای لاک‌های رنگارنگی که در کشوی میز چپانده بود، برای لباسهای خوش رنگی که حال روحش را تازه‌تر می‌کرد، برای اندکی آرامش، اندکی زندگی.

دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و کمی بیشتر به سمت بیرون خم شد. دست‌های مادرش که از سرش برداشته شد، دست هم خون‌دیگری بر سرش نشست، اما تاب آورد و به حمایت مهر غریبه‌ای سر پا ایستاد.

فخری و محبت‌های بی‌اندازه‌اش مرغ آمین دعاهایش بود که در کوران زندگی به دادش رسیده بود. دلش در حسرت مردانگی‌های پدر سوخت. حسرت دست‌هایی که بر تن هر غریبه‌ای کشیده می‌شد، اما ...

خودش را بالا کشید و از پنجره را بست و فاصله گرفت. پرده را تا نیمه کشید و به سمت تخت رفت و روی آن جای گرفت.

"یادت نره عزیزم، هیچ کار خدا بی حکمت نیست."

جمله‌ی فخری همچون آب روی آتش بود. از یادآوریش لبخندی روی لب هایش نشست.

"کی وقتش می‌رسه؟" نفشش را پر صدا بیرون داد و با شنیدن صدای در اتاق سهراب از روی تخت بلند شد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

**

- من دارم با لیلیا جون میرم خونه باغ.

- درد نگیری آیه، خب منم می‌بردی.

آیه کیفش را از روی تخت برداشت و خنده‌ی نسبتاً بلندی کرد.

- شهرزاد، قرار آخر هفته خونم مریم رو کنسل کن. من نمی‌تونم بیام.

- چی شده؟

گوشی را محکم تر در دستش فشرد و ادامه داد.

- حالا بعداً که دیدمت بیشتر حرف می‌زنیم.

- باشه. فقط چیز مهمی که نیست همزاد من؟

نه آرامی گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را در کیفش گذاشت و پایین رفت.

**

- می‌دوننی از کدوم بعد شخصیتی تو خوشم میاد؟

آیه نگاه از شیشه‌ی باران خورده‌ی ماشین گرفت و سرش را به سمت لیلا چرخاند.

- شما مگه از من خوشتون هم میاد؟

سرش را صاف کرد و کمی در جایش جابجا شد.

- در عین لطافت می‌تونی محکم و قوی باشی.

- این رو از مامان به ارث بردم.

لیلا درون کوچه باغی پردرخت پیچید و ماشین را روبروی در بزرگ قهوه‌ای رنگی پارک کرد. ترمز دستی را کشید و به سمت آیه برگشت.

- خدا رحمتش کنه.

آیه زیر لب "ممنونی" گفت و دستش روی دستگیره‌ی در ماشین نشست.

- میدونی آیه، این خونه باغ خیلی قدمت داره؛ من عاشق اصالت خونه باغ های قدیمی هستم.

آیه سرش را در کیفش کرد و دسته کلید را بیرون کشید.

- من و شما نداریم، ناقابل.

- تعارف تیکه پاره نکن، بریم داخل که دلم برای تجدید خاطرات تنگ شده.

آیه از ماشین پیاده شد و به سمت در آهنی رفت، کلید را در قفل چرخاند و در با صدای گوش خراشی باز شد.

- مش رحیم برنگشته هنوز.

آیه وارد شد و پشت سر لیلا در را بست و سری به نشانه نه بالا انداخت.

- شهرزاد میگه بیا و سرایداری اینجا رو به من بده. سال به سال هم نیومدی خیالت راحت باشه که من حواسم به اینجا هست.

- خنده ی بلند لیلا را با لبخندی جواب داد و نگاهی به باغ انداخت.
- آیه این باغ رو تحت هیچ شرایطی به نام بابات نکن، تا به سن قانونی برسی من جون می دم.
- خدا نکنه، اما من نمی دونم واقعاً این کارها برای چیه؟
- به وقتش می فهمی.
- با تکان خفیفی از خیال مادرش بیرون آمد و به سمت لیلا برگشت.
- با خاطرات زندگی نکن آیه.
- دستش را روی تنه ی درخت کشید و دور درخت چرخید، زبری تنه ی درخت کاج دستش را خراش داد.
- شما می تونی بگی نکن و من هم بگم باشه، اما در حقیقت این طور نیست، عین پیچک دورت می پیچه و تو خودت هیچ وقت متوجه ی پیچیدن خاطرات در تار و پودت نمیشی.
- لیلا به سمتش رفت و دستش را گرفت.
- عمیق حرف می زنی، انگار ته ذهنت یک چیزهایی بچرخه اما ندونی چی، اما کلافگی تو کلماتت بیداد می کنه.
- تلخندی روی لبانش نشست و با یادآوری مادرش سرش را تکان داد.
- مامان همیشه نگران بود که تا هجده سالگی من و به نام زدن این باغ زنده بمونه، روزی که این باغ رو به نام من زد، نفس راحت کشید.
- لبهای لرزانش را، داخل دهانش برد و دستی به صورتش کشید. نفسش را رها کرد و سری به تأسف تکان داد.

لیلا دستش را کشید و او به سمت پله های منتهی به بالکن برد.

- یادته اون روزی که برای اولین بار تو پارکینگ دانشگاه من رو با اون حال پیدا کردی؟ کی فکر می کرد ارتباط ما به اینجا برسه؟

لب هایش را با زبان تر کرد و بغضش را فرو داد.

- بعد از مامان من خیلی تنها شدم، دیدن مامان تو اون وضعیت خیلی دردناک بود. وقتی شما رو دیدم که اونجوری شدید، یک لحظه مامان جلو چشمم نقش بست.

لیلا قدمی به سمتش نزدیک شد و کنارش ایستاد.

- یادم نمیره چقدر کمکت اون روز به دادم رسید؛ نگرانی های بعدش و تعریف هایی که مامان فخری و ساره از نگرانی های تو، تو بیمارستان کردن باعث شد دلم بیشتر بخواد بشناسمت. می دونی چیه آیه؟
در سکوت منتظر ادامه ی حرف لیلا ماند.

- گاهی اوقات باعث میشی حس کنم آدم سطحی نگری هستم.

آیه دست های لیلا را در دست گرفت و لبخندی زد.

- من از شما خیلی چیزها یاد گرفتم. حداقل چیزی که یادم دادید این بود که خودم رو پیدا کنم، گم شده بودم و شما این رو خیلی خوب فهمیدید.
دست های لیلا دور شانهاش حلقه شد و هم قدم پله ها را بالا رفتند.

- کجایی؟

آشور گوشی را بیشتر به گوشش چسباند و حوله ی کوچک دستی را روی موهایش کشید.

- حال بیرون رفتن نبود، موندم خونه.
- در عوض من او مدم باغ.
- لبه‌ی تخت نشست و حوله را کنارش انداخت. باغ؟ کدام باغ را می گفت؟
- خونه باغ آیه.
- با انگشت شست گوشه‌ی لبش را خاراند و چشم‌هایش را ریز کرد.
- این خونه باغ مال آیه‌ست؟
- آیه خانم!
- بی توجه به حرف لیلا، سؤالش را تکرار کرد و پایش را کمی دراز کرد.
- هست؟
- آره، هر چند آیه معتقد به چشم‌هایی دنبال این خونه باغ می‌چرخه.
- دستی به موهایش کشید و پوزخندی روی لب‌هایش نشست.
- گفتار پیر.
- گفتار کیه؟ آشور من یادمه قبلاً به ندرت از این اصطلاحات استفاه می کردی، اما حالا...
- خوب بود که لیلا نبود و پوزخندش را نمی دید. نفسش را محکم بیرون داد.
- میشه آیه رو اذیت نکنی؟
- من؟
- آشور روی تخت دراز کشید و چهره‌ی آرام، اما محکم آیه در برابرش جان گرفت.
- حاشا نکن، من می‌دونم یک چیزی هست که تو از آیه خوشت نیامد.

- من کی از دختر بچه‌های لوس خوشم اومده؟
 لیلا تکیه‌اش را به درختی داد و با نوک کفشش برگ‌ها را زیر و رو کرد.
 - آشور این بچه به اندازه‌ی کافی تنها هست.
 - خودت هم اعتقاد داری که بچه‌ست.
 صدای معترض لیلا، لبخندی روی لبش نشاناند، اما چهره‌ی آرام آیه همچنان ایستاده بود.
 - مدیونی اگر...
 کلام لیلا را برید و ادامه داد.
 - حالا شما حرص نخور، من کاری با دختر بچه‌ها ندارم.
 لیلا از درخت جدا شد و نگاهش به سمت آیه چرخید که لیوان چای را بالا گرفته بود و آرام تکان می‌داد. لبخندی زد و دستش را برای آیه تکان داد.
 - امیدوارم، من دیگه برم، تو نمی‌ای؟
 کمی در جایش جا بجا شد و نگاهش را به سقف اتاق دوخت.
 - بدم نمیاد با این آیه خانم شما بیشتر آشنا بشم.
 آشور بلند بالای لیلا را بی‌جواب گذاشت و به گفتن "آدرس رو بفرست" اکتفا کرد.
 گوشی را کنارش انداخت و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. پلک روی هم گذاشت، اما تصویر آیه همچنان پشت پلک‌هایش بود.

آشور نگاهی به باغ انداخت. جمله‌ی لیلا در ذهنش پرنگ‌تر شد. "چشمهایی
 دنبال این باغ می‌چرخه"

- بریم؟

- آیه ما بریم تراس تو میای؟

آیه نفس پر حرصش را پنهان کرد و زیر نگاه خونسرد آشور که کنار در ایستاده بود، در جواب لیلا لبخندی زد و "بفرماییدی" اضافه کرد و اسکاچ را محکم تر روی بشقاب کشید.

ناهار نخورده بودند که لیلا گفته بود آشور را دعوت کرده و او هم بدون هیچ مقاومتی قبول کرده و قرار است به اینجا بیاید، ساعتی بعد هم حاضر آمده، در آن پالتوی خوش دوخت مشکی و با جعبه‌ای شیرینی خودش را به خانه باغ رسانده بود و حالا کنار لیلا روی تراس بود و او را با دنیایی از فکر و خیال در آشپزخانه رها کرده بود.

- آیه.

با صدای لیلا سر چرخاند و از روی شانه نگاهش کرد.

- چیزی لازم دارید؟

- نه... دکتر امیری پیغام گذاشته، من باید برای یک کاری باهاش تماس بگیرم؛ تو برو من کارم تموم بشه میام.

لیلا سریع از آشپزخانه بیرون رفت و آیه از پنجره سرکی به بیرون کشید و با دیدن آشور که به نرده تکیه داده بود، لبش را ریز ریز جوید و با خشک کردن دستش به سمت رخت آویز رفت. پالتو زرشکی رنگش را از رخت آویز چنگ زد و با پوشیدنش به سمت بیرون رفت.

آشور به طرف نرده‌ها رفت و نگاهش را به درختان سر به فلک کشیده دوخت. مه، همچون دود غلیظی میان درختان را پوشانده بود، تصویر بکر مقابلش را پس زد و نگاهش را روی آیه ثابت کرد.

- همیشه همین قدر ساکتی؟

آیه لبه‌های پالتواش را به هم نزدیک کرد و تکیه‌اش را به نرده‌ی تراس داد. دست هایش را جلو دهانش گرفت و ها کرد، نگاهش به بنجار خارج شده از دهانش بود و در ذهنش به دنبال علت دعوت لیلا از آشور برای آمدن به خانه باغ می‌گشت.

- حواستون هست؟

با صدای آشور به سمتش چرخید.

- بستگی داره، اگر حرفی برای گفتن داشته باشم حرف می‌زنم، در غیر این صورت نه.

- حسابی از پیشنهاد و دعوت لیلا برزخی شدی.

نگاه مشکوک آیه، پوزخند آشور پررنگ تر کرد.

- میشه باغ رو بهم نشون بدی؟

آیه در جایش چرخید و رو به آشور ایستاد.

- بفرمایید.

قدمی به آیه نزدیک شد، روبرویش ایستاد و دستش را در جیب شلوار کتانش برد، نگاه به آیه انداخت و از کنارش گذشت.

گوشش به سمفونی خوش خش خش برگها بود که زیر قدم‌هایشان یکی پس از دیگری خرد می شدند و ذهنش به دنبال این که چرا در کنار این مرد در باغ قدم می‌زد. صدای آشور رشته‌ی افکارش را پاره کرد.

در جایش ایستاد و گردنش را کمی به سمت آشور متمایل کرد.

- این باغ چطور بهت رسیده؟

- از مادرم بهم رسیده.

آشور دستش را در جیب پالتوаш فرو کرد و شانه‌ای بالا انداخت.

- میخوای نگهش داری؟

- چرا می‌پرسید؟ اصلاً این موضوع از کجا اومده؟

آشور قدمی به سمتش برداشت، قامتش بلند بود و سر آیه برای دیدنش بالاجبار به سمت بالا کشیده شد.

- الان منظورت ایه که من فوضولی کردم؟

آیه ابرویی بالا انداخت و اخم ریزی چاشنی صورتش کرد.

- این همه قلدری و بی ادبی نتیجه‌ی چیه؟ مطمئناً بی خیالی، پدر و مادر...

جمله اش تمام نشده، آشور به سمتش خیز برداشت و میچ دستش را اسیر کرد و با فشار خفیف به تنه‌ی درخت چسبانده‌اش، ساعد دستش را بالا آورد و بیخ گلوی دخترک ترسان گذاشت.

- چه غلطی کردی؟

پلک‌هایش از هجوم ناگهانی فریاد بلند مرد روبرویش پرید.

- زبونت رو از حلقومت می کشم بیرون اگر یک بار دیگه بخوای حرف اضافه بزنی.

آیه آب گلویش را فرو داد و نگاهش را سرسختانه در نگاه آشور کشید.

- وقتی کسی، به نفر رو بی دلیل اذیت می کنه و پرخاش می کنه، هدفش فقط عصبانی کردن طرف مقابله.

آشور بی توجه به حرف های آیه، شش دانگ حواسش پی موهای فرداری بود که باد زیرش می چرخید و دوباره به صورتش می خورد.

- اما چیزی که متوجه نمی شم اینه که چرا می خوای من رو عصبانی کنی.

اصلاً مشکلک با من چیه آقای نسبتاً محترم؟

نگاهش همچنان لجوجانه در نگاه آشور بود.

- چرا ساکت نمی شی؟

با فریاد بلند آشور قطره اشک، ناخنی شد و صورتش را خراشید. مردمک چشم هایش صورت ترس خورده ی آیه را بالا و پایین کرد و با دیدن قطره اشک، دستش شل شد و سر آیه پایین افتاد. تکه ای از موهایش از زیر شال بیرون ریخت و صورتش را پوشاند. دست آیه که روی گلویش نشست، آشور لگدی نثار برگ های زیر پایش کرد.

قدمی عقب رفت و پاکت سیگار را از جیب پالتوایش بیرون کشید و نخعی را آتش زد.

آیه در سکوت نگاهش را تا جایی که آشور ایستاده بود بالا کشید. از پشت نگاه خیس و مات، چهره اش را به خوبی نمی دید.

دردی به جان این مرد افتاده بود، اما از درکش خارج بود که چرا او را سیبل قرار داده و تیرهایش یکی بعد از دیگری روانه روح و تن او می‌کند.

- حالم رو بد می‌کنه این همه ضعیف بودن، پشت کلمات قایم نشو.
- ضعف؟

آشور، سیگار را به تنه‌ی درخت چسباند و خاموشش کرد. به سمت آیه آمد و روبرویش روی زمین نشست.

- آره ضعف، از آدم‌های تر سوو بی خیال متنفرم. اصلاً می‌فهمی اطرافت چه خبره؟ حتی تو اون شرکتی که کار می‌کنی؟

پوزخندی روی لب‌های یخ بسته‌ی آیه نشست. آب که سر بالا برود قورباغه ابو عطا می‌خواند. این حرفهای بی ربط چه بود؟ ربطش به آشور چه بود؟ سرش را به چپ و راست تکان داد و نگاهش را بالا کشید.

- سکوت کردن ریسک داره، دیگران سکوت تو رو با پیش داوری‌ها شون پر می‌کنن؛ افسرده‌ای؟ خجالتی هستی؟ بی‌عزه‌ای؟... خنده دار بودن ماجرا اینه که وقتی دستت بر اشون باز نیست، داستان خودشون رو می‌نویسن، نه اونیه که حقیقت تو رو شامل می‌شه. حالا شما کدوم یکی رو انتخاب کردی؟

آشور ابروهایش را در هم کشید و حق به جانب نگاهش کرد.

- من دلایل خودم رو دارم.

پوزخند آیه که پررنگ تر شد، شمشیر نگاه آشور تیزتر شد.

- و صد البته محق.

دستش را به درخت گرفت و از جایش بلند شد. دستی به پالتواش کشید و از مقابل نگاه خیره آشور که ریز به ریز حرکاتش را ضبط می کرد، گذشت و به سمت ساختمان رفت.

- صبر کن.

اما، چیزی جز صدای برگ های خرد شده زیر پای آیه نصیبش نشد. همه چیز در میان درختان باغ و مه غلیظ گم شده بود. از جایش بلند شد و تمام حرصش را در مشتش جمع کرد و بر تن درخت فرود آورد.

*

باریکه ای از نور مهتاب راهش را تا کاناپه مشکی رنگ نزدیک پنجره کشانده بود و همانجا، جا خوش کرده بود. مدت زمانی بود که در خطوط نامنظم افکارش پیچ و تاب می خورد و بی نتیجه به نقطه ای اول بر می گشت.

یادآوری انگشت های متورم و پوست خراشیده ی دست آشور بعد از برگشتش از باغ، لیلا را کنجکاو کرد، اما در برابر کنجکاو ی و سؤالات لیلا "به چیزی نیست" کوتاهی اکتفا کرده بود و نگاه عاقل اندر سفی لیلا را به جان خریده بود.

رفتارش در عین احترام نیش دار بود اما، این طور برداشت می شد که از مردمان نیک روزگار است. جسارت و بی پروایی آشور برایش جدید نبود، اما دلش را در مقابل خودش نمی فهمید.

"اصلاً می دونی تو اون شرکت چه خبره؟"

جمله ی ساده ی آشور سلول های مغزش را درگیر کرده بود. کجای کار می لنگید که آشور تا پای گوشزد کردن به او هم پیش برود؟! اصلاً چه چیزی می دانست؟

خسته از دست و پا زدن در دایره ی بسته ی افکارش، خودش را تسلیم خواب کرد و چشم بر هم نهاد.

**

- اتفاقی افتاده؟

آیه شکر ریز را برداشت و مقداری شکر در فنجان چای ریخت.

- قرار بود چیزی بشه؟

جمله ی دو پهلوی آیه، شانه های سهراب را بالا انداخت.

- از دیشب دمغی.

قاشق را در فنجان چرخاند و نگاهی به سهراب انداخت.

- نیستم.

نگاه کنجکاو سهراب را نادیده گرفت و فنجان را کمی جلو کشید.

- این ترم درس هام کمتر می شه، اما تخصصی صی تر؛ می خوام بیشتر تمرکز کنم

روی کنم.

فنجان چای را بالا آورد و از پشت بخار چای، چهره ی بی تفاوت سهراب را

نگاه کرد.

بی تفاوت بودنش دو وجه داشت، یا در آن شرکت خراب شده خبری نبود و بی

خود نسبت به حرف آشور حساس شده بود، یا اینکه سهراب او را بی عرضه تر

از آن می دانست که بخواهد کشف رمز کند.

- بابا، متوجه حرفم شدین؟

سهراب تکه‌ای پنیر روی نان تست مالید و تکه‌ای بزرگی از آن را در دهانش گذاشت. با همان دهان پر جواب داد.

- لازم نیست.

آیه ابرویی بالا انداخت، اما فنجان را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد.

- من کلاس دارم، اما تا ظهر میام شرکت.

دهان سهراب از حرکت ایستاد و با نگاه پر حرصی چشم به آیه دوخت که از آشپزخانه بیرون می رفت.

مقنعه را روی سرش ثابت کرد و انگشتش را نرم روی ابرویش کشید و با یک نگاه اجمالی از آینه دل کند و به سمت پایین رفت.

- بین چی بهت می‌گم، دو تا چشم داری دوتا دیگه هم قرض می‌کنی و تمام رفت و آمدهای این یارورو چک می‌کنی.

آیه، قدم‌هایش را کند کرد و پاورچین خود را تا دیوار پشت آشپزخانه کشاند. کم و بیش از کارهای شرکت خبر داشت، اما این را هم خوب می‌دانست که پدرش زرنگ‌تر این‌هاست که کسی بتواند سر از کارش در بیاورد.

گوشش را تیز کرد و کمی سرش را جلو کشید.

- هنوز سر اون یکی معامله شکارم از دستت، سودم بابت گند زدن تو کمتر شد.

صدای قدم‌های سهراب، هوشیارش کرد و سریع خود را کنار کشید.

- بسه. دیگه سفارش نکنم. فعلاً.

آیه لبش را گزید و اخم نازکی میان ابروهایش نشست. با نزدیک شدن صدای قدم های سهراب تکانی خورد و پله های باقی مانده را پایین آمد.

- اینجایی؟

- دارم میرم دیگه.

سرش را در کیف فرو برد و سوئیچ را بیرون کشید. کیفش را روی شانهاش ثابت کرد و با تکان دادن دستش خداحافظی آرامی کرد و از مقابل سهراب گذشت.

نگاهش روی اعداد و ارقام می چرخید، اما تمرکز نداشت. خودکار را روی کاغذها انداخت و یک طرف صورتش را روی میز گذاشت.

دست هایش را دور شکمش پیچید و کمی خودش را جمع کرد. اتاق نه متری دنجی که داشت، حداقل کاری که کرده بود آزادی عملی بود که به او داد بود. سرش را کمی جابجا کرد و چشم هایش را بست. سرش پر از سؤال بود، احتیاج داشت با کسی حرف بزند. نفسش را کلافه بیرون داد و صاف سر جایش نشست.

با لرزش موبایل روی میز، دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت.

- به به شهرزاد خانم.

آیه پوشه را جمع کرد و در کشو گذاشت و آن را قفل کرد.

- شهرزاد، چرا همیشه یک وقتی زنگ میزنی که من دارم میرم یک جایی؟

- باز کجا میری؟

آیه از پشت میز بلند شد و با خاموش کردن سیستمش، کیفش را برداشت و زپیش را کشید.

- میرم پیش لیلا جون.

صدای حرص خوردن شهرزاد که اسمش را صدا میزد، در گوشش پیچید.

- فردا دانشگاه می بینمت.

- سلام برسون.

خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. یکی از دوست داشتنی ترین های زندگی اش بود. حرص خوردن هایش مهمان ثانیه ای وجودش بود. با یاد آوری چهره بانمک و مهربانش لبخندی زد و از اتاق کارش بیرون رفت.

**

- به بابا گفتم بیشتر میرم شرکت.

لیلا عینک فریم م*س*تطیلی اش را از رو چشم برداشت و با دقت نگاهش کرد.

- درست چی میشه آیه؟

- از پیش بر میام.

لیلا عینک را روی میز گذاشت و با انگشت شست و اشاره اش گوشه‌ی هر دو چشمش را فشار داد.

- دیروز خونه باغ خیلی خوش گذشت.

ناخودآگاه دستش بالا آمد و روی گلویش نشست و این حرکتش از چشم لیلا دور نماند.

- اتفاقی افتاده تو خونه باغ؟

- نه.

نگاهش را دزدید و سرش را پایین انداخت. امکان نداشت کلمه‌ای به زبان بیاورد و از اتفاق دیروز حرفی بزند. همین مانده بود که قصه‌ی خشم بی دلیل آشور و دیوانگی اش را برای لیلا تعریف کند.

- گمونم سرما خوردی؛ چای می خوری؟

- من زیاد اذیتون می کنم؟

لیلا موشکافه نگاهش کرد و کمی خودش را روی میز خم کرد.

- ممکنه از نظر خیلی‌ها صمیمیت من و تو غیر طبیعی باشه، اما مطمئناً دلیل من رونمی دونن، تو برای من دوست داشتتی هستی و اگر این ارتباط ادامه پیدا کرده بخاطر رفتار درستیه که داشتی.

لبه‌ی شال گردن قرمزش را گرفت تا روی بینی اش بالا کشید.

- من همینم، تلاشی نمی کنم تا رفتارم رو کنترل کنم.

- اگر فیلم بازی می کردی که حالا اینجا نبودی.

لیلا دسته‌ی کاغذها را منظم کرد و لای پوشه‌ی سفید رنگ گذاشت. از پشت میز بلند شد و دستی روی شانه‌ی آیه گذاشت.

- بریم آشپزخونه، هم چای بخوریم، هم حرف بزیم.

سری به تأیید تکان داد و پشت سر لیلا به راه افتاد.

دستش را روی میز گذاشت و با انگشت اشاره اش خطوط نامفهومی را روی میز کشید. فکر بیشتر ماندنش در شرکت قبل از اینکه اجرایی شود، دلهره را به جانش ریخته بود.

- به چی فکر می‌کنی؟

- قرار بود آخر هفته بریم خونه مریم، اما بابا میگه نه. عین متحجرها رفتار میکنه.

لیلا فنجان چای را مقابلش گذاشت و روبرویش نشست.

- من نمی‌فهمم منظور بابات از این کارها چیه.

لیلا کمی در جایش جابجا شد و من من کنان اضافه کرد.

- حس میکنم ناآرومی.

- کمی ترسیدم، حس می‌کنم قراره اتفاق بدی بیفته.

لیلا قندان قند را جلوییش گذاشت و منتظر نگاهش کرد.

- میگی چی شده یا نه؟

- خودمم نمی‌دونم، اما حس می‌کنم لازمه از یک چیزهایی سر در بیارم.

- این کارآگاه بازی چیه؟ آیه متوجه نمی‌شم!

دستش را دراز کرد و حبه قندی از قندان برداشت و به دهانش گذاشت.

جرعه‌ای نوشید و فنجان را جلو صورتش نگه داشت.

- دیروز حرف از شرکت شد و آقای احتشام گفت بهتره بیشتر حواسم به دور و

اطراف و اتفاقات شرکت باشه.

لیلا نگاه باریک شده‌اش را به آیه دوخت و کمی روی میز خم شد.

- این خیلی خوبه، بالاخره لازمه، ولی چرا آشور باید این توصیه رو بکنه؟

آیه کمی دست و پایش را جمع کرد و لعنتی به حواس پرتش فرستاد. بریده

ادامه داد.

- نمی‌دونم... نمی‌دونم!

لیلا ساکت نگاهش کرد. چیزی شده بود و تا سر در نمی آورد بی خیال نمی شد؛ بهتر بود از راه آشور وارد شود.

**

- داری چکار می کنی؟

- خدا لعنتت کنه سهراب.

- وایسا، چرا فرار می کنی؟ شاهرخ... کجا میری؟

فریاد می گل وحشت زده از خواب پراندش. روی تخت نشست و دستش را لبه ی تخت گذاشت. نفسش تند شده بود و موهای خیس چسبیده به پیشانی اش، چهره اش را آشفته تر نشان می داد. پتورا کنار زد و رکابی مشکبوی اش را چنگ زد و با قدم هایی سنگین و نامتعادل به سمت سرویس اتاق رفت.

آبی به صورتش پاشید و کف دو دستش را روی لب و چانه اش محکم کرد. سرش همچون چرخ فلک می چرخید. سفیدی چشمش سرخ بود و دیدش تار.

تن سنگینش را به سختی تکان داد و از رو شویی فاصله گرفت. دستش را به دیوار گرفت و با خاموش کردن لامپ از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

به طرف پنجره رفت. پرده ی حریر را در مشتش گرفت و کمی عقب کشید. پیشانی اش را به خنکای شیشه چسباند و پلک هایش را روی هم نهاد.

تصاویر مبهمی که سالها ذهنش را به بازی گرفته بود، هر بار برایش پررنگ تر می شد. پیشانی اش را از شیشه برداشت و انگشت هایش را روی

شقیقه‌های دردناکش فشرده. به سراغ کمد لباس‌هایش رفت و کاپشنش را بیرون کشید.

نگاهش روی درختان بلند بود که از دل آسمان ابری بیرون زده بودند. سرش در حال انفجار بود، اما مصرانه و بی‌هدف رانده بود.

لیوان بزرگ مقوایی قهوه را برداشت و به لبش نزدیک کرد، بوی قهوه‌ی پیچیده شده در ماشین، کمی هو شیارش کرد. جرعه‌ای نوشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. خسته از هیاهوی ذهنش، دلش اندکی آرامش و سکون می‌خواست. هر باز فکر و خیالات اوج می‌گرفت کاب* و*س‌ها بیشتر گریبانش را می‌چسبیدند. نفسش را پرصدا بیرون داد و لیوان را در جا لیوانی روی کنسول ماشین گذاشت. با زدن استارت به سمت خانه رفت.

حوله را چند بار محکم روی موهایش کشید و به سمت پیام‌گیر تلفن رفت. روی دکمه‌ی تکرار زد و به سمت آشپزخانه رفت.

- آشور هستی؟ کجایی پسر؟ این گوشی وامونده رو برای چی خریدی؟ من یک سری از کارها رو انجام دادم، تونستی تماس بگیر تا بیشتر حرف بزنیم.

حوله را روی گردنش ثابت کرد، آشفته‌تر از آن بود که بتواند به پیام روی دستگاه توجه کند. پاکت نیم خورده‌ی آب میوه را از یخچال بیرون کشید و به لبش چسباند، خنکی آب میوه کمی از عطشش را گرفت. پاکت خالی را روی کابینت گذاشت و از آشپزخانه بیرون زد. امروز را باید بی‌خیال همه چیز می‌شد.

*

نگاهش را دور تا دور باغ چرخاند و روی صورت فخری مکث کرد.

- بابا میگه اینجا مثل قبل نیست؟

فخری لبخندی روی لبش نشست و هیکل تو پرش را کمی تکان داد.

- پاییز که میشه برگ‌ها می‌ریزه و من دیگه اون قدرت سابق رو برای تمیز کردن

قالیچه‌ها ندارم.

نگاه آشور تا موهای کوتاه و مرتب شده‌ی فخری بالا آمد و لبخندی روی لبش

نشست؛ تا جایی که یادش می‌آمد همیشه همین‌طور بود. سرش را به صندلی

های سفید فلزی روی تراس تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم نهاد.

- بابا میگه قبلاً حال و هوای اینجا بهتر بود.

- آقا جون خدا بیامرزت که بود، حس و حال بیشتری داشتیم. اون موقع‌ها

غروبش متفاوت‌تر از الان بود، به نظرم الان دلگیر تر شده مادر.

سکوت فخری چشم‌هایش را باز کرد و کمی در جایش صاف نشست.

- چی داشتین قدیم‌ها؟

- دل خوش... اما از وقتی آقاجونت رفت، دیگه هیچی مثل قبل نشد.

- خدا رحمتشون کنه.

آشور دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و دستی به چانه‌اش کشید. دلش

هیچ چیز به جز آرامش و سکون نمی‌خواست. نگاهی به باغ انداخت و

دست‌هایش را بیشتر زیر ب*غ*لش جمع کرد.

- بازم فکر و خیال تکراری؟

چشم بسته، لبخند روی لبش نقش بست، فخری خط به خطش را از حفظ بود.

- چیز مهمی نیست، روی مردها مثل خانم‌ها گزینه‌ی خرید جواب نمیده، سیگار دود کردن که سهل، بوی قرمه سبزی هم حالمون رو خوب نمی‌کنه.
- وقتی خاطره‌ها از امیدها پررنگ‌تر و قوی‌تر بشن، پیر شدن شروع می‌شه. نصیحت نمی‌کنم آشور، ولی یادت نره، هرچقدر که سخت‌گیری سخت‌تر می‌گذره.

آشور نگاهش را بالا آورد و در سکوت نگاهش کرد.

- من میرم داخل، تو هم کم کم بیا مادر جون.

فخری صندلی فلزی را عقب کشید و بلند شد، دستی روی شانه‌ی آشور فشرد و قدم‌های دردناکش را به سمت در ورودی کشاند.
آشور یقه‌ی پالتویش را بالاتر کشید و سرش را بیشتر در گردن فرو برد. چشم‌هایش را بست و بوی باران را در مشامش حبس کرد.

آشور سرش را چرخاند و نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت. گوشی را روی میز انداخت و دستش را چندین بار روی گردنش کشید. ذهنش پشت در اتاق سهراب و ملاقات خصوصی اش بود که خبرش را داشت، اما از چند و چونش بی‌خبر بود. کنجکاوی آرامش نمی‌گذاشت و در سرش به دنبال مهمان سهراب می‌گشت. هر چه بیشتر می‌فهمید، بیشتر متوجه می‌شد که این فرد چه اندازه مناسب‌های عجیب‌کاری و غیر کاری دارد.

گوشی‌اش را برداشت و روی شماره‌ی مورد نظرش مکث کرد.

«مهمانش رفت خیرم کن» گوشی را روی میز برگرداند و روی صندلی چرخان نشست.

صدای ضربات ریز و منظم ته فندک روی میز سکوت اتاق را می شکست. نگاه خیره اش روی گوشی بود و به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد. با روشن شدن صفحه ی گوشی فندک را رها کرد و گوشی را چنگ زد.

«تویوتای مشکی روبروی داروخانه»

با خواندن پیام، از جایش بلند شد و گوشی را در جیب شلوارش گذاشت. کتش را پشت صندلی چنگ زد و اتاق بیرون رفت.

وارد آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی پارکینگ را فشرد. صدای موزیک ملایم درگوشش، بدترین نوایی بود که تا به حال شنیده بود. نفس کلافه اش را بیرون داد و از اتاق آسانسور خارج شد و به سمت ماشینش رفت.

آشور، چشم از تابلو نئونی داروخانه گرفت و مشتش را دور فرمان محکم کرد. با حرکت کردن تویوتا، آشور ماشینش را به کنار بلوار کشید و دوربرگردان را دور زد و پشت سر ماشین و سرنشین مشکوکش حرکت کرد.

فاصله اش را با ماشین جلو کنترل کرد و دنبالش به کوچه ی عریضی وارد شد. کمی سرعت ماشین را کم کرد و با پیچیدن ماشین جلو در ویلایی بزرگ، از کنارش رد شد و کمی جلوتر از ویلا پایش را روی ترمز گذاشت و پارک کرد.

ساعدهش را روی فرمان محکم کرد و از آینه ب*غ*ال نگاهی به ویلا انداخت. باید می فهمید مناسبیت این با سهراب سر از کجا در خواهد آورد.

با وارد ماشین به پارکینگ و پایین آمدن در کرکره‌ای ویلا، ترمز دستی را آزاد کرد و با جا زدن دنده، پایش را روی پدال گاز فشرد.

*

حرف‌های کوروش در کنار مادرانه‌های ساره کمی از آشفتگی‌اش را کم کرده بود. خودکار را روی میز گذاشت و پرونده‌ی روبرویش را عقب داد. سرش را کمی خم کرد و دستی به گردن دردناکش کشید. انگشتانش را روی گردنش کمی فشرد و چند ثانیه‌ای صبر کرد شاید از درد گردنش کاسته شود. از پشت میز بلند شد و با برداشتن گوشی به سمت جالباسی رفت و کت مشکی‌اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. به سمت میز منشی رفت و نگاهی به او انداخت که سرش در مانیتور بود و مشغول کارش.

- جلسه‌ی فردا رو به منشی مهندس امیدوار گوشزد کردید؟

منشی سرش را بالا آورد و با دیدن آشور از پشت میز بلند شد.

- بله مهندس، همه چیز هماهنگ شده.

آشور با تکان دادن سرش از میز فاصله گرفت و به سمت بیرون رفت.

وارد پارکینگ شد و با زدن ریموت سوار شد. ماشین را روشن کرد و با یک

دست فرمان را چرخاند و به سمت در خروجی پارکینگ رفت.

با دیدن آیه، کمی سرعتش را کم کرد و ماشین را کنار خیابان کشید. جلوی

پایش ترمز زد و صدای موزیک را قطع کرد. شیشه را پایین داد و سرش را کمی

خم کرد.

- سلام.

آیه کمی خم شد و دستش را لبه‌ی پنجره ماشین گذاشت. ابروهایش با دیدن آشور کمی بالا رفت و آرام سلام کرد.

آشور دست چپش را روی فرمان محکم کرد و تنش را جلوتر کشید.

- چرا اینجا ایستادید؟ مشکلی پیش آمده؟

- نه، چیزی نیست؛ شما بفرمایید.

آیه دستش را از لبه‌ی پنجره برداشت و صاف سر جایش ایستاد. دستی به موهایش کشید و تکه موی بیرون افتاده را زیر مقنعه برد.

آشور از ماشین پیاده شد و ساعد دستش را روی سقف ماشین گذاشت.

- سوار شوید می‌رسونمتون.

- ممنون، ولی منتظر کسی هستم.

ابروهای بالا رفته‌ی آشور، سر آیه را پایین انداخت.

- نمی‌خوام مزاحمتون بشم.

- مزاحم نیستید.

آیه ناچار پیه‌ش نهاد آشور را پذیرفت. با مکث کوتاهی در جلو را باز کرد و روی صندلی نشست.

کوله‌اش را روی پایش ثابت کرد و نگاهش را پایین انداخت.

- چیزی شده؟

آیه سرش را بالا آورد و نگاهی به نیم رخ آشور انداخت.

- جواب سؤالم تو صورت‌م پیدا میشه؟

آیه شرمنده از نگاه خیره‌اش سرش را سریع برگرداند و کمی در جایش جابجا شد.

- نگفتی آیه خانم، چیزی شده؟

آیه گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و جوید.

- چیزی نیست، کمی خسته هستم.

- همیشه همینقدر تو دار هستی؟

آیه پایش را کمی جمع کرد و صاف‌تر نشست.

- چرا شما بدبینی؟ چرا فکر می‌کنید من چیزی رو پنهان می‌کنم؟

آشور لحظه‌ای به سمتش چرخید و از پشت عینک نگاهش کرد.

- من گفتم پنهان کاری؟

- حرفتون معنی دیگه‌ای نداره.

آشور نگاهش را گرفت، به روبرو خیره شد و پوزخندی زد.

- حالا چرا عصبانی میشی؟

- عصبانی نیستم.

لحن تند و صدای نسبتاً بلندش، پوزخند آشور را پررنگ‌تر کرد.

- شما از زندگی کسی خبر نداری، اصلاً چطور اجازه میدین به خودتون که

اینطوری بگین.

آشور در سکوت رانندگی می‌کرد و گوشش به حرف‌های دخترک جسوری بود

که امروز را حداقل مطمئن بود عصبانی و آشفته است.

- من حال نصیحت ندارم، اما بد نیست با کسی درد دل کنی، بهت کمک می

کنه آروم شی.

- آیه سرش را چرخاند و دستش را گیر زیپ کوله‌اش کرد.
- بعضی حرف‌ها رو نمی‌شه زد، حال آدم از یادآوری و بازگویشون بدتر میشه.
- آشور سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و بوقی برای ماشین جلو زد.
- درسته، عین یادآوری مردن عزیزانت.
- اشک در چشمان آیه نیش زد، اما رویش را برگرداند تا مبادا نگاه خیسش را آشور شکار کند.
- مشکلت با بابات چیه؟
- آیه سرش را چرخاند و نگاه ریز شده‌اش را به آشور دوخت.
- چه مشکلی؟ این حرف‌ها چیه؟
- آشور راهنما زد، ماشین را کنار خیابان کشید و پارک کرد. تکیه‌اش را به صندلی داد و سرش را به پشتی صندلی چسباند.
- یک وقت‌هایی یک چیزهایی زیادی پیدااست، مثل تنهایی تو.
- آیه سرش را پایین انداخت و دستش را مشت کرد.
- من حس می‌کنم بابام دوستم نداره؛ اصلاً شبیه پدر و دخترها نیستیم.
- آشور سرش را چرخاند و عینک را از روی چشم‌هایش برداشت و بالای سرش ثابت کرد.
- نمی‌خوای بگی که از این دخترهای لوسی که دو ست دارن عشق بابا شون باشن.
- نه.

همین نه کافی بود تا احساس شکسته‌اش در اولین قطره اشک، خودش را به رخ کشد و با وجود سماجتش بچکد و روی دستش بیفتد. سرش را حتی بالا نیاورد تا لحظه‌ای نگاهش در نگاه سنگین آشور نیفتد.

اشک دخترک که چکید، اخم میان ابروهای آشور جا خوش کرد. فرمان را محکم‌تر در مشت فشرد و نیم‌نگاهی به آیه انداخت و نفس را کلافه بیرون داد.

- همه‌ی ما کمبودهایی داریم.

آیه بینی‌اش را بالا کشید و در ذهنش پوزخندی به حرف آشور زد. تا جایی که می‌دانست در ناز و نعمت زندگی کرده بود و علاوه بر آن پدر و مادری داشت که به قول لیلا جانشان برای او در می‌رفت.

- دیر شد، می‌شه راه بیفتید؟

آشور جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و به سمتش گرفت و تکان داد.

- می‌ریم، زیاد عجله داری زودتر برگردی به کانون گرم خانواده؟

نیش کلام آشور مشتش را محکم‌تر کرد؛ لب‌هایش را گزید تا حرفی نزد. در واقع حقیقت را به شکل زشتی به رخس کشیده بود.

آیه دستش را دراز کرد و دستمالی بیرون کشید و بی‌کلام نگاهش را به بیرون دوخت.

صدای استارت ماشین که با صدای هشدار آشور برای بستن کمربند همزمان شد، کمربندش را بست و دستمال را زیر پلک‌های خیسش کشید.

- بابا میگه گمون نمی‌کردم برای او مدن م*س* تمر به شرکت، این همه جدی باشی.

آشور راهنما زد و در خیابان پهنی پیچید.

- آدرستون؟

- همین خیابون رو فعلاً برید، میگم بهتون.

آشور سری تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

- کجای رفتن بیشتر به شرکت برای بابات مبهم بوده؟ مگه بار اول بوده؟

آیه دستمال درون دستش را کف دستش کشید و سرش را به شیشه چسباند.

- اصولاً با من زیاد راحت نیست، مامانم همیشه بابت این موضوع نگران بود،

اما هیچ وقت هم چیزی نمی‌گفت.

- خدا رحمتشون کنه.

" ممنونمی " زیر لب زمزمه کرد و دستمال را محکم‌تر کف دستش کشید.

- به هر حال بابات هم کم‌کم با شرایط منطبق میشه؛ البته دلیلی برای این

حساسیت نیست.

آشور دنده را عوض کرد و کف دستش را روی فرمان گذاشت و با نگاه کردن به

سمت راست، فرمان را چرخاند.

- شاید هم من زیادی حساسم.

آشور دستش را روی دنده گذاشت و سرش را به سمت آیه برگرداند.

- معلوم میشه آیه خانم!

سرش را برگرداند و با پرسیدن آدرس، دستش را به سمت ضبط برد و صدایی که ابتدای امر کم کرده بود را بالا برد و تا مقصد سکوت کرد.

- ممنون بابت زحمتتون، لطف کردید.

- خواهش می‌کنم.

خجالت زده از درد دل چند دقیقه پیشش، لبش را با زبان تر کرد و مقنعه‌اش را صاف کرد. دستش روی دستگیره‌ی در نشست و در ماشین را باز کرد. هنوز یک پایش را بیرون نگذاشته بود که صدای نسبتاً بلند سهراب توجهش را جلب کرد.

بهت زده از صدای بلند سهراب و متعجب از این کارش، با "خداحافظی" کوتاه و سریعی از ماشین پیاده شد به سمت ورودی پارکینگ رفت.

- فکر کردی خیلی آدم مهمی شدی و میتونی پول ما رو بخوری؟

- خفه شو مردک، الان هم تا اوضاع رو بدتر از این نکردی بزن به چاک. خودم بعداً میام پیشش.

- به به، ارباب ما گفته بود زیادی و بیخودی اتو کشیده‌ای، اما به چشم ندیده بودم.

آیه ترسیده قدمی جلو گذاشت و نگاه ترسانش را به سهراب دوخت.

- چیزی شده بابا؟

سر سهراب به عقب چرخید و با دیدن آیه‌ی ترسیده و آشوری که موشکافه پشت سر و در چند قدمی‌اش ایستاده بود، سری به نشانه‌ی "نه" تکان داد.

- چیزی نیست، برو بالا.

- اما...

با فریاد سهراب تکانی خورد و سرش را به طرف آشور چرخاند و با نگاهی که نگرانی را فریاد می‌زد نگاهش کرد. آشور نگاهش را به دخترک ترسیده داد و پلک‌هایش را به نشانه‌ی اطمینان باز و بسته کرد. زیر نگاه مطمئن آشور به سمت در ورودی رفت، داخل شد و در را بست؛ اما دلش همانجا و پی درگیری سهراب باقی ماند.

- چیزی شده جناب احدی؟

سهراب تعجبش از حضور آشور را با لبخندی عصبی جواب داد و به سمتش رفت.

- نه... نه... چیزی نشده.

لبخند مضحک سهراب، آشور را بیشتر کنجکاو کرد. سهراب قدم از قدم برداشته، صدای مرد جوان در گوشش نشست.

- حرف‌هامون تموم نشده سهراب خان.

- حرفی نیست، حالا هم شرتون کم، من با شما حرفی ندارم؛ حساب شما هم باشه با ارباب بدتر از خودتون.

سهراب تا به خودش بیاید، م‌شت مرد در صورتش نشسته. قدمی به عقب پرتاب شد، اما آشور زیر بازویش را گرفت و از افتادنش جلوگیری کرد.

- معلوم هست چکار می‌کنید؟

صدای نسبتاً بلند آشور، مرد جوان را جری‌تر کرد و قدمی به سمت آشور برداشت. شکستگی ابرو و بریدگی صورت مرد جوان توجهش را جلب کرد.

- خواستیم ببینیم فضولش کیه داداش؟

آشور انگشتش را روی سینه‌ی مرد جوان گذاشت و کلمه به کلمه هجی کرد.

- چرا از اینجا نمیری؟

- گنده لات محلی یا بادیگارد؟

آشور دستش را پایین آورد و در سکوت نگاهش کرد. سهراب قدمی پیش گذاشت و بازوی آشور را کشید.

- شما بفرمایید مهندس، من حلش می‌کنم.

- شما جدول ضرب حل کن مهندس دوزاری، راستی دختر خوشگلی داری ها.

آشور قبل از سهراب پا تند کرد و مشت گره کرده‌اش را حواله‌ی صورت مرد کرد. مرد جوان همچون گرگ زخمی به طرف آشور حمله کرد و ضربه‌ای به بینی آشور وارد کرد.

آشور کمی به عقب پرتاب شد، بی‌توجه به درد پیچیده در بینی‌اش، به سمت مرد خیز برداشت و مشت محکمی نثار چانه‌اش کرد و مچ دستش را گرفت و پیچاند و روی کمرش قفل کرد.

- هر چی آبروریزی کردی بسه، من نمی‌دونم بحثتون سر چی هست، اما بهتره از راه قانونی اقدام کنی تا بزن بهادری. یک بار دیگه هم غلط اضافه بکنی پدرت رو در میارم. الان هم به سلامت.

مرد جوان تقلایی کرد تا دستش را آزاد کند، آشور فشاری به دست مرد وارد کرد و او را به سمت جلو هول داد.

مرد جوان دستش را به نشانه‌ی تهدید بالا آورد و انگشتش را در هوا تکان داد.

- می بینمت سهراب خان، پدری ازت در بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. مراقب دخترت هم باش.

قهقهه‌های زد و به سمت ماشینش رفت، پر گاز از آنجا دور شد. آشور لباسش را کمی صاف کرد و در برابر نگاه خیره‌ی نگهبان ساختمان، به سمت سهراب رفت.

- با اجازه مرخص می‌شم؛ امیدوارم که دیگه مشکلی پیش نیاد.
- با این وضعیت درست نیست برید مهندس، هرچند نمی‌دونم علت او مدتون به اینجا چیه، ولی خب، چندان هم بد نبوده. فقط چند لحظه تو لابی منتظر باشید. بدون حرف دیگری به سمت ماشینش رفت و آشور را تنها گذاشت.

قالب‌های یخ را در کیسه‌های فریزری ریخت و از آشپزخانه بیرون رفت.
- بذارید روی صورتتون بابا.

کیسه‌ی یخ را به صورت سهراب نزدیک کرد و به سمت آشور رفت. نگاه شرمنده‌ای به او انداخت و کیسه‌ی یخ دیگر را به سمت او گرفت.

عقب رفت در چند قدمی سهراب ایستاد، نگاهش روی گونه‌ی متورم سهراب و بینی خون‌آلود آشور، در رفت و آمد بود. چیزی را که متوجه نمی‌شد ارتباط این اتفاقات با هم بود.

- اینا کی بودن بابا؟ با شما چکار داشتن؟
- آیه، به اندازه‌ی کافی از همه عالم دل پر دارم و آمادگی این رو هم دارم که همه رو روی سر تو خراب کنم، پس ساکت باش.

- خب به منم بگید، من نگرانتونم.

سهراب کیسه‌ی یخ را روی زمین انداخت و به سمتش رفت. بازویش را در دست گرفت.

- عین مادرت، همیشه بی جا حرف می‌زنی.

نگاه خجالت زده‌اش از حضور آشور و برخورد سهراب را دزدید و بازویش را از دست سهراب بیرون کشید.

- شما هیچ وقت برای کارهاتون دلیل ندارید، همیشه همین طور بودید.

- و چرا باید به تو توضیح بدم، آیه داری کلافه‌ام می‌کنی، برو تو اتاقت.

آیه سری به تأسف تکان داد.

- مادر بیچاره‌ی من رو مریضی نکشت، از دست همین حرکات دق کرد و مرد.

دست سهراب بالا رفت و روی صورت آیه نشست. کیسه‌ی یخ در مشت آشور فشرده شد. سرش را بالا آورد و نگاهش روی آیه‌ی پر بغض نشست که لب‌های بسته، اما لرزانش حفظ حرمت را فریاد می‌زد.

- متنفرم ازت بابا... متنفر.

بغضش را در سینه خفه کرد و با قدم‌های بلند به سمت پله‌ها رفت و نگاه آشور را به دنبال خود کشاند.

- ببخشید مهندس، این بیچه گاهی اوقات یادش میره نباید دخالت کنه؛ شرمنده شدم.

آشور سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

- ممنون بابت کمکت و ببخشید که تو هم آسیب دیدی، این مردک زبون نفهم
رو نمی‌شناختم اصلاً.

آشور نگاه پرمعنایی به سهراب انداخت و سرش را تکان داد و از جایش
برخواست.

- انگار ایشون خوب شما رو می‌شناختن ... با اجازه مرخص می‌شم.

سهراب لبخند عجولی زد و من من کنان، اما بی ربط ادامه داد.

- اینجوری که بد شد.

- خواهش می‌کنم.

بی‌توجه به سهراب و تعارف‌های پشت سر همش، کیسه‌ی یخ را روی میز
گذاشت و به سمت در آپارتمان رفت و با "خداحافظی" زیر لبی از خانه بیرون
زد.

- چیزی شده آشور؟ از وقتی اومدی تو فکری!

گوشه‌ی ابرویش را خاراند و به سمت لیلا برگشت.

- چقدر از آیه می‌دونی؟

- زیاد آیه آیه می‌کنی؟ جریان چیه؟

کلافه نفسش را رها کرد و دستی به صورتش کشید. صدای سیلی هنوز در
گوشش بود. حتی سرش را بالا نیاورده بود تا نگاهش در نگاه آشور ننشیند.

- شماره‌ی آیه رو بده.

لیلا خودکار را روی کاغذ گذاشت و دست‌هایش را روی سینه‌اش قلاب کرد و موشکافانه نگاهش کرد.

- به فکر و خیالاتت پر و بال نده، شماره رو می‌خوام و توضیح هم نمیدم، اگر نه خودم پیدا می‌کنم.

ابروهای لیلا بالا پرید، اما همچنان نگاه خیره‌اش روی آشور بود.

- چه بی‌مقدمه، در ضمن تو که بلدی پیدا کنی چرا از من می‌پرسی؟
- همیشه شانسم رو امتحان می‌کنم.

- آیه یک سری خطوط قرمز داره و من بهشون احترام می‌ذارم.

آشور روی تخت نشست. کتاب کنار تخت را برداشت و ورق زد.

- من با خطوط کاری ندارم، اونم قرمزش.

- مدت‌ها طول کشید تا سر پا بشه. وقتی شناختمش تازه سر پا شده بود.

با یادآوری مردمک‌های لرزان و لب‌هایی که برای گفتن کلمه‌ای تقلا می‌کرد، اخم‌هایش درهم پیچید. کتاب را روی تخت انداخت و پاهایش را بالا کشید، دست‌هایش را زیر سرش ثابت کرد و منتظر ادامه‌ی حرف لیلا ماند.

- دلم براش نمی‌سوزه، چون قابل ترحم نیست. انقدر در عین آروم بودن محکم هست که بتونه تندباد رو رد کنه. موقعی که شناختمش مادرش فوت شده بود و با یک سال تأخیر اومده بود دانشگاه، گاهی اوقات رفتار باباش آزارش میده، تا جای که درد دل می‌کنه که چرا بابا، زیاد من رو دوست نداره.

لیلا نفسش را آرام بیرون داد و از روی صندلی بلند شد.

- اینها رو گفتم بهت که بدونی هر موقع تصمیم گرفتی آسیبی بهش بزنی مطمئناً من طرف آیه هستم.

لبخندی که روی لب آشور نشست، از نگاه لیلا پنهان نماند.

- مگه من مریضم؟

- نه، اما بدت نمیاد ادای مریض ها رو در بیاری.

آشور سرش را برگرداند و نگاهش را به سقف گچ بری شده دوخت.

- من آخر نفهمیدم اصرارت برای این طرح وسط سقف چی بود؟

- دلیل خاصی نبود...

- بله، عین شماره خواستن من.

- کور شه اون بقالی که مشتری هاش رو نشناسه.

لیلا کوسن مربعی روی مبل را برداشت و حواله‌ی صورت آشور کرد و بی توجه به قهقهه‌ی بلند آشور، از اتاق بیرون رفت و آشور را با فکر و خیال‌های ریز و درشتش تنها گذاشت.

جر و بحث ظهر و رفتار ترسیده و در عین حال قلدر مآبانه‌ی سهراب، به اندازه‌ی کافی گیج کننده بود و با جر و بحث و سیلی محکمی که روی صورت دخترک فرود آمده بود، تکمیل شده بود. به وقتش دستش را رو نمی کرد آشور نبود.

دستش را دراز کرد و گوشی لیلا را از روی میز برداشت و دستی روی صفحه‌اش کشید. انگشتش روی اسم آیه که نشست، لبخند کجی زد و شماره را در گوشی خودش وارد کرد و گوشی لیلا را سر جایش گذاشت.

نیم خیز شد و پتورا روی سرش کشید. شاید کمی خواب، افکار به هم ریخته اش را سر و سامان می داد.

- برای او مدن که مشکلی نبود؟

- نه.

لیلا سری تکان داد و نگاهش روی آیه نشست، چند روزی بود که در لاک خودش فرورفته بود و کم حرف تر شده بود. امیدوار بود کنسرت امشب کمی سر حالش کند. دستش به سمت ضبط ما شین رفت و موزیک بی کلامی را انتخاب کرد.

- تابلو نقاشی می خوام.

طیف رنگ ها در برابر چشمانش به ر*ق*ص آمدند و لبخندی نرم روی لبش جا خوش کرد.

- چشم، فقط بگیرد چی می خواند.

- برای آشور می خوام، مهمانی داره، دلم نمی خواد دست خالی برم؛ دلم می خواد به سلیقه‌ی تو باشه.

- من چرا؟ من که از سلیقه‌ی ایشون خبر ندارم.

- چطوره که سر در بیاری؟

خودش را روی صندلی جابجا کرد و نگاهش را به لیلا دوخت.

- من چرا باید اینکار رو بکنم؟

لبخند مرموز لیلا، خطی نازک میان ابروهایش نشانده.

- راستش تو هم دعوتی.

یکه خورده، نگاه متعجبی به لیلا انداخت.

- من چرا؟ چه مناسبتی داره؟

- لیلا دنده را عوض کرد و شانه‌ای بالا انداخت.
- خواست مامان فخری بوده، همه هم استقبال کردن.
- تصور آشور که مقابل فخری زبانش را در کام نگه داشته و سکوت کرده برایش جالب بود، مطمئن بود این دعوت از سمت آشور نبوده.
- اما این کار درست نیست.
- و جواب مامان فخری با خودت.
- اما من...
- نظرم عوض شد آیه، تابلو نمی‌خوام.
- چرا آخه؟
- لیلا لبخندی عمیق روی صورتش نشان داد و با لحنی پر شیطنت اضافه کرد.
- بالاخره درست نیست آدم دست خالی بره جایی.
- لبخندی ریز سنجاق صورت آیه شد.
- چشم، سعی می‌کنم تا روز مهمونی چیز مناسبی آماده کنم.
- آیه نگاهش را از لیلا گرفت و صاف سر جایش نشست. دستش را به لبه‌ی شالش کشید و آن را روی سرش مرتب کرد. نگاهش را به بیرون و رفت و آمد ماشین‌ها دوخت و تا رسیدن به محل کنسرت حرفی میانشان رد و بدل نشد.
- *
- آشور هم نیومد!
- سلام.

نگاه آیه و لیلا بالا آمد و جواب سلامش را دادند. آشور کتش را در آورد و روی صندلی کنار لیلا نشست.

- بیخشید، کمی کار داشتم.

- دیر نکردی، خوشحالم که اومدی.

آشور گردنش را چرخاند و در تاریک و روشن سالن، نگاهی گذرا به آیه انداخت. کتش را روی پایش گذاشت و به صندلی تکیه داد.

- اونجا هم می‌رفتی کنسرت؟

آشور سرش را به سمت لیلا چرخاند، اما نگاهش گیر دختر آرامی شد که لبه‌ی شالش را به بازی گرفته بود.

- آشور، حواست کجاست؟!

نگاهش همچنان روی آیه بود که سر به زیر درگیر لبه‌ی شالش بود.

- نه، فرصت نمی‌کردم.

بی توجه به ابروهای بالا رفته‌ی لیلا، نگاه از آیه گرفت و سرش را چرخاند. شال پشمی، خوش روی صورتش نشسته بود. ساده بود، اما همان سادگی می‌توانست نظر هر کسی را جلب کند. مخصوصاً با تکه‌ای از موهایش که همیشه آزادانه در هوا می‌رقصید* صید. اخمی به افکارش کرد و تا اجرای اولین قطعه ساکت ماند.

*

- به من که حسابی خوش گذشت، شماها چطور؟

آشور دستش را در جیب کتش برد و نگاهی به لیلا و آیه انداخت. نگاهش روی آیه‌ی آرام امشب بود.

- بد نبود، ولی انگار به آیه خانم زیاد نچسبیده.

آیه سرش را بالا آورد و نگاهش را تا چشم‌های آشور بالا کشید. هنوز خجالت می‌کشید چشم در چشم آشور شود؛ بعد از آن آبروریزی سهراب و کشیده‌ای که روی صورتش نشانده بود، نمی‌توانست م*س* تقیم نگاهش را به آشور بدوزد. دستی به صورتش کشید و لبش را با زبان تر کرد.

- خوب بود، ولی من کمی حالم مساعد نبود.

لیلا قدمی به سمتش برداشت و پشت دستش را روی پیشانی آیه گذاشت.

- تب که نداری، چیزی شده؟

- نه، ولی گمونم در آستانه‌ی سرما خوردنم.

آشور همچنان خیره نگاهش می‌کرد و آیه زیر نگاه زل زده‌ی آشور، بیشتر گر می‌گرفت.

- بچه‌ها بریم کافی شاپ روبرو؛ من دلم ه*و*س قهوه کرده.

دستش که در دست لیلا نشست به سمت کافی شاپ رفت و از نگاه خیره‌ی آشور نجات پیدا کرد. نفسش را آرام رها کرد و از روی شانه سرش را چرخاند و آشوری را دید که آرام، اما محکم به دنبالشان به طرف کافی شاپ می‌آمد.

- آشور تو چی می‌خوری؟

- ترجیحاً یک چیز خنک، فردا کلی کار دارم و باید صبح زود بیدار باشم.

لیلا سری به تأیید حرفش تکان داد و برای خودش و آیه، قهوه و نسکافه و برای آشور آب پرتقال سفارش داد.

آشور نگاهش را در کافه چرخاند و از پشت دود سیگار، نگاهی به دو دختر جوان انداخت که سر در گوش هم کرده بودند و احتمالاً در مورد او پیچ می کردند.

بوی تلخ قهوه که در مشامش پیچید، نگاه از دو دختر گرفت و همزمان با بیرون دادن دود؛ سیگار نیمه کشیده را در جاسیگاری کنار دستش خاموش کرد و نگاهی به آیه و لیلا انداخت.

در سکوت نگاهش روی آیه بود که لیلا ریز ریز چیزی را زیر گوشش می خواند و او هم آرام سرش را تکان می داد.

هیجانان لیلا هیچ وقت تمامی نداشت؛ از وقتی یادش می آمد آوازه‌ی شر و شور بودن دختر کوچک فخری خانم همه گیر بود؛ هنوز هم همان بود. برعکس آیه که آرام بود، او همچنان پر هیاهو بود.

با قرار گرفتن لیوان و فنجان‌ها روی میز، جاسیگاری را کمی عقب داد و افکارش را رها کرد.

- از اوضاع کار راضی هستی آیه خانم؟

آیه جرعه‌ای از نسکافه‌اش را نوشید و نگاهی به آشور انداخت که در این سرما چطور قالب‌های یخ را در لیوان می چرخاند. تعجبش را پنهان کرد و فنجان را روی میز گذاشت.

- خوبه، اما خب...

آشور دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد و نگاهش کرد.

- اما چی؟

- بابا زیاد امیدوار نیست که من بتونم از پس اعداد و ارقام بزرگتر بر پیام.

- خب؟

آیه نوک انگشتش را لبه‌ی فنجانش کشید و ادامه داد.

- من از پشش بر میام، ولی نمی‌دونم چرا کمی استرس دارم.

- مگه قبلاً کار نکردی؟ برای چی استرس داری؟

آیه نفسش را آرام بیرون داد و نگاهش را به آشور انداخت. امشب چه مرگش شده بود که زیر نگاه‌های این مرد دست و پایش را گم کرده بود و به چه کنم،

چه کنم افتاده بود!؟

- به نظرم چیز عجیبی نیست.

- تا جایی که شنیدم، مدتی هست که تو شرکت بابات کار می‌کنی، پس دلیل

استرس چیست؟

آیه کلافه از این همه خونسردی آشور، خودش را روی صندلی جابجا کرد و

فنجانش را کمی عقب کشید.

- آخه...

- بابای آیه کمی حساسیت داره روی آیه، اما حالا که آیه اصرار کرده بیشتر یاد

بگیره باباش شرط گذاشته زیر نظر حسابدار ارشد باشه. ایشون تأیید نکنه کار

آیه کمی مشکل میشه.

آشور نگاه از آیه گرفت و رو به لیلا کرد.

- پس باید تلاش کنه، هرچقدر ریز بینی رئیس‌ت بیشتر بشه، تمرکزت هم

کمتر میشه؛ پس لازمه بی‌توجه به نگاه ذره بینی بقیه، کارت رو انجام بدی.

لبخند کش آمده‌ی لیلا را نادیده گرفت و از پشت میز بلند شد.

- من می‌رم حساب کنم؛ شما هم کم کم بلند شوید.

نگاه بهت زده‌ی آیه و لبخند مرموز لیلا را همانجا جا گذاشت و با برداشتن سوئیچ و گوشی از کنارشان گذشت و به سمت صندوق رفت تا حساب کند.

- در هر حال من گفتمی‌ها رو گفتم.

نگاه سهراب روی کوروش بود اما ذهنش در گذشته می‌چرخید. سال‌ها بود که نه خطی و نه خبری از این وکیل کارکشته نداشت.

حالا و بعد از سال‌ها در بدترین موقعیت ممکن روبرویش نشسته بود و از حقیقتی می‌گفت که در خواب هم، همچین روزی را نمی‌دید. خشم تمام جانش را گرفته بود و راهی برای کنترلش نداشت. رو به کوروش فریاد زد؛

- انتظار داری من این خزعبلات رو باور کنم؟

کوروش پای چپش را روی پای راستش انداخت و نگاهش را به سهراب دوخت.

- فکر کردی من بدون مدرک حرف می‌زنم؟ البته کمی حق میدم بهت بابت ماجرای بیست و هشت سال پیش احساس کنی که زرنگی.

کوروش بی توجه به خشم نشسته در صورت سهراب ادامه داد.

- هم من می‌دونم، هم تو، که اون سال چه اتفاقاتی افتاد. پس بازی در نیار و بدون دردسر کار رو تموم کن.

سهراب دستش را روی میز کوبید و نفس پر خشمش را بیرون داد.

- تا حالا کدوم گوری بوده این شازده؟ از کجا باور کنم این ادعای گنده رو؟

- اگر من الان اینجا هستم به عنوان وکیل ایشون دارم بهت اخطار میدم که کارها رو مسالمت آمیز حل کنیم و مسئله مهمتر اینکه از دیدنش شوکه نشی. سهراب صندلی گردان را عقب داد و از جایش برخاست. از پشت میز بیرون آمد و روبروی کوروش ایستاد.

- امکان نداره. این ها همه ادعای کذب. در ضمن حتی اگر هویت این بچه هم ثابت شده باشه باز هم دستتون به جایی بند نیست. کوروش از جایش برخاست و درست مقابل سهراب ایستاد.

- سالها از اون ماجرای دردناک می گذره و من مثل روز اول مطمئنم که پای تو وسط این ماجرا بوده. اما خب، دزد نگرفته و پادشاه. یادت نره سهراب تازه ماجرا شروع شده.

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را رو به سهراب گرفت.

- ولی این بار هیچ راه فراری نیست. سهم و ارث اون بچه سر جاش مونده و تو نمی تونی از زیر ماجرا در بری.

پوزخندی صورت سهراب را پوشاند. دستش را در هوا تکانی داد و بی توجه به کوروش رویش را برگرداند و به سمت پنجره رفت.

- خیال کردی من به همین راحتی وا میدم؟ فکر کردی میذارم زحماتم به باد بره؟ اون هم با این ادعای مسخره؟ اصلاً که چی؟ کوروش به سمتش رفت و شانه به شانه اش ایستاد.

- از روز اولی که دیدمت به شاهرخ هشدار دادم، اما گفت می شناستت و بهت ایمان داره. بیچاره نمی دونست چه عاقبتی در انتظارش نشسته.

سهراب دستش را به گردنش کشید و سرش را پایین انداخت و منتظر ادامه ی حرف کوروش ماند.

- اما خب، پسرش عاقل تر از خودش شده. خوشحالم بابت بودنش. سهراب دستش را به شیشه تکیه داد و از روی شانه ی چپش نگاهی به کوروش انداخت.

- اما می گل اون موقع....

- خدا رحمتش کنه. وقتی بچه رو به دنیا آورد تو زندان بود و تو مشغول خوش گذرونی.

دست مشت شده ی سهراب کنارش افتاد.

- هیچ چیزی نمیتونه حق قانونی من رو نقض کنه، من صاحب تمام و کمال این شرکت هستم. از تو که وکیلی این حرف ها بعید به نظر می رسه.

کوروش بدون هیچ عکس العملی چرخید و به سمت در رفت.

- منتظر باش سهراب. اما باز هم میگم، بهترین کار ممکن اینه که همکاری کنی.

- و اگر همکاری نکنم؟

- از روش خودت استفاده می کنم.

طنین قدمهای محکم کوروش، در صدای گوش خراش وسایل روی میز که نقش بر زمین شدند، گم شد.

با نگاهی اجمالی به برگه ی مقابله لبخندی نرم روی لب هایش نشست. یک ساعتی بود که در ذهنش اعداد مقابله را بالا و پایین کرده بود و حالا راضی از کارش، باید پرونده را حاضر و آماده تحویل آقای موحدی می داد.

خودکار را روی میز گذاشت و پرونده را در دست گرفت و از روی صندلی بلند شد. نگاهش روی میز چرخید و با برداشتن گوشی، کمی مقنعه‌اش را جلو کشید و از اتاق بیرون زد.

قدم که بیرون گذاشت، سینه به سینه‌ی کوروش شد و پرونده از دستش رها شد.

کوروش خم شد و پرونده را از روی زمین برداشت و مقابل آیه گرفت.

- ببخشید دخترم، من حواسم نبود.

- سلام آقای احتشام.

لبخندی چهره‌ی کوروش را پوشاند و پرونده را در هوا تکان داد.

- سلام دختر خوب، پرونده‌ات رو نمی‌خوای بگیری؟

آیه دستش را دراز کرد و پرونده را گرفت.

- اینجا چکار می‌کنید؟ چیزی شده؟

- نه، چیزی نیست. یک قرار کاری داشتم.

آیه نگاهی به در اتاق سهراب انداخت و نگاهش را به کوروش برگرداند.

دلیل آمدن کوروش به شرکت را نمی‌فهمید، کم و بیش از لیلا شنیده بود که

کوروش پدر آشور، وکیل کار کشته‌ای هست و در حرفه‌ی خودش شناخته

شده؛ اما چیزی را که متوجه نمی‌شد این بود که اینجا چه می‌کرد؟

کوروش قدمی به عقب رفت و یقه‌ی کتش را صاف کرد.

- ذهنت رو درگیر نکن، به زودی متوجه میشی؛ خدا نگهدارت.

آیه بهت زده نگاهش را به کوروش دوخت که آرام از کنارش گذشت و از در شرکت بیرون زد.

- چیزی شده آیه جون؟

تکانی خورد و نگاهی به خانم اسدی انداخت که لیوان آبی در دستش بود و به سمت میزش می رفت.

- چیزی نیست.

اسدی چینی به بینی اش داد و سرش را نزدیک تر آورد.

- آقای عبدالهی مریض شده و رفته، حالا برای یک لیوان آب هم باید تا آبدارخونه بریم و بیایم.

آیه نگاهی به دستش انداخت و لبخندی زد.

- می تونم آقای موحدی رو ببینم؟

- سرشون خلوت شده، بیا بریم داخل.

آیه پا به پای خانم اسدی به راه افتاد، اما ذهنش درگیر کوروش احتشام و آمدنش به شرکت بود و کاری که گفته بود به زودی متوجه خواهد شد.

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. در تاریک و روشن سالن و با کمک نور راهرو، دستش را روی دیوار کشید و کلید برق را زد.

نایلکس های خرید را در دستش جابجا کرد و با آرنجش در را بست. امروزش را در همهمه و شلوغی سپری کرده بود و دلش کمی خلوت می خواست.

نایلکس ها را روی میز غذاخوری گرد آشپزخانه گذاشت و پالتو و شالش را روی صندلی انداخت. وسایل را یکی یکی خالی کرد و در کابینت و یخچال گذاشت.

ظرف غذا را از یخچال بیرون آورد و درون ماکروفر گذاشت و با برداشتن لباس هایش به طرف اتاق رفت.

سهراب گفته بود که شب دیرتر می آید. حداقلش این بود که خبر می داد وگرنه که چیز جدیدی نبود. جسسته گریخته از مادرش شنیده بود که زیادی راحت است و سرش گرم دل مشغولی های خودش.

آبی به دست و صورتش زد و به آشپزخانه برگشت. آستینش را به صورتش کشید و لیوان آبی ریخت و لاجرعه نوشید. با شنیدن صدای گوشی سرش را چرخاند و با نگاه دنبال گوشی همراهش گشت.

به طرف کانتینر رفت و لیوان را روی آن گذاشت. با دیدن اسم شهرزاد روی صفحه دستش را روی نوار سبز رنگ کشید و گوشی را به گوشش چسباند و روی صندلی نشست.

- سلام.

- خوبی؟ کمی نگرانم بودم.

گوشی را میان گردن و شانهاش محکم کرد و نایلکس های خالی را در کابینت گذاشت.

- کمی کارم زیاده، چیزی برای نگرانی نیست.

نفسش را آرام بیرون داد.

- اما خب من از پشش بر میام؛ هر چند این جناب موحدی حسابدار هم کم اذیت نمی کنه.

- چطور؟

- بعداً مفصل می‌گم بهت، فقط همین قدر بدونید که آدم چندان درستی به نظر نمی‌رسه.

ظرف غذا را بیرون آورد و روی میز نهاد.

- نگرانم کردی، مردک که سن بابای من رو داره.

- چیزی نیست، مامانت خوبه؟

- اون هم خوبه. برای مهمونی آماده‌ای؟

چنگالی از کشوی کابینت بیرون آورد و روی صندلی نشست. چنگال را در ماکارونی‌ها فرو برد و چرخاند.

- من بازم می‌گم، واقعاً رفتن من موردی نداره!

- برای عوض شدن حال و هوای خودت هم که شده برو؛ تازه، مامان فخری رو هم که می‌دونی...

لبخندی از یادآوری فخری روی لبش نشست.

- چه اشتباهی کردم بهت جریان مهمانی رو گفتم.

- موافقم.

قهقهه‌ی شهرزاد که بالا رفت، سری تکان داد.

- صدای قاشق و چنگالت بلند شده، بعداً حرف می‌زنیم. خداحافظ.

"خداحافظی" آرامی کرد و گوشی را کنار بشقاب گذاشت و چنگال را به دهانش برد.

"من می‌تونم کمکت کنم تا پیشرفت کنی" با یادآوری قیافه‌ی م‌شمئز کننده‌ی

موحدی و جمله‌ی مورد دارش، طعم ماکارونی در دهانش زهر شد.

لقمه را همراه بغض فرو داد و چنگال را در بشقاب انداخت و به صندلی تکیه داد. باید فکری می‌کرد، زیادی ضعیف و بی‌پناه شده بود که حساس‌بار شرکت پایش را از گلیمش درازتر کرده بود و اضافه گفته بود.

امیدوار بود نقاشی بتواند کمی تنش امروز را کمرنگ‌تر کند. با این فکر از جایش برخاست و راه اتاقش را در پیش گرفت.

بومی را از کمد بیرون کشید و روی سه پایه گذاشت. دستش را نرم روی آن کشید و نفسش را آرام رها کرد.

«یادت نره برای منتقل کردن حس است کم و زیاد کردن فشار روی قلم مو خیلی تأثیر داره.»

حرکت موجی شکل قلم موی تمیز لبخندی روی لبش نشانده. نشانده رنگ‌ها روی بوم و جان بخشیدن به آن حجم خالی می‌تواند حال خوش‌تر را خوش‌تر کند. با چرخاندن سرش نگاه از بوم سفید گرفت و به طرف قاب عکس مادرش رفت، قاب را در دست چپش گرفت و ته قلم مو را گوشه‌ی لبش فشرد.

«من بهت ایمان دارم، کاش زنده بمونم و نمایشگاهت رو ببینم.»

نفس پر حسرتی کشید و قاب را سر جایش گذاشت. ته قلم مو را میان لب‌هایش گرفت. موهای تاب‌دارش را دور دستش پیچید و با کمک گیره مویی بالای سرش ثابت کرد.

رنگ سیاه و سفید را روی پالت رنگ ریخت و قلم را در رنگ‌ها چرخاند. نگاهش روی بوم چرخید و فشار دستش روی قلم، ذره ذره جان را به بوم هدیه کرد و در دنیای رنگ‌ها غرق شد.

سرش را کمی عقب برد و نگاه موشکافانه‌اش را روی بوم چرخاند. گردنش را تابمی داد و از فلاسک چای، ماگ را پر کرد و به لبش نزدیک کرد.

از بالای آن نگاهی به تابلو انداخت. جرعه‌ای نوشید و ماگ را پایین آورد. بوم سفید و بی‌جان حالا جان گرفته بود. بدون گرفتن نگاه از بوم، ماگ را لبه‌ی میز گذاشت و قلم موی نازکی را از جعبه بیرون آورد و در رنگ سیاه چرخاند و پایین‌ترین قسمت بوم با خط ریز نوشت؛

"آرامش" و کنار آن اسمش را اضافه کرد. با نگاهی اجمالی به تابلو قدمی به عقب رفت و از تابلو فاصله گرفت. دستش را روی پهلویش گذاشت و با دقت به تابلو نگاه کرد.

با صدای ضربه‌ای که به در خورد، سرش را به طرف در چرخاند.
- بفرمایید.

باز شدن در و داخل شدن سهراب، سرش را به طرف ساعت دیواری چوبی چرخاند و با دیدن عقربه‌های ساعت که دو نیمه شب را نشان می‌داد "نچی" کرد.

- سلام، نه متوجه‌ی زمان شدم، نه او مدن شما.

سهراب قدمی جلو آمد و ضربه‌ای به کتفش زد.

- باز رفتی هیروت؟

بر خلاف همیشه به این اصطلاح سهراب لبخند کمرنگی زد.

- پر از حس خوبم، هیچ چیزی نمی‌تونه حالم رو توصیف کنه.

- چی کشیدی حالا خانم نقاش؟

دست چپش را بالا آورد و شانه‌ی دردناکش را ماساژ داد. لبخندی پر رنگ تر زد و قدمی به سهراب نزدیک شد.

- چیزی نیست، چند تا کوه و درخت.

سهراب به سمت بوم رفت و نگاه موشکافانه‌اش را به آن دوخت.

- به نظر نمی‌رسه این تابلوی آرامش، در حد کوه و درخت باشه.

آیه فشار بیشتری به کتفش داد و به سمت در رفت.

- امیدوارم نظر پیشنهاد دهنده هم همین باشه.

آیه چرخید و از روی شانه‌ی نگاهی به سهراب انداخت که بی‌توجه به حرفش همچنان نگاهش در تابلو گیر کرده بود. از اتاق بیرون رفت و سهراب را با آرامش تنها گذاشت.

با شنیدن صدای زنگ ساعت، بدون آنکه چشم‌هایش را باز کند دستش را به سمت عسلی کنار تخت برد و بعد از پیدا کردن ساعت، خاموشش کرد.

تن بیخ بسته‌اش را بیشتر میان پتو پیچید. سرما خوردگی آخرین چیزی بود که فکرش را می‌کرد. این روزها افکارش نابسامان‌تر از هر وقت دیگری بود. از همه چیز ذهنش درگیر حساب و کتاب‌هایی بود که دیشب به دستش رسیده بود. با یادآوری برگه‌ها و محتویاتشان ناخودآگاه نیشخندی روی صورتش جای گرفت.

به پهلو برگشت و دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد. پلک‌هایش را به سختی باز کرد و نگاهی به قاب عکس کنار تخت انداخت. تلخی نبودن، بدتر از زهر

هلال در جانش نشست. مهم نیست چقدر تعداد آدمهای دورت زیاد یا کم باشند، مهم نبودنهایی بود که هستشان. تلاشی مذبحخانه برای امیدوار بودن. امیدوار بود زودتر رنگ آرامش را ببیند و از شر این آشوب چند ساله که بیخ گلویش را چسبیده بود نجات یابد.

سینه‌اش را که صاف کرد، آب گلویش را دردناک فرو داد. از درد اخمهایش درهم رفت. آرنجش را روی تخت گذاشت و جرعه ای آب نوشید و دوباره دراز کشید.

در این آشفته بازار مریضی هم مزید بر علت شده بود، ایده مهمانی دادن مامان فخری آن هم در خانه خودش را متوجه نمی شد.

نگاهی به ساعت انداخت و با یادآوری قرار کاری امروز دل از تختخواب کند و پتو را آرام کنار زد و روی تخت نشست.

تیشرتش را پایین کشید و با چنگ انگشتانش موهایش را بالا داد و مرتبشان کرد و با برداشتن سویشرت از اتاق بیرون رفت.

*

- مهندس. زنگ زدم قرار امروز رو یادآوری کنم.

قرص سرماخوردگی و استامینوفن را یک جا در دهانش انداخت و با لیوان آبی پایین فرستاد. تلخی قرص ها کامش را تلخ تر کرد. لیوان را روی میز گذاشت و با برداشتن وسایلش از خانه بیرون زد.

- سلام مهندس.

سری برای منشی‌اش تکان داد و به سمت اتاق رفت. کیف لپ تاپ را روی میز گذاشت و به سمت بخاری رفت. شعله‌اش را بالا کشید و شنیدن صدای زنگ گوشی روی میز از جایش برخاست.

- راهنمایشون کنید داخل.

گوشی را روی میز گذاشت و دستی به پیراهنش کشید و برای استقبال از مهمانش به طرف در رفت.

**

- این قصه مال دیروز و امروز نبوده.

کوروش سرش را بالا آورد.

- هر چیزی یک روز تموم میشه، اما تا تموم بشه آدم جون میده. فقط چیزی که نفهمیدم اینه که چطوری در رفت.

- وقتی ردی نباشه، بر اساس حدسیات فقط همیشه به خودت یک چیزهایی رو ثابت کنی.

کوروش ساعد دست‌هایش را روی زانوهایش فشرد و به جلو خم شد.

- این همه دم و دستگاه چطور نتونست ثابت کنه مجرم بودنش رو؟ حرف‌های می گل فایده نداشت؟ چی شد اصلاً؟

مرد، تسبیح دانه ریز را در دستش مشت کرد و پایش را روی پا انداخت.

- نه تنها اون موقع، بعد از اون هم انقدر کم و با احتیاط عمل کرده که دستش رو نشه.

- با حق خوری.

- مرد کمی عقب رفت و سرش را متفکرانه تکان داد.
- به شدت زیرک و تیز بینه، اما امیدوارم گزینه‌ی بارزش به درد آشور بخوره و ریشه رو بزنه.
- مرد تکیه‌اش را به میل داد و لبخندی زد.
- امیدوارم.
- مرد لیوان آب را از روی میز برداشت و جرعه‌ای نوشید.
- کارهای مربوط به شناسنامه آشور رو انجام دادی؟
- فعلاً نه، اونم که درگیر کار شرکت شده حسابی؛ خودمون هم زیاد نمیبینیمش.
- مرد سری تکان داد و کف دستش را روی زانویش گذاشت و با گفتن " یا علی " از جایش برخاست.
- نگران نباش، آشور می‌دونه چکار کنه.
- مرد تسبیح را در جیب شلوارش گذاشت و دستش را به سمت کوروش دراز کرد.
- خوشحال شدم از دیدنت رفیق.
- کوروش قدمی نزدیک آمد و دست مرد را در دست فشرد.
- منم همینطور.
- لبخندی عمیق چهره‌ی مرد را پوشاند و با خداحافظی کوتاه و مشایعت کوروش از اتاق بیرون رفت.

آشور نفسش را پر صدا بیرون داد و به سمت پاکت سیگار روی میز وسط مبل رفت و نخ‌های را بیرون کشید. پک اول، سینه‌اش را سوزاند، اما بی‌تفاوت پک بعدی را محکم‌تر زد و پایش را روی میز گذاشت. نگاهش به سیگار بود که می‌سوخت و دود هوا می‌شد، اما ذهنش این شاخه و آن شاخه می‌پرید.

سرفه‌ای کرد و دستش را روی سینه‌اش فشرد. سیگار را در جا سیگاری له کرد و از جایش بلند شد. با برداشتن وسایلش از شرکت بیرون زد. با همان چشم بسته هم می‌توانست نگاه نگران فخری را حس کند.

- چیزی نیست. طبق معمول وقتی دنبال آرامش می‌گردم اینجا بهترین گزینه است.

فخری پتو را روی آشور انداخت و منظمش کرد.

- بر و بازو رو میندازی بیرون، خیال می‌کنی رستم داستان هستی؛ خب سرما می‌خوری دیگه.

آشور در جایش تکانی خورد و تن دردناکش را بالا کشید.

- نمی‌دونم چی شد که مریض شدم.

فخری لیوان آب میوه را به دستش داد و لبه‌ی پتو را بالاتر کشید.

- کار زیاد و فکر و خیال.

- الان لیلا بود می‌خندید و می‌گفت دارین لوسم می‌کنید.

فخری قندی از قندان برداشت و گوشه‌ی لپش گذاشت و جرعه‌ای از چای خوش‌عطرش را نوشید.

- لیلا بیشتر از من نگرانته، اما...

آشور پتورا کنار زد و لیوان آب میوه را روی میز گذاشت.

- من دیگه هجده سالم نیست، پس نگرانی نداره.

فخری فنجان را روی میز گذاشت و نگاهش را به آشور دوخت.

- هر چقدر که بزرگتر میشید، مشکلات و دغدغه‌هاتون هم بزرگتر میشه.

آشور از جایش بلند شد و آرام زمزمه کرد.

- تا تمومش نکنم آرام نمی‌گیرم.

فخری از جایش بلند شد و نگاه مشکوکی به آشور انداخت.

- از چی حرف می‌زنی؟

آشور، دستی به پیشانی خیسش کشید و نگاه عمیق به فخری انداخت. قدمی

عقب رفت و کتش را چنگ زد و با خداحافظی آرامی به سمت در رفت.

- هر چیزی که به قیمت از دست دادن آرامشت تموم بشه، زیادی گروه آشور.

آشور در جایش ایستاد و کت را در چنگش فشرد. بدون آنکه سرش را برگرداند

از سالن بیرون رفت.

*

دستی به سارافون سرمه‌ای رنگش کشید و با دیدن و لمس طرح ترنج، لبخندی

نرم روی صورتش نشست. به طرف کمد رفت و شال مشکی و پالتو کرم رنگ

را از کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت.

تکه‌ای از موی فر خورده‌اش را که آزادانه رها گذاشته بود، جدا کرد و روی

صورتش انداخت.

رژ لب قرمز را از جلو آینه برداشت و نرم روی لبش کشید. با کشیدن انگشت

روی ابرویش، نگاه از آینه گرفت و شال را روی سرش ثابت کرد.

پالتواش را تن کرد و با برداشتن کیف دستی و تابلو که گوشه‌ی اتاق بود، نگاهش را دور اتاق چرخاند و با زدن کلید برق از اتاق بیرون رفت.

- کی می‌رسی؟

آیه از ماشین پیاده شد و در ماشین را بست. نگاهی به برج مقابلش انداخت و گوشی را بیشتر به گوشش چسباند.

- جلو درهستم، گفتید زنگ دهم؟

زنجیر نازک کیف را روی دوشش ثابت کرد و در عقب را باز کرد و تابلو را بیرون آورد.

- آره آیه، من الان در رو باز می‌کنم.

"ممنونمی" زیر لب گفت و تماس را قطع کرد.

با قدم‌های آرام به سمت ورودی رفت و در شیشه‌ای بزرگ را فشار داد و وارد شد. از آسانسور که بیرون آمد ساره و لیلا را جلوی در دید.

- سلام عزیزم، خوش آمدی.

آیه استرسش را پشت لبخندی پنهان کرد و با قدم‌های آرام به سمت ساره که کنار لیلا و در آستانه‌ی در ایستاده بود رفت.

ساره که در آغوشش کشید و ب*و*سه‌ای نرم روی گونه‌اش زد ناخودآگاه دستش بالا آمد و روی بازوی ساره نشست.

- شما خوب هستید؟

- ممنون عزیزم، بفرما داخل.

سلام آرامی به لیلا داد و نگاه ریزی به لبخند ریز و نگاه معنادارش انداخت و همراه ساره به داخل رفت.

سلام نسبتاً بلندش سر معدود مهمانان سالن را به طرفش چرخاند. با اشاره‌ی دست فخری از کنار لیلا و ساره گذشت و با حفظ آرامش وزیر نگاه خیره‌ی جمع به سمتش رفت. تابلورا کنار مبل تک نفره گذاشت و خم شد. ب*و*سه‌ای روی گونه فخری نشانند و روی مبل کناری اش نشست.

- سلام، خوب هستید؟

- خوبی؟

فخری سرش را چرخاند و رو به خانم نسبتاً مسنی که کنارش نشسته بود کرد. - بانو جان، این دختر عین نوه‌ی من می‌مونه، آیه جان ایشونم از دوستهای خوب من.

آیه سرش را تکانی داد و سلامی کرد.

- دلم براتون تنگ شده بود مامان فخری.

فخری دستش را روی دست آیه کشید و نگاهی پر حظ به دخترک آرام و زیبای روبرویش زد. دل و سرش پر بود از فکر و خیالاتی که امیدوار بود روزی بتواند سر و سامانی به آنها دهد.

- دیر کردی، پالتورودر بیار بذارم تو اتاق.

به طرف لیلا چرخید و سرش را به علامت تأیید تکان داد. پالتورا از تنش بیرون آورد و به دست لیلا داد.

- ممنون.

لیلا سری تکان داد و از کنار آیه رد شد. آیه دستی به لباسش کشید و روی مبل نشست و نگاهش را به فخری داد که ریز ریز چیزی را برای خانم کناری تعریف می‌کرد.

- سلام. خوش آمدی.

در جایش تکانی خورد با دیدن آشور از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد.

- سلام، ممنون بابت دعوتتون.

نگاه کش‌دار آشور که ملتهبش کرد، سرش را پایین انداخت و آب دهانش را فرو داد. از روزی که در باغ آن طور از خجالتش در آمده بود تا به حال رفتار خشنی را از او ندیده بود، اما همچنان نگاه بازی‌هایش او را دچار تلاطم می‌کرد.

- بشین آیه جان.

صدای فخری نجاتش داد. سرش را چرخاند و لبخندی کم رنگ زد. با دیدن تابلو که در غلاف سفیدی پیچیده شده بود، دستش را دراز کرد و آن را بالا آورد و رو به آشور گرفت.

- یک چیز خیلی کوچولو و ناقابل.

آشور دستش را دراز کرد و تابلو را از دست آیه گرفت و پشت و رویش کرد.

- چندان هم کوچولو نیست.

آیه انگشتانش را در پیچید و سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت.

- لطف کردی، اما لازم نبود.

آیه دستش را بیشتر در هم گره زد و نگاهش را تا صورت آشور بالا کشید.

- امیدوارم خوشتون بیاد.

آشور نگاهی ریز به فخری انداخت که مشغول حرف زدن بود. سرش را کمی پایین آورد و لب زد.

- خوش اومدن من مهمه؟

آشور سرش را کنار کشید، نگاهش لحظه‌ای لبهای دخترک را شکار کرد. نگاه کش دارش را کند و آرام به سمت کوروش رفت.

آیه نگاهی به قامت بلند و مردانه‌ی آشور دوخت که در کت و شلوار مشکی چسبان بیشتر از هر وقت دیگری جلب توجه می‌کرد. سری تکان داد و بی خیال آنالیز قامت آشور شد؛ بهتر بود مراقب نگاه‌های گاه و بیگاهش می‌بود. نگاهش را از تک و توک مهمانان باقی مانده گرفت و به آشور دوخت. با ضربه‌ای که به بازویش خورد، نگاهش را جمع کرد و چرخید.

- شام زیاد نخوردی آیه.

خجالت زده از نگاه خیره‌اش که اسباب تفریح و متلک لیلا شده بود، لبهایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

- سیر شدم استاد.

- تلافی نکن آیه.

لبخندش را جمع کرد و با نشستن ساره در کنارش، کمی در جایش جابجا شد و صاف نشست.

- ببخشید آیه جان، فرصت نشد زیاد کنارت باشم.

- خواهش می‌کنم، شما ببخشید که من کمکی نکردم.

ساره فشار خفیفی به دست آیه وارد و کرد و لحظه‌ای اجزای صورتش را از نظر گذاراند و با لبخند از کنارش بلند شد تا باقی مهمان‌ها را بدرقه کند.

-بابات خونه ست؟

- بابا رفته چالوس، امشب بر نمی‌گرده.

- امشب بیا پیش ما.

آیه لبخندی زد و سری به نشانه‌ی نه بالا داد.

- تعارف می‌کنی؟

- حساسیت‌های بابا رو که می‌دونید.

لیلا چشم‌هایش را روی هم فشرد و نفسش را کلافه بیرون داد.

- حساسیت داره و تک و تنها ولت می‌کنه.

- من نمی‌ترسم، میشه پالتو من رو بیارید؟ منم کم کم باید برم.

- فعلاً بشین، کادوی تو رو هنوز باز نکرده هنوز.

با شنیدن صدای ساره که صدایش می‌زد، از جا بلند شد و نگاه خندانی به آیه انداخت و به سمت ساره رفت.

آشور قرصی را به همراه آب پایین داد و کتش را از تنش بیرون آورد و روی دسته مبل انداخت.

- سبب خیر شدی مادر، بعد از مدتها چند تا دوست و آشنا دیدیم.

آشور سرفه‌ای کرد و آستین پیراهنش را تا ساعد بالا داد.

- زحمت همه چیز با شماها بود، من فقط اطاعت امر کردم.

خنده‌ی لیلا که بالا رفت، فخری لب‌گزید و چشم‌غره‌ای به لیلا رفت.

- همچنین میگی اطاعت امر، آدم تصور می‌کنه مامان چه آدم دیکتاتوریه!
آشور نگاهی به لب‌های کش‌آمده‌ی آیه انداخت و بدون برگرداندن سرش لب زد.

- مامان فخری روی سر من جا داره.

لبخند فخری که وسعت گرفت، آشور نگاه از دخترک گرفت و به طرف اتاق رفت.

- من الان بر می‌گردم.

کوروش نگاه از آشور گرفت و نگاهی به آیه که آرام و مؤخر کنار لیلا نشسته بود انداخت.

کوچکترین شباهتی به سهراب نداشت. رازش را تنها او می‌دانست و ساره. با تکانی که ساره به دستش داد، نگاه از آیه گرفت و سرش را به سمت او چرخاند.

- اگر شود چه شود.

کوروش لبخندش را پنهان کرد و دستش را روی لبش گذاشت.

- زمان حلال مشکلاته، صبوری کن.

- یادت میارم امشب رو کوروش خان.

- و اون شب من با کمال میل پذیرا خواهم بود.

چند شکلک خنده در جواب، جوک بی‌مزه‌ای که شهرزاد فرستاده بود از سال کرد و گوش‌ی را روی میل گذاشت.

- هدیه شما رو باز نکردم، اما ظاهراً باید تابلو باشه.

سر جایش صاف نشست و "بله" ی‌آزای گفت.

آشور به سمت آیه رفت و تابلو را روبروی آیه گرفت.

- خواستم وقتی خلوت تر شد این کار رو انجام بدم. همیشه زحمت باز کردن با شما باشه؟

آیه لبش را با زبان تر کرد و زیر نگاه سرد آشور از جایش بلند شد.

- نمی گیری از دستم؟

آیه قدمی نزدیک رفت و زیر نگاه خیره و مشتاق بقیه تابلو را از آشور گرفت. ناخشن را زیر چسب دور غلاف کاغذی سفید انداخت و تابلو را بیرون آورد و به سمت شومینه گوشه سالن رفت.

آشور با نگاه تعقیبش کرد و دستش را در جیب شلوارش فرو کرد.

- وای آیه.

لیلا از جایش بلند شد و به سمت شومینه رفت و روبروی تابلو ایستاد و با دقت چشم هایش را روی آن چرخاند.

- دستت درد نکنه آیه جان.

آیه لبخندی زد و نگاه دزدانه و مشوشش را به آشور داد.

- امیدوارم خوشتون بیاد.

آشور آرام به طرفش رفت و نگاه کنجکاوش را روی تابلو چرخاند و گوشه تابلو ایستاد.

"آرامش" را هجی کرد و نگاهش را به آیه داد.

- به نظرت اسم آرامش برای این تابلو کمی سنگین نیست.

با این حرف ساره و کوروش هم از جا بلند شدند و کنار بقیه جای گرفتند.

کوروش با دیدن تابلو لبخندی عمیق زد و کمی عقب‌تر ایستاد و در سکوت منتظر دفاعیه‌ی آیه ایستاد.

- مطمئناً انتخاب اس‌م‌م درست بوده.

آشور کمی خم شد و نگاه دیگری به تابلو انداخت. با دیدن کوه‌های ناهموار و پر صخره؛ آسمان ابری که می‌بارید و تیره بود؛ آبشاری که به پایین می‌ریخت سرش را به سمت آیه برگرداند.

- کجاش دقیقاً؟

آیه قدمی جلوتر رفت و انگشت اشاره‌اش را به سمت تابلو کشید.

آشور رد انگشت‌های ظریف و سفیدش را گرفت که روی آسمان سیاه نشسته بود.

- کوه‌های پر صخره و آبشار کنارش زیر این آسمون سیاه، مطمئناً آرامش رو منتقل نمی‌کنه بلکه در نگاه اول ترس رو منتقل می‌کنه، اما...

آیه بی‌توجه به حضور بقیه قدم باقی مانده را برداشت و به تابلو نزدیک‌تر شد.

- بیاید جلوتر.

آشور کمی عقب‌تر، پشت سر آیه‌ی بی‌حواس ایستاد و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

- اینجا پشت آبشار...

کوروش لبخندی عمیق زد و با کشیدن آستین لیلا و ساره‌ی منتظر، آن دو را تنها گذاشت.

- اون بوته‌ی پشت آبشار رو می‌بینید.

آشور کمی خم شد و نگاهش روی بوته پشت آبشار که لانه‌ی پرنده‌ای بود، نشست.

آیه بی حواس آستین آشور را کشید و کمی او را نزدیک‌تر آورد. انگشتش را روی تابلو گذاشت و به نقطه‌ای اشاره کرد.

- اون پرنده پشت این آبشار خروشان داره زندگی می‌کنه، بدون هیچ ترس و واهمه‌ای، با آرامش.

لبهای خندان آیه و هیجانش از توصیف تابلو، لبخندی روی لبهای آشور نشانده. با چیزهای ساده هم می‌توان خوشحال بود...

سرش را پایین‌تر برد و جایی نزدیک سر آیه ایستاد و عطر خوشش را به مشام کشید.

- پس آرامش یعنی این.

آیه گیج و معذب از این نزدیکی کمی گردنش را چرخاند و سری به نشانه‌ی "بله" تکان داد و آب دهانش را پر صدا پایین داد.

- منظورت اینه که با وجود مشکلات و صدا و سختی دلی آروم بگیره و چیزی نتونه این آرامش روبه هم بریزه؟

نفس‌های آشور که به صورتش خورد، کمی در خود جمع شد و ناخواسته قدمی را عقب رفت.

شانه‌اش که به سینه‌ی آشور خورد و پلک‌هایش روی هم افتاد.

- پس انتخاب سمت درست بوده خانم نقاش؛ ممنونم بابت تابلو آرامش.

دست آیه گیر لبه‌ی شالش شد و سرش پایین افتاد و گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت.

- خواهش می‌کنم.

آیه چرخید و متعجب از نبودن بقیه به طرف آشور برگشت.

- بقیه...

آشور آرام فاصله گرفت و کنارش ایستاد.

- نگران نباش، وقتی مشغول توضیح پر آب و تاب بودی همه پراکنده شدن.

آیه خجالت زده سرش را پایین انداخت و "وای" خفه ای گفت.

- بفرمایید بشینید.

آیه نگاه گیجش را از این همه آرامش و خونسردی آشور گرفت و روی مبل

نشست و منتظر لیلا ماند.

**

- حواست رو جمع کن این بارها درست جابجا بشه.

آیه بی صدا سر جایش ایستاد.

- تو به این کاراش کار نداشته باش خوشگل خانم، شما کاری رو که ازت

خواستم درست انجام بدی از خجالتت در میام.

صدای خنده‌ی سهراب لرزی به جانش انداخت. دستش را به نرده گرفت و

روی پله نشست.

- پشت خطی دارم خانم خانمها، بعداً حرف می‌زنیم.

بغض چنگی به گلویش انداخت، تلاشش برای کنترل عصبانیتش موفق بود. نگاه غمگین مادرش مقابل چشم‌هایش پر رنگ شد و سری به تأسف تکان داد.

- نه مردک، انگار اصلاً نمی‌فهمی چی می‌گم بهت.

صدای قدم‌های سهراب را که شنید، از جا کند و با عجله در پیچ پله پنهان شد. - شما به اون حساب کتاب‌ها برس تا گیر داری نیستم که اصلاً حوصله ندارم. آیه آب دهانش را پایین داد و گوش‌هایش را تیزتر کرد، هم زمان پوزخندی روی صورتش نشست، تازگی‌ها چیزهای بیشتری می‌شنید.

- موحدی، چونه زن؛ کاری رو که گفتم انجام بده.

با فریاد سهراب از جا پرید و با عجله پله‌های پایین آمده را بالا رفت و خودش را در اتاقش انداخت و در را پشت سرش قفل کرد.

معلوم نبود دور و برش چه خبر بود، خط و نشان کشیدن سهراب برای موحدی چه بود. زن پشت خط که بود؟ سهراب خانم خانمها خوانده بودش؟ نشنیده بود که مادر بیچاره‌اش را این طور خطاب کند.

کاش بیشتر می‌فهمید، کاش بیشتر از آنچه که مادرش گفته بود می‌دانست. کف دستش را روی صورتش کشید و به طرف تخت رفت و خودش را بی‌محابا روی تخت رها کرد.

اگر فکری به حال خودش نمی‌کرد این افکار مالیخولیایی ممکن بود زودتر از اتفاقات احتمالی از پا بیندازتش.

صدای سهراب که از پشت در صدایش می‌کرد و دستگیره‌ی در را بالا پایین می‌کرد را نشنیده گرفت و پلک‌هایش را روی هم نهاد.

*

- خوش گذشت مهمانی؟
- تکه‌ای از کیک وانیلی پر گردو را برید و در بشقاب گذاشت.
- جای شما سبز، کاش بودی.
- بشقاب را روی میز سر داد و به طرف کتو برگشت.
- نیست دعوت بودم، کلاس گذاشتم نیومدم؛ حالا عکس گرفتی؟
- لحن طلبکارانه و متلک بار شهرزاد لبش را کش آورد. چنگال را در بشقاب شهرزاد گذاشت و روی صندلی نشست.
- آره، بعداً نشونت می‌دم.
- بوی قهوه مشامش را پر کرد.
- آشور چطور رفتار کرد؟
- جرعه‌ای از قهوه را نوشید و نفسش را بیرون داد. با یادآوری دیشب و اتفاقاتش صورتش گر گرفت.
- معمولی دیگه.
- از تابلو خوشش اومد؟
- سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و چنگال را در کیک فرو برد.
- چیزی شده بی‌حوصله‌ای؟
- نه، خوابیدن زیاد کسلم کرده.
- شهرزاد فنجان را جلوتر کشد.

- وقتی گفتم اون دفعه تو خونه باغ چه کرده، همش نگران بودم یک وقت جلوی بقیه چیزی بپرونه.

قصه‌ی آمدن آشور و پرخاشش را که به شهرزاد گفته بود، شهرزاد بی‌عرضه‌ای نثارش کرده بود و شاکی شده بود که چرا از خجالتش در نیامده.

- رفتار عجیبی نداشت، زیادی هم مؤدب بود.

با تصور آشور در آن کت و شلوار شیک و رفتار جنتلمانه‌اش که نگاه دو سه نفری از دختران جمع را دنبال خودش می‌کشید لبخندی زد.

- آیه خبری شده؟

اخم نازکی کرد و لبش را با زبان تر کرد.

- نه، قرار بوده چیزی بشه؟

شهرزاد شانه‌ای بالا انداخت و تکه‌ای کیک را در دهانش گذاشت و چشم‌های خندانش را به آیه دوخت.

*

- دیروز چرا نیومدی دانشگاه؟

آیه سرش را صندلی ماشین تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

- حالم خوب نبود، کلاس‌هامم زیاد مهم نبود.

لیلا دنده را عوض کرد و پایش را روی پال گاز فشرد.

- این ترم‌های آخر کلاس غیر مهم نداریم.

آیه بی‌حوصله سرش را بالا و پایین کرد و رویش را برگرداند.

لیلا راهنما زد و ماشین را گوشه خیابان پارک کرد.

- چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

آیه سرش را برگرداند و نگاهی به لیلا انداخت؛ در تصورش هم نمی‌گنجید روزی این چنین دوستش داشته باشد و راحت برایش درد دل کند.

- بریم تا دیر نشده شما خرید کنی؟

لیلا نگاه پرسشگرش را نگرفت و منتظر نگاهش کرد.

- دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره. بذارید مطمئن بشم بعداً تعریف می‌کنم.

لیلا دستش را دراز کرد و دست یخ بسته‌ی آیه را در دست گرفت.

- چی شده که این طور بی‌قرار شدی آیه!؟

آیه لبخندی زد و فشاری به دست لیلا وارد کرد.

- بریم خرید، شاید من هم مثل بقیه‌ی خانم‌ها حالم بهتر شد.

زهرخند لیلا را نادیده گرفت و صاف سر جایش نشست. ماشین که استارت

خورد او هم در سکوت، افکارش را بالا و پایین کرد تا شاید بتواند خط و ربطی

پیدا کند.

**

با انگشت اشاره، بافت شکلاتی رنگ را نشان داد.

- دختر، تو بی‌نظیری.

آیه شانه‌ای بالا انداخت و همراه لیلا به درون مغازه رفت.

- این رنگ به مامان فخری میاد.

- بله، یادم نبود تازه از مد پاریس برگشتید.

آیه لبخندی ریز چاشنی صورتش کرد و رو به لیلا ادامه داد.

- من به سلیقه‌ام ایمان دارم.

لیلا رگال لباس‌ها را دور زد و بافت‌ها ورق زد.

- خوبه که می‌تونی خودت رو کنترل کنی.

آیه بافت شکلاتی را بالا آورد و برانداز کرد.

- اجبار.

لیلا از بالای رگال نگاهی به آیه انداخت و سری تکان داد. بافت را از دستش

کشید و به سمت صندوق رفت.

- یادم باشه به شوهرت بگم که چه آدم جالبی هستی. خرید کردن با تو در

کمترین زمان ممکن انجام میشه.

خنده‌ی نسبتاً بلند آیه که بلند شد، لیلا انگشت‌هایش را در پهلوی آیه فرو کرد

و سقلمه‌ای به او زد.

- حالا ذوق نکن.

دستش را جلوی دهانش گرفت و پشت سر لیلا راه افتاد. چه خوب بود که در

کنار لیلا می‌توانست کمی از بار فکر و خیالش کم کند و ساعتی را با فراغ بال

و دور از هیاهوی تنهایی سپری کند.

*

بیست و پنج بیست و چهار... بیست و سه...

نگاه آشور روی اعداد معکوس چراغ قرمز رو به رویش بود و ذهنش درگیر

ساعتی پیش. حالش نه بد بود نه خوب، قدرت تفکیک انگار از ذهنش پریده

بود. نگاهش روی بچه‌هایی بود که این وقت شب و در این سرمای استخوان

سوز مشغول کار بودند. یکی شیشه‌ی ماشین‌ها را پاک می‌کرد و یکی گل می‌فروخت و دیگری فال شانس و اقبال پخش می‌کرد.

با تصور اینکه ممکن بود سرنوشتی این چنین را تجربه می‌کرد، دستش را محکم دور فرمان فشرد و لعنتی نثار روح سهراب کرد.

صدای بوق کش‌دار همزمان چند ماشین، رشته‌ی افکارش را پاره کرد. از آینه‌ی وسط نگاهی به عقب انداخت و با آزاد کردن ترمز دستی به راه افتاد.

روبروی خانه‌ای ویلایی پایش را روی ترمز گذاشت و ماشین را پارک کرد. موبایل را از روی داشبورد برداشت و پیاده شد.

نگاهی به خانه انداخت و دستش را بالا برد و زنگ را فشرد. صدای بانو که در آیفون پیچید سلامی کرد و در بدون تعلل باز شد. سرش را به چپ و راست کوچه چرخاند و با هل دادن در وارد حیاط شد.

**

لیوان شربت پرتقال که مقابلش روی میز قرار گرفت تشکری کرد و کمی روی مبل جابجا شد.

- از دیروز برایش ده جور جو شونده در ست کردم و به خوردش دادم، نمی‌دونم خوب نشده یا خودش روزه به مریضی تا از تختش نکون نخوره!

آشور تلاش کرد تا حرفی بزند.

- خوب میشه، شما نگران نباشید!

بانو روی مبل نشست و نگاهی به آشور انداخت. دلیل آشفتگی آشور را نمی‌دانست، اما هر چه بود خوب می‌فهمید که حالش از هر وقت دیگری بدتر است.

بانو نفسش را آرام بیرون داد و لیوان شربت را جلوتر کشید.

- کی بشه ما بتونیم دست شماها رو بند کنیم و سرمون رو آسوده زمین بذاریم. آشور سرش را به سمت بانو چرخاند و به اجبار لبخندی زد؛ او کجا سیر می کرد و بانو کجا!

آشور از جایش بلند شد و "با اجازه‌ای" گفت و به طرف اتاق رفت و در اتاق را باز کرد.

حرف بانو درست بود. روی تخت خوابیده و پتو را تا روی سرش بالا کشیده؛ صدای غرغرش اتاق را پر کرد.

- د آخه مادر من، عزیز من، این گل پونه و بهار پونه‌ی شما آگه می خواست افاقه کنه، کرده بود. محض رضای خدا بی خیال من شو. یک سره خوابیدم تو دستشویی از بس این جوشونده‌ها رو به خورد من دادی.

حتی حال و حوصله‌ی تأسف خوردن را هم نداشت. با دو قدم بلند به تخت نزدیک شد و پتو را از روی سر کاوه کنار زد.

کاوه که چشم‌هایش را باز کرد، با دیدن آشور صاف سر جایش نشست.

- چچی شده آشور؟

پوزخند چهره‌ی آشور، دست و پای کاوه را جمع کرد. پایش را از تخت پایین انداخت و نگاهی به ساعت روی میز انداخت.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ زیر لفظی می‌خوای!؟

آشور سرش را بالا آورد و نگاهش را به کاوه دوخت.

- تو هر صد سال یک بار حاضر به دیدن من میشی، چي شده که الان و این

ساعت اینجایی؟

سکوت آشور کاوه را نگران تر کرد.

- کسی طوریش شده؟ مامان فخری؟

نگاه غم‌زیناک آشور، یک دست کاوه را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد. نمایشی

دستش را به علامت زیب روی لبش کشید و دست به سینه منتظر ماند تا آشور

حرفی بزند.

آشور روی صندلی نشست و با پایش روی زمین ضرب گرفت. آمده بود تا

حرف بزند اما نمی‌دانست چطور.

کاوه کلافه موهای به هم ریخته‌اش را بالا داد و نگاهی به آشور انداخت که

روی صندلی نشسته بود و در افکارش غرق بود.

- اینجا بودند به اندازه‌ی کافی شوک‌کننده هست، لطفاً با سکوتت مرموزت

بدترش نکن.

آشور سرش را به سمت سقف گرفت و نفس عمیقی کشید. بعد از کمی مکث

رو به کاوه لب زد.

- جواست به کار هست؟

کاوه نگاه ریز شده‌اش را به آشور دوخت. خودش را روی تخت کشید و

تکیه‌اش را به تاج تخت داد.

- چي شده؟

- چند روز همیشه خوابیدی تو خونه؟

کاوه دستی به شکمش کشید و با یادآوری جوشانده‌ها نچی کرد.

- یادم نیار که بانو چطوری پدرم رو آورده جلوی چشمم.

نگاه تیز آشور، راه لودگی کاوه را بست.

- دو روز میشه پا نداشتم تو اون شرکت کوفتی؛ چی شده مگه؟

- حواست به کار هست دیگه؟

کاوه سرش را آرام بالا و پایین کرد. متوجه حرفهای آشور نمی شد. این وقت

شب آمده بود اینجا تا مطمئن شود حواش هست یا نه!؟ نق می زد و بی دلیل

بهانه می گرفت.

- درست حرف می زنی یا نه؟

آشور سیگاری را آتش زد و پنجره‌ی اتاق را باز کرد. پک عمیقی زد و دود غلیظ

را بیرون داد. سرش را برگرداند و صورتش را به سمت کاوه گرفت.

- ببین آشور، من مثل تو زخم خورده نیستم، اما حال و روزت رو می فهمم.

آشور رویش را به سمت پنجره برگرداند و پک دیگری به سیگارش زد.

- روزی که قول دادم، یادمم موند که سر قول بمونم.

آشور خاکستر سیگار را لبه‌ی پنجره تکاند و دستش را به هره‌ی پنجره تکیه داد.

- معلوم هست می خوای چکار کنی؟

سیگار را لبه‌ی پنجره خاموش کرد و فیلترش را درون باغچه انداخت. دستش

را محکم روی صورتش کشید و حدسش از حرفهای کاوه را پس زد و نفسش

را محکم بیرون داد.

- زندگیش رو می گیرم تا گذشته‌ام رو پس بگیرم.

بی توجه به دهان نیم باز کاوه، انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و ادامه داد.

- شما هم بمون با طره‌ی موی یار.

- خفه شو آشور.

آشور چرخید و یقه‌ی تیشرت کاوه را در مشتش چنگ زد.

- کاوه...

کاوه عصبانی دستش را گیر مچ دست آشور کرد و با وارد کردن ضربه‌ای یقه‌اش را آزاد کرد.

- من تمام این مدت آروم تر از اون دختر کسی رو ندیدم. خود من شاید ده بار هم درست ندیدمش.

- عاشق شدی احمق؟

کاوه بی توجه به زمان و مکان، صدایش را بلند کرد و فریادش اتاق را پر کرد.

- من بعد گلرخ زن نمی بینم.

آشور دستش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهی به کاوه‌ی برافروخته انداخت.

- از دخترای رنگارنگ کنارت پیداست.

کاوه سر خورده روی تخت نشست و سرش را میان دست‌هایش گرفت.

- در حد اطلاعات گرفتن باهش برو جلو، هرچند گمون می کنم اطلاعات من بیشتر از اون باشه.

آشور زهرخندی زد و نگاهش کرد.

- آیه تقصیری نداره.

- من چه تقصیری داشتم وقتی تو اون زندون کوفتی چشم باز کردم؟

فریادش اتاق را پر کرد. محکم روی سینه‌اش کوبید و ادامه داد.

- نمی‌دونی اینجا چه خبره کاوه؛ هیچی نمی‌دونی.

کاوه با شنیدن صدای بلند و با دیدن رگ متورم و صورت کبود شده‌ی آشور، خودش را به او رساند.

- باشه داداش غلط کردم، آروم باش.

آشور لبه‌ی پنجره سُرخورد و تکیه‌اش را به دیوار داد. بی‌توجه به فشاری که سینه‌اش از فشار بالا و پایین می‌کرد، نگاهی به کاوه انداخت و لب زد.

- خودت رو قاطی بازی اشتباه نکن.

کاوه روی زانو نشست و دستش را روی شانه‌ی آشور گذاشت.

- فعلاً عصبانی هستی، فقط همین قدر بدون که داری اشتباه می‌کنی. من درگیر نیستم رفیق.

آشور دست کاوه را پس زد و از جایش برخاست.

- امیدوارم.

به سمت در رفت و بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت. ردپایی از علاقه در کلام آشور، کاوه را به فکر انداخت. به طرف پنجره رفت و با دیدن آشور که با قدمهای سنگین از حیاط می‌گذشت لبخندی زد.

- جناب احتشام، آقای احدی تشریف آوردن.

آشور دستش را روی بوق گذاشت و سری برای نگهبان پارکینگ تکان داد و وارد شد.

- پنج دقیقه‌ی دیگه بالا هستم.

تماس را قطع کرد و ماشین را پارک کرد. به طرف آسانسور رفت و انگشتش را روی دکمه‌ی طبقه‌اشان فشرد. مطمئن بود این جنتلمن بازی سهراب بالاخره به شرکت می‌کشاندش.

از آسانسور بیرون آمد و دستی به کتش کشید و دستگیره در را پایین داد و وارد شد. با دیدن سهراب که روی میبل یک نفره نشسته بود و مجله‌ای را ورق می‌زد، به سمتش رفت.

- سلام، خوش آمدید.

سهراب از جایش بلند شد.

- ر سم ادب بود زودتر به دیدن هم‌سایه‌ی جدیدم پیام، اما با لطفی که دفعه‌ی قبل در حقم کردید، شرمنده‌تر شدم و تعلل رو جایز ندیدم. بی‌توجه به چرب‌زبانی سهراب، قدمی به او نزدیک شد.

- امیدوار که مشکلی نبوده باشه.

سهراب لبخندی زد و سبد گل را از روی میز برداشت به دست آشور داد.

- چیز مهمی نبود، حل شد.

آشور سری تکان داد و با گذاشتن سبد گل روی میز منشی، همراه با سهراب به طرف اتاقش رفت.

- امیدوارم با این ملاقات غیر منتظره مزاحمتون نشده باشم.

خنده‌ی بلند و رندانه‌ی سهراب که در اتاق پیچید فک آشور منقبض شد. با دست راستش به مبلمان کنار پنجره اشاره کرد.

- بفرمایید، چیزی میل دارید؟

سهراب لبه‌ی کت خوش‌دوختش را عقب داد و نشست.

- نه مهندس جان، فقط او مدم برای عرض ادب.
- به سمت تلفن رفت و بعد سفارش دادن قهوه، به سمت سهراب برگشت.
- شرکت جون داری به نظر می‌رسه.
- لطف دارید.
- سهراب نگاه خیره‌اش را به آشور انداخت. از روزی که دیده بودش طرح‌نگاهی آشنا را دیده بود، اما ذهنش یاری نمی‌کرد. کمی خودش را جمع کرد و دستش را روی زانویش گذاشت.
- یک سالی هست او مدم اینجا، اما شما رو ندید بودم.
- مدتی خارج از کشور بودم.
- سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد. نگاهش را در اتاق چرخاند و تک تک وسایل لوکس را از نظر گذراند. افکار پر خباثتش را پس زد و افسار نگاهش را کشید.
- فنجان‌های سفید که روی میز قرار گرفت، سهراب دستش را جیب کتش برد و پیش را بیرون کشید.
- می‌کشید؟
- "نه" آرامی گفت و زیر سیگاری بزرگ کریستالی را جلوتر کشید و روبروی سهراب گذاشت.
- بوی کاپتان بلک که در اتاق پیچید، دستش را دراز کرد و فنجان را از روی میز برداشت.
- شرکت رو در کنار پدر اداره می‌کنی؟

شنیده بود هر چقدر هم که زرنگ باشد ناشیانه طرح دوستی می‌اندازد، اما تا این حد را نمی‌دانست. کمی به سمت میز خم شد و فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت.

- در حال حاضر بله.

- بسیار عالی، امیدوارم بتونم بینمشون.

سهراب فنجان قهوه را به دهان نزدیک کرد و در ذهنش به دنبال دلیل سکوت آشور بود.

- اوضاع اقتصادی شما خوبه؟ طرف ما که آنچنان پیچیده شده که باید همه ی جوانب رو در نظر گرفت.

آشور متعجب از تغییر موضوع ناگهانی سهراب، سرش را بالا آورد و منتظر نگاهش کرد.

- روی لبه ی تیغ راه می‌ریم.

حرف‌های سهراب زنگ‌ها را برایش به صدا درآورد. هفت خط تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. بدون هیچ تغییری در چهره رو به سهراب کرد.

- من فقط زبون تجارت رو می‌فهمم، به بقیه‌ی مناسبت‌ها کاری ندارم.

- حتی اگر پای انسانیت به میون بیاد؟!!

آشور تکیه‌اش را به مبل داد و در چشمان سهراب خیره شد.

- حتی اگر پای انسانیت در میون باشه.

نیشخند سهراب را نادیده گرفت و زهرخندی زد.

سهراب نیم‌خیز شد و توتون پپ را در زیر سیگاری خالی کرد.

- خوشحال شدم از هم‌صحبتی با شما، کم کم رفع زحمت کنم.

از جایش که بلند شد، آشور هم ایستاد.

- باعث افتخار بود جناب احدی.

- از اون دسته آدم‌هایی هستی که در نگاه اول آدم رو جذب می‌کنی.

- و در نگاه آخر؟

خنده‌ی سرخوشانه‌ی سهراب چنگی به جانش زد، اما محکم ایستاد و نگاه خشمگینش را کنترل کرد.

- حالا تا نگاه آخر راه زیاد داریم، ما تازه همدیگه رو شناختیم، خدا رو چه دیدی شاید بیشتر از یک همسایگی معمولی جلو رفتیم.

- کسی از آینده خبر نداره جناب احدی.

سهراب ضربه‌ی خفیفی به شانه‌ی آشور زد و سری به تأیید حرفش تکان داد. به سمت در اتاق رفت و سهراب را تا جلوی در همراهی کرد.

دستی به صورت کشید و طرف میزش رفت و خود را روی صندلی انداخت. حجم فشار از حد توانایی‌اش بالاتر بود. نگاهی به زیرسیگاری پر شده از فیلتر انداخت و از روی صندلی بلند شد، پالتورا از روی رخت آویز برداشت و همزمان با پوشیدنش از اتاق بیرون رفت.

انگشتش را روی میز کشید و با اطمینان از تمیز بودن میز، لبخندی زد و پارچه را در هوا تکان داد.

با صدای زنگ تلفن کمی خودش را جلو کشید و گوشی بی‌سیم را برداشت.

- بفرمایید.

- آیه پاشو بیا، مامانم آش رشته پخته.

- دارم خونه تمیز می‌کنم.

شهرزاد نج بلندى کرد.

- فردا که اگزمای گرفتی می‌فهمی که نباید در حد کوزت فعالیت می‌کردی.

- متشکرم.

- منتظرم.

سری به چپ و راست تکان داد و گوشی را روی میز گذاشت.

**

- سلام.

- به به آیه خانم، چه عجب.

شهرزاد را کنار زد و داخل شد.

- سلام، سیما جون کجاست؟

- سلام خانم کم پیدا!

سرش را برگرداند و با دیدن سیما لبخندی زد و به طرفش رفت.

- سلام سیما جون، ببخشید مزاحمتون شدم.

ظرف کیک را به دست سیما داد و شال بافت را از سرش برداشت.

- خود شیرین.

به سمت شهرزاد برگشت و ابرویش را نامحسوس بالا داد.

- هزار بار نگفتم کدبانو گری در نیار؟

پانچ را از تنش بیرون آورد و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

- مامانت می‌دونه من چند ساله دارم خونه داری می‌کنم؛ کاش من جای تو بودم و تو همیشه جای خودت.
- آیه من منظوری نداشتم.
- لبخندی زد و سرش را آرام تکان داد.
- کاش مامان منم بود و نق می‌زد بهم.
- مامانت هیچ وقت نگفت آیه این، آیه اون.
- با صدای سیما سرش را برگرداند و کمی خودش را روی مبل عقب کشید.
- سیما سینی برنزی را روی میز گذاشت و کنار شهرزاد نشست.
- حالا منم اینقدرها داغون نیستم.
- سیما نگاهی به شهرزاد انداخت.
- شما زیادی داغونی، من نگرانم.
- حالا ببین چه شوهری پیدا کنم.
- ضربه‌ی آرام سیما به کتف شهرزاد، آخ مصلحتی‌اش را بالا برد و دست‌هایش را دور شانه‌ی سیما پیچید.
- چشم‌های نم‌گرفته‌اش را پایین انداخت. دلش مادرانه‌های فریبا را می‌خواست.
- امان از نبودن‌هایی که هر لحظه‌اش قدر هزار سال می‌گذرد.
- اوضاع کار و درس خوبه؟ سهراب خان خوب هستن.
- سرش را بالا آورد و سری تکان داد.
- همه چیز خوبه، بابا هم سلام می‌رسونه.

از سینی روی میز فنجانی را برداشت و میان دست‌هایش گرفت. نفس عمیقی کشید و با برداشتن تکه‌ای از شکلات تلخ، چایش را نوشید.

*

- خیلی خوشمزه بود سیما جون.

- نوش جونت؛ یه کاسه هم می‌ذارم با خودت ببر.

"تشکری" کرد و در جایش نیم خیز شد تا ظرف‌ها را جمع کند.

شهرزاد از زیر میز ضربه‌ای به پایش زد و با سرش اشاره‌ای به اتاقش کرد. بهت زده از بیخیالی شهرزاد، دستش را روی لبش گذاشت و شهرزاد را ساکت کرد.

- برید تو اتاق، من اینا رو جابجا می‌کنم.

- آره، آیه بریم من چند تا سوال درسی دارم.

از پشت میز بلند نشده بود که شهرزاد دستش را کشید و بی‌توجه به سیما که تبیل خطابش می‌کرد، به طرف اتاقش برد.

- فردا چطوری می‌خوای زندگی کنی شهرزاد؟

- به سادگی.

آیه به طرف تخت رفت و روی آن نشست. شهرزاد خودش را روی تخت انداخت و تکیه‌اش را به تاج تخت داد.

بسته‌ی آدمسی را از روی عسلی کنار تخت برداشت و در دهانش گذاشت.

- می‌خوای؟

آیه سری به علامت نه بالا داد.

- از آشور چه خبر؟

آیه دست‌هایش را روی سینه‌اش گره زد و صاف نگاهش کرد.

- مگه من منشی ایشونم که آمار لحظه‌ای داشته باشم؟
 شهرزاد شانه‌ای بالا انداخت.
 - هر لحظه که نه، اما خب گفتم شاید لیلا جونت چیزهایی بگه.
 - حالا تو چرا این همه درگیری؟
 شهرزاد تنه‌اش را کمی بالا کشید و کوسنی را روی سینه‌اش گذاشت.
 - آیه، خدا وکیلی اون روز تو خونه باغ حرکتی، کاری، چیزی نکرد؟
 نگاهش که گرد شد، صدای خنده‌ی بلند شهرزاد اتاق را پر کرد.
 چینی به صورتش داد و سری به تأسف برایش تکان داد. خدا می‌دانست این
 همه انرژی را از کجا می‌آورد. خوش خنده بودنش زبانش بود و کم دلبری نمی
 کرد با حرکات ساده اما متینش.
 لبخندی زد و نفس را بیرون داد. بابت هر بود و نبود دلیلی هست. حکمت
 بودن شهرزاد هم آرامش و مهربانی ذاتی‌اش بود.

**

- آش از کجا اومده؟
 سهراب قاشقی پر ملات از آش را به دهان گذاشت و لبش را روی قاشق
 کشید.
 - هوم... چه خوشمزه‌ست!
 - سیما جون پخته بود.
 کمی کشک روی آش ریخت و نگاهی به آیه انداخت.
 - با اعداد و ارقام چه می‌کنی؟ موحدی می‌گفت سر سختی.

آیه گلدان سرامیکی روی میز را وسط تر گذاشت و نگاهی به سهراب انداخت.

- من می‌خوام یک سری تغییرات بدم.

سهراب قاشق را در ظرف گذاشت و نگاهی سؤالی‌اش را به آیه دوخت.

- هیچ تصمیم خاصی نگرفتم. اما خب، یک فکری دارم.

- چه فکری؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه‌ای کشید.

- مطمئن باشید اولین نفر به شما می‌گم، فعلاً می‌خوام از حسابداری بیشتر

یاد بگیرم.

- خب، این یعنی تغییر؟

- بالاخره باید از یک جایی شروع کرد.

صندلی را عقب کشید و به طرف گاز رفت.

- من خیلی خسته شدم بابا، ظرفتون رو بذارید تو ظرفشویی فردا می‌شورم.

ظرف آش باقی مانده را در یخچال گذاشت و با گفتن شب بخیر، از آشپزخانه

بیرون رفت و سهراب را با دنیایی از فکر تنها گذاشت.

تیشرت را روی تخت انداخت و دراز کشید. امروز یک سره جلسه داشت و

حتی فرصت نکرده بود جواب تلفن ساره را بدهد. از زور خستگی نای تکان

خوردن نداشت.

به پهلو چرخید و کف دستش را زیر گونه‌اش گذاشت. پلک‌هایش روی هم

نیفتاده بود که صدای زنگ در بلند شد.

پلک‌هایش را عصبی روی هم فشرد و نفسش را بلند بیرون داد. نگاهی به ساعت روی میز انداخت و با دیدن ساعت، متعجب از روی تخت بلند شد و با پوشیدن تیشرت از اتاق بیرون رفت.

صدای زنگ کش‌دار خطی روی اعصابش کشید. کلید برق را زد و با چند قدم بلند به طرف در رفت.

از چشمی در نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن کاوه که دستش را روی زنگ گذاشته بود، گره‌ای میان ابروهایش نشست. دستگیره‌ی در را پایین کشید و در را باز کرد.

- یعنی خدا نکنه کسی محتاج تو بشه.

نگاهی به کاوه انداخت و با دیدن پیراهن بیرون افتاده از شلوار و صورتش، اخمی کرد. با تنه‌ای که کاوه به شانه‌اش زد کمی عقب رفت.

"این وقت شب که بیرون بودنش چندان عجیب نبود، اما قرمزی کم رنگ روی گونه‌اش جای تأمل داشت." در را بست و دنبال کاوه به راه افتاد.

دست به سینه روی مبل نشست و نگاهی به کاوه انداخت که اگر به لطف آشنا بودنش نبود، نگرانی برج اجازه نمی‌داد حتی از ده فرسخی اینجا هم رد شود.

- چی شده؟

کاوه دستش را دراز کرد و لیوان آب نیم خورده‌ی روی میز را سرکشید.

- گوسفندم بخوان بکشن یه چیکه آب میدن بهش.

آشور کمی در مبل فرو رفت، اما نگاه پرسشگر روی کاوه بود.

- این جور ی نگاه نکن ...

کاوه پیراهش را کمی بالا داد و با دیدن رد کبودی "نچی" کرد.
- دستت بشکنه.

آشور نفسش را کلافه بیرون داد و تکیه‌اش را از مبل برداشت.
- همین روزها خودت رو خلاص می‌کنی.
کاوه بیشتر در مبل فرو رفت.

- زودتر راحت شم از این زندگی بهتره.
آشور ساکت ماند. سرش را پایین انداخت و با نوک انگشت‌هایش شقیقه‌اش را فشرد.

- الله وکیلی می‌بینی زندگی من رو؟

سرش را بالا آورد و نگاه ملامت بارش را به کاوه دوخت.

- دست از رنگارنگ بازی برداری مشکلات حل میشه.

- تو بگو عروسک بازی.

نگاه سرزنش‌گری به کاوه انداخت.

تا کی می‌خوای ادامه بدی؟

- حالا شما کوتاه بیا و موعظه نکن. تازه، در بدترین حالت ممکن او ضاع من خوبه؛ حداقل نقشه نمی‌کشم.

آشور دستش را مشت کرد و سکوت بهترین استراتژی‌اش در حال حاضر بود.

- ماشینت کجاست؟

- گذاشتم جلو برج.

آشور از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت، کیسه‌ی یخ را از فریزر بیرون کشید و به سالن برگشت.

- سوئیچ رو بده ماشین رو ببرم پارکینگ، تو هم زنگ بزن بانو نگران نشه.
- تو جیب کُتمه.
- کیسه یخ را به کاوه داد و با برداشتن سوئیچ و کاپشنش از خانه بیرون زد.
- فنجان قهوه را روی میز گذاشت و با کشیدن صندلی پشت میز نشست.
- ببخشید آشور، دیشب هیچ جور نمی شد رفت خونه.
- الان می شه لا بد!
- کاوه فنجان را جلو کشید و با انگشت دستش فشاری به گونه اش آورد.
- وحشی شدن مردم.
- تو علاقه‌ی عجیبی داری که خودت رو تو این موقعیت قرار بدی.
- کاوه سرش را بالا آورد.
- یه طوری حرف می‌زنی انگار تا حالا رنگ زن ندیدی.
- جانماز آب نکشیدم، اما...
- کاوه پوزخند صدا داری زد.
- یادت میاد بهت گفتم یه روزی با صدای ترمز ماشین چی میشه.
- آشور دستش به سینه شد و نگاهش را به کاوه داد که قرمزی صورتش به کبودی نشسته بود.
- الان همون روزهاست که من با این عروسک‌ها بچرخم تا دردم یادم بره.
- شاید هم دردت بیشتر بشه.
- کاوه اخمی کرد و سرش را پایین انداخت.

- بدبختی ما اینه که فکر می‌کنیم فقط، خودمون می‌تونیم سر بقیه رو شیره بمالیم.

- برام مهم نیست که با چند نفر دیگه هم بیچرن.

- خاک تو سر بی غیرت کنن، حداقل روی خودت تعصب داشته باش.

صندلی را عقب کشید و از جایش بلند شد.

- ببین آشور...

آشور سر جایش ایستاد و منتظر نگاهش کرد.

- درسته من در حد تو نیستم، اما بد هم نیستم.

- کاوه اصلاً دلیلی برای این دله بازی‌ها نیست؛ به خودت بیا.

کاوه دستی به گردنش کشید و از پشت میز بلند شد.

- ممنون بابت دیشب.

- نگران این هستم که سر یکی از همین اتفاقات جونت رو بذاری.

- کوتاه بیا پسر، مگه عملیات فوق سری انجام می‌دم.

آشور فنجانش را در سینک گذاشت و سکوت کرد. با دور زدن میز از آشپزخانه

بیرون و کاوه را تنها گذاشت. نرود میخ آهنی در سنگ. امیدوار بود گند به

زندگی اش نزنند.

*

- حالا حتماً باید بری؟

- آره، یک سری کار عقب افتاده دارم.

- الان؟

سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد

- نقشه می‌دونی چیه؟ ایراد عجیب غریب چی؟

شهرزاد در جلو را باز کرد و کنارش نشست.

- چی شده؟

- حس می‌کنم این ادا بازی‌های موحدی بی علت نیست. کلاً ایراد می‌گیره.

- یعنی می‌خوای بگی دنبال بهونه می‌گردن؟ یه رسیدگی به پرونده‌های حساب

و کتاب که دیگه این حرفا رو نداره.

نفسش را محکم بیرون داد و سری تکان داد.

- نمی‌دونم، ولی هر چی هست اصلاً جالب نیست؛ فقط میشه به آقای

محمدی اعتماد کرد، آدم مطمئنی به نظر می‌رسه.

شهرزاد کمی کج نشست و منتظر ماند.

- آدم درستی به نظر می‌رسه، یکی دو جایی کمکم کرده، فقط در حد اشاره.

- اشاره بازی می‌کنه؟

ابروهای بالا پریده‌ی شهرزاد، خنده‌ی بلند آیه را به دنبال داشت.

- برو شهرزاد، برو که هزار تا کار دارم.

- بعداً باید تعریف کنی.

آیه سری تکان داد و با پیاده شدن شهرزاد دستش را در هوا تکانی داد و پایش را

روی پدال گاز فشرد.

*

کاغذهای درون کارتابل را تند و بی‌حواس ورق زد. هر چه بیشتر می‌گشت

کمتر پیدا می‌کرد.

کارتابل را بی حوصله روی میز انداخت. بار چندم بود که کاغذها را زیر و رو کرده بود، اما پیدا نمی کرد.

کمی عقب کشید و به صندلی تکیه داد. نگاهش روی میز شلوغ و آشفته اش چرخید.

پرونده های به هم ریخته ی روی میز و دسته ای کاغذ سفید را از نظر گذراند و کلافه تر از قبل از جایش بلند شد. فشاری به پیشانیش آورد. گرسنگی و ضعف غالب شده بود و سر دردش را تشدید کرده بود.

با ضربه ای که به در نیمه باز اتاقش خورد، در جایش چرخید و رو به در اتاق ایستاد.

- بفرمایید.

- سلام عرض شد خانم.

نگاهی به مرد جوان روبرویش داد که چند وقتی بود حضور گاه و بی گاهش را حس کرده بود.

- امری دارید آقای محمدی؟

کاوه کمی لای در را باز کرد و در چارچوب در ایستاد.

- داشتم اتفاقی از اینجا رد می شدم؛ نمی خواستم فوضولی کنم.

آیه نگاه ریز شده اش را به کاوه دوخت و در سرش دنبال فوضولی احتمالی محمدی می گشت.

- متوجه نمی شم.

کاوه قدمی جلوتر آمد.

- دیدم روی میزتون شلوغ شده و خودتون هم کمی کلافه به نظر می رسید.

نگاه ریز شده‌اش، همچنان روی کاوه بود و در سرش به دنبال این بود که تمام این استبط و استخراج را در لحظه و ثانیه بدست آورده بود.

سرش لحظه‌ای به طرف میزش چرخید، اما دوباره روی کاوه ثابت شد.

- همه‌ی این‌ها رو توی یک نگاه کوتاه متوجه شدید؟

کاوه لبخند دندان‌نمایی زد و هر دو دستش را در جیب شلوارش برد.

- حالا مهم نیست، کاری از دستم بر میاد؟

- چیز مهمی نیست.

کاوه لبخندی زد.

- مطمئنید؟

لبخند کلافه‌ای زد و به طرف میزش رفت. حال توضیح بیشتر به محمدی را نداشت. کافی بود اسمی از کاغذ بیاورد، سؤال احتمالی بعدی این بود که چه کاغذی بوده.

لبخند پشت لبش را پنهان کرد و روی صندلی نشست.

- بله جناب محمدی.

- ظاهر امر این نیست.

نگاه مشکوکی به محمدی انداخت و نفسش را کلافه از سمیع بودن محمدی بیرون دارد.

- یکی از برگه‌ها هم نیست؛ نمی‌دونم کجا گذاشتم.

- مگه میشه؟

- خودمم گیج شدم. باید تا یک ربع دیگه ببرم اتاق آقای موحدی؛ ولی نیست.

برای بار چندم کاغذها بالا و پایین کرد.

- کمکی از دستم بر میاد؟

همانطور که کاغذها را زیر و رو می کرد "نه" آرامی گفت.

- پس با اجازه مرخص میشم.

بی توجه به بیرون رفتن محمدی سرش را روی میز گذاشت. چند دقیقه دیگر باید دست از پا درازتر به اتاق موحدی می رفت و با گردن کج می گفت کاغذ حساب نهایی را گم کرده؟

پلک هایش را از حرص روی هم فشرد. می مرد هم چنین کاری نمی کرد.

با صدای ضربه ای که به در خورد، سرش را بالا آورد و با دیدن مجدد محمدی ابرو هایش بالا رفت.

- آقای موحدی همین الان رفتن بیرون.

خنده ای بلند کاوه، لبخندی روی لب هایش نشاند؛ وقت را خریده بود. پرونده های روی میز را مرتب کرد و با دیدن لپ تاپش گوشه ای لبش را به دندان گرفت.

ذخیره کردن اطلاعاتش بهترین کار بود، هر چند مجبور بود تمام کار هایش را دستی انجام دهد؛ اما یک نسخه دیگر همیشه بدرد می خورد.

فکر و خیال را کنار گذاشت و با نشستن روی صندلی، مشغول کار شد.

آهنگ را اجرا کرد و پاهایش را آرام دراز کرد. خسته از جمع و منهای دوباره ای ارقام، دست هایش را در هم قلاب کرد و انگشت هایش را فشرد.

همین که جلوی موحدی کم نیاورده بود حس خوبی داشت. علی‌الخصوص که متوجه شده بود مهربانی رفتارش پوششی روی رفتار مورد دارش است. صدای آرشه که روی ویولون حرکت می‌کرد، لبخندی روی لبش نشانده. کش مو را باز کرد و موهایش را آزادانه رها کرد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و تصمیم گرفت برای ساعتی ذهنش را سر و سامان دهد و به چیز دیگری فکر نکند.

- آیه کجایی؟

با صدای سهراب از دنیای موسیقی بیرون کشیده شد و روی تخت نشست.

- بله بابا؟

سهراب دستگیره در را پایین کشید و با دیدن آیه و موهای پر پیچ و تابش که دورش ریخته بود قدمی به جلو برداشت و صاف نگاهش کرد. با دیدنش لحظه‌ای نقش فریبا در برابر چشم‌هایش جان گرفت.

- چی شده بابا؟

سهراب نگاه خیره‌اش را گرفت و سری به بالا انداخت.

- چیزی نیست. خواب بودی؟

- نه، شام می‌خورید؟

سهراب "بله"ی آرامی گفت و با گرفتن نگاهش از آیه، عقب رفت و از اتاق خارج شد.

- کجا موند؟

گوشی را از گوشش فاصله داد و با دیدن ساعت ضربه‌ی آرامی به پیشانی اش زد و از جایش بلند شد.

- خونه هستم لیلا جون.

- نذری مامان یادت رفت؟

لب پایینی اش را زیر دندان گرفت و سری از بی حواسیش تکان داد.

- دروغ چرا، یادم رفته بود.

- پس زود باش تا دیرتر نشده.

- الان راه می‌فتم.

گوشی را روی تخت انداخت و سریع از جایش بلند شد. موهایش را دور دستش پیچید و بالای سرش ثابت کرد.

در کمد را باز کرد و با عقب و جلو کردن لباس‌ها، شلوار جین مشکی و پالتو هم رنگش را بیرون کشید و روی تخت انداخت.

بی‌خوابی شب گذشته گریبانش را گرفته و خواب مانده بود. نگاهی به آینه انداخت و با دیدن رنگ پریده‌اش "نچی" کرد و قوطی کرم را از روی میز برداشت و کمی به صورتش مالید. مداد چشمی کشید و با عجله مشغول پوشیدن لباس‌هایش شد. به اندازه‌ی کافی دیر کرده بود.

دستش را روی در نیمه باز گذاشت و هل داد. اولین چیزی که به چشمش خورد دیگ بزرگی بود که جلو ایوان گذاشته بودند. با دیدن لیلا و ساره که کنار دیگ ایستاده بودند و فخری که خم شده بود و احتمالاً شعله را میزان می‌کرد، لبخندی زد و وارد شد.

- سلام خانم.

سرش را چرخاند و با دیدن محمدی ابروهایش تا جایی که جا داشت بالا رفت.

اینجا چه می‌کرد؟ هیچ وقت ا س می از او نشنیده بود و حتی این جا هم ندیده بودش.

- خوبید؟

لبخند کم رنگی زد و سلام کرد.

- ببخشید یک لحظه تعجب کردم از دیدنتون.

- حالا تعریف می‌کنم براتون؛ فعلاً بفرمایید داخل.

متعجب از لحن صمیمی محمدی لبخندی زد و با تکان دادن سرش به طرف بقیه رفت.

- سلام

- سلام به روی ماهت. دیگه کم کم گفتم نمیای.

به طرف فخری رفت و گونه‌اش را نرم ب* و* سید.

- چطور میشه نیام.

به طرف لیلا و ساره رفت که کنار هم ایستاده بودند.

- سلام. خوب هستین؟

بی توجه به نگاه شماتت‌گر لیلا، لبخندی زد و کنار فخری و ساره ایستاد.

کاسه‌ی بزرگ سفالی پر از شله زرد را روی میز گذاشت و انگشت اشاره‌اش را گزید و با زبانش خیس کرد. داغی ظرف لحظه‌ی آخر کار خودش را کرده بود.

- چی شده؟

سرش را برگرداند و با دیدن محمدی که در آستانه‌ی در ایستاده بود و ملاقه‌ی بزرگی در دستش بود، نگاهی متعجب انداخت. این روزها زیاد می‌دیدش یا اشتباه فکر می‌کرد.

- چیزی نیست. شما بفرمایید.

کاوه شانه‌ای بالا انداخت و به طرف بیرون رفت.

بوی، زعفران و گلاب را به مشام کشید. کمی دارچین را کف دستش ریخت و با دست دیگرش طرح گل پنج پر بزرگی را نقش زد و دستش را در ظرف دارچین تکاند.

چهار گوشه‌ی ظرف را با خلال پسته و گل محمدی پر کرد. سرش را کمی عقب برد و نگاهی به ظرف انداخت. راضی از کارش ظرف سفارشی فخری را کمی جابجا کرد و وسط میز گذاشت.

دستش را در ظرفشویی شست و نگاه دیگری به ظرف که معلوم نبود قسمت چه کسی خواهد بود انداخت و در جایش چرخید.

سینه به سینه‌ی کاوه که شد چشم‌هایش را بست و سر جایش ایستاد.

- کاوه داری چکار می‌کنی؟

با صدای نسبتاً بلند آشور که پشت سرشان ایستاده بود، کاوه از گیجی بیرون آمد و سریع فاصله گرفت.

- ببخشید خانم احدی، من اصلاً متوجه‌ی شما نشدم.

آیه کمی عقب رفت و شال را روی سرش صاف کرد.

- طوری نیست، پیش میاد.

کاوه دستی به گردنش کشید و دیگ را از روی کابینت برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

- جا قحط بود اینجا خلوت کنید؟

کاوه دستش را مشت کرد و سرش را به عقب برگرداند. نگاهی به آیه انداخت و با قدم‌های بلند بیرون رفت.

- معلوم هست چه خبره اینجا؟

همین را کم داشت، ماندن سر جایش دیگر چه بود. چرا عین آدم‌های گیج سر جایش ایستاده بود و تکان نخورده بود تا حالا متلک‌های آشور را بشنود.

- خبری نیست. مهم هم نیست شما چطوری فکر کردی.

آشور دست به سینه به در تکیه داد.

- راست می‌گی، مهم نیست؛ جنس شماها رو می‌شناسم.

آیه سرش را بالا آورد و با اخم نگاهش کرد.

- پشت اون قیافه‌ی آروم و ساده...

- میشه ادامه ندی و ساکت باشی.

قدم بلندی برداشت تا از آشپزخانه بیرون برود. دست آشور روی چار چوب در که قرار گرفت، تلاشش برای بیرون رفتن از آشپزخانه بی‌ثمر ماند.

- چیزی نشده که، زیاد سخت نگیر.

- میشه بری کنار؟

و چه کسی گفته بود سکوت علامت رضاست وقتی دست آشور همچنان راه را بسته بود.

آشور نگاهی به در وردی انداخت و دوباره سرش را به طرف آیه چرخاند.

- اینجا حرمت داره.

آیه قدمی عقب رفت و نگاه لرزانش را به آشور دوخت. ترس و حرص توأمان

بر جاننش چنگ می‌زد.

- چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟

قدم عقب رفته آیه را با قدمی به جلو جبران کرد و در آشپزخانه را بست.

- وای تو رو خدا الان یکی می‌بینه.

عجز صدای آیه را نشنیده گرفت و دستش را تا صورت آیه بالا برد.

- خب ببین.

صورتش را عقب کشید و دست آشور در هوا ماند. قدمی به چپ برداشت تا از

حصار آشور بیرون بیاید.

- برو کنار لعنتی.

با دیدن رنگ پریدگی و ترس نشسته در صورت آیه قدمی عقب رفت.

- آروم باش.

آیه دست روی سینه‌اش گذاشت. نفسش بریده بریده بود و سینه‌اش از فشار و

حرص بالا و پایین می‌شد.

- من نگران آبروم هستم که با تو به هدر نره؛ تو میگی آروم باش!

گفت و منتظر تأثیر جمله‌اش نماند، آشور را عقب زد و از کنارش گذشت.

به سرعت چند قدم مانده تا در آشپزخانه را طی کرد و خودش را بیرون

انداخت. به دیوار تکیه داد و دستش را جلو دهانش گرفت.

ترس تمام جانش را لرزانده بود. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

لیلا بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد. یک ساعتی بود که روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود.

خواب نبودنش کاملاً محرز بود، اما چیزی را که نمی‌فهمید اصرارش به این کار بود.

- الان باور کنم خوابی؟

- می‌خوام تنها باشم.

- چی شده؟

آشور آرنجش را روی کاناپه گذاشت و کمی خودش را بالا کشید.

- آیه رفت، پاشو.

- مگه بودن و نبودن اون مهمه؟

لیلا سری تکان داد.

- دختر بیچاره بعد از اینکه از آشپزخونه اومد بیرون رنگ به رو نداشت. معلوم نیست چی شده.

آشور دستی به موهایش کشید.

- اگر داری به من میگی که به نتیجه بررسی فایده نداره، چون نمی‌دونم چی شده رنگ از رخسارش پریده.

پاهایش را پایین آورد و تکیه داد.

- البته چندان هم مهم نیست.

- من نمی فهمم این چندگانگی رفتارت چیه؟

پرسشی نگاهش کرد.

- یک جا راهنمایی می کنی و خط می دی که چطور پیش رئیسش گیج نزنه، و

یک جا چنان غرق رخت و لباسش میشی که آدم باور نمی کنه آشوری که

نگاهش روی هیچ دختری خریدارانه نیست این طوری نظر بازی می کنه.

- بسه لیلا.

لیلا روی کاناپه نشست و دستش را روی دست آشور گذاشت.

- یک جا هم از خجالتش در میای و نیش می زنی.

دستش را از زیر دست لیلا آزاد کرد و بلند شد.

- از کدوم سمن و یاسمن حرف می زنی لیلا؟ کدوم نظر بازی؟ کدوم نیش؟

لیلا نگاه نگرانی به برافروختگی اش انداخت و کنارش ایستاد.

- تو کدوم برزخ گیر کردی؟ چرا حرف نمی زنی؟

- چیزی نیست.

- دارم می بینم دست و پا می زنی.

خم شد و از پاکت سیگارش نخعی بیرون کشید.

- آشور، چی شد امروز؟

سیگار را گوشه لبش گذاشت و فندک زد.

- آشور؟

دود سیگار را محکم بیرون داد و به طرف لیلا برگشت.

- قصه ی امروز چیه؟

- کاوه که او مد بیرون به نظر نگران بود. پرسیدم چی شده؟ فقط گفت خدا رحم کنه.

- کاوه لودگی زیاد داره.

لیلا به سمتش رفت.

- آشور، اگر قرار باشه آسیبی به آیه بزنی از همین الان ملغی تلقی کن.

- جالب شد، انگار که من یزید هستم و این دختر خانم الهه.

لیلا با تأسف سرش را تکان داد، اما کوتاه آمدن جایز نبود.

- بحث این نیست، بحث من اینه که دلیلی برای این رفتارت نیست.

- کلافه از بحث پیش آمده که نه ابتدایش معلوم است و نه انتهایش، سیگار را در جاسیگاری خفه کرد روی کاناپه نشست.

- یک وقت دیگه حرف می‌زنیم.

لیلا دست به سینه نگاهی به آشور انداخت.

- مطمئن باش اگر خودت نگی یک جور دیگه می‌فهمم.

- تهدید؟ لیلا محض رضای خدا روشت رو عوض کن.

لیلا شانه‌ای بالا انداخت.

- به کاوه سلام برسون، وقت نشد امشب زیاد باهاش حرف بزیم.

دستش را مشت کرد و با نگاه خشمگینش لیلا را بدرقه کرد.

- سلام.

خودکار را روی کاغذ کشید و گوشه نگاهی به شهرزاد انداخت.

- باز که پکری، چی شده؟

- هیچی، سرم درد می‌کنه و دارم خودم رو لعنت می‌کنم بخاطر اینکه اومدم دانشگاه.

شهرزاد کمی صندلی‌اش را جلوتر کشید.

- دیروز اتفاقی افتاد؟ نکنه بازم این پسره...

سری به نشانه‌ی نه بالا داد.

- تقصیر کسی نیست.

- پس؟

از صندلی جدا شد و کمی به سمت شهرزاد چرخید.

- آیه نیستم اگر به زانو درش نیارم.

"ایولا"ی شهرزاد و چشمان خنداش را بی‌جواب گذاشت و به صندلی تکیه داد.

- بعداً تعریف کن ببینم چه کرده، تا بتونم در این امر خطیر کمکت کنم.

لبخندش با آمدن استاد در نطفه خفه شد.

صدای قدم‌های محکم و مردانه‌ی پیچیده در پارکینگ، توجه‌اش را جلب کرد.

با پیچیدن عطری آشنا در مشامش سرش را بالا آورد و همزمان دستش را روی

دکمه‌ی نمایشگر طبقات گذاشت.

- سلام آقای احتشام، صبح بخیر.

- سلام.

با باز شدن در آسانسور آشور "بفرماییدی" گفت و بعد از آیه وارد شد.

آیه دستش را روی دکمه فشرد و لبه‌ی مقنعه‌اش را جلو کشید.

- بابت دیروز متأسفم.

آیه سرش را پایین انداخت و ساکت ماند.

- زیاده روی کردم.

آیه نوک کفشش را کف اتاق کشید و در ذهنش به دنبال علت رفتار آشور بود.

هرچه بود عجیب بود، اگر نه آشوری که او می‌شناخت اهل معذرت خواهی

نبود.

بوی افترشو که زیر بینیش پیچید، حرکت پایش متوقف شد. سرش را بالا آورد

و نگاهش در نگاه آشور نشست که خودش را کمی جلوتر کشیده بود.

کمی خودش را عقب کشید و نگاهی به صفحه‌ی شمارنده انداخت.

- شنیدی؟

- شنیدم. میشه برید عقب؟

سکوت آشور را که دید کمی در جایش جابجا شد.

- جوابش؟

- باور کنم که متأسف هستید و الان نگران بخشیدن من!؟

آشور سرش را پایین تر آورد و هم قدش شد.

- قراره ادبم کنی؟ من هر صد سال یکبار اظهار تأسف می‌کنم.

با ایستادن آسانسور آشور فاصله گرفت و لبه‌ی کتتش را صاف کرد.

- بعداً حرف می‌زنیم.

دستش را روی کوله‌ی آیه گذاشت و به طرف در هلش داد و خودش پشت سر او از اتاقک آسانسور بیرون رفت.

گیره‌ی موهایش را باز کرد و دستی در موهایش کشید. با دیدن شهرزاد که روی زمین نشسته بود و با دقت ناخن‌هایش را لاک می‌زد، لبخندی زد. صورت گرد و مهتابی‌اش با آن موهای کوتاه و صاف، قیافه‌اش را بامزه‌تر کرده بود.

- چرا موها رو کوتاه کردی؟

فوتی به ناخن‌هایش کرد و با ساعدش موهای ریخته شده در صورتش را عقب زد. شیشه‌ی لاک را روی میز گذاشت و خودش را روی تخت انداخت.

- من کلاً یک‌نواخت زندگی نمی‌کنم.

نگاهی به شهرزاد بی‌خیال انداخت که دست‌هایش را در هوا نگه داشته بود تا لاکش خشک شود.

- تو هم برو موها رو کوتاه کن.

"نه" آرامی گفت و روی تخت نشست. ذهنش دنبال آشور بود. رفتارش را هزار باره مرور کرده بود، اما به جایی نرسیده بود.

رفتار دیروزش او را تا سر حد مرگ پیش برده بود. از تصور اینکه ممکن بود کسی او را ببیند پلک‌هایش را روی هم فشرد.

اما رفتار امروز و تأسفس شوکه‌کننده بود. این چرخش چند درجه‌ای را باید به حساب چه چیزی می‌گذاشت؟!

پاهایش را ب*غ*ل کرد و چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشت.

نگاهش به فیروزه‌ای ناخن‌های شهرزاد بود و ذهنش در دالان هزار توی رفتار آشور.

- آیه، با این چیزی که تعریف کردی از آشور، من بودم مرده بودم از ترس.
آیه نگاهش را بالا کشید و در سکوت نگاهش کرد.

- چیه خب؟

- هیچی.

خنده‌ی بلند و بی‌خیال شهرزاد که اتاق را پر کرد، ضربه‌ای به پای شهرزاد زد.

- دختر تو نوبری، وایسادی تا هر چی دلش می‌خواد بگه.

- اول او مدن محمدی، بعدم که عین آدم‌های گیج صاف ایستادم تا آشور فکر اشتباه بکنه، ولی خارق‌العاده‌تر از همه، متأسف بودن امروزش بود.

- این آقای محمدی کی هست حالا؟

- زیاد نمی‌شناسمش، اما تو قسمت حسابداریه و یک جورایی مجیزگوی موحدی و ظاهراً رفیق شفیق آشور.

- بابات می‌دونه؟

نگاه باریک شده‌اش را به شهرزاد دوخت. عجیب بود، چطور تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود!

- بعید می‌دونم.

شهرزاد خودش را کمی بالا کشید و بالش پشت کمرش را صاف کرد.

- شهزاد لاکت خشک نشده هنوز. بالش رو کثیف می‌کنی.

- از بس خرید بی‌کیفیت انجام میدی.

سری تکان داد و ترجیح داد چیزی به دخترک حاضر جواب نگوید.

- حالا چرا مجیز گو؟

- در کل ماجرا اینه که همیشه چسبیده به موحدی و بله قربان گو، اما نمی‌تونم باور کنم این جووری باشه.

- چطور؟

شانه‌ای بالا انداخت و از روی تخت بلند شد.

- دقیقاً نمی‌دونم. فعلاً پاشو بریم پایین.

شهرزاد از روی تخت بلند شد و دست‌هایش را دور گردن آیه پیچید و گونه‌اش را محکم ب* و* سید.

- گاراگاه شدی آیه خانم.

دستش را روی دست شهرزاد گذاشت، اما تلاشش برای باز کردن قفل دست شهرزاد نتیجه‌ای نداشت. به ناچار با همان آویزان بودن شهرزاد به پایین رفت. شیطنت‌هایش را دوست داشت. گوشش به یک سره حرف زدن شهرزاد بود و همقدم با او پایین رفت.

*

- این بابات هم خیلی به خودش می‌رسه.

آخرین پیراهن اتو کشیده را در چوب لباسی و روی باقی پیراهن‌ها گذاشت.

- آیه امشب بابات بر نمی‌گرده؟

- نه.

- بیا بریم بیرون پس. به مامان سیما بگم؟

نگاهی به ساعت انداخت. با دیدن ساعت ده شانهای بالا انداخت و لبش را بالا داد.

- اول پیتزا، بعد هم بریم بستنی بخوریم؛ می چسبه تو این سرما.
- نگاه چپی به شهرزاد انداخت. همین دو ساعت پیش بود که شام خورده بود.
- مگه تو شام نخوردی؟
- شیشه عطری را از روی میز برداشت و بی توجه به آیه روی خودش خالی کرد.
- شام خوردم، پیتزا که نخوردم.
- چشم‌های درشت شده‌ی آیه را نادیده گرفت و با برداشتن گوشی و گرفتن شماره، ابرویی بالا انداخت.
- سلام مامان. ما داریم میریم بیرون. شما چیزی نمی‌خوای؟
- آیه با یک ابروی بالا رفته با دقت نگاهش کرد.
- میگم ما، یعنی من و آیه دیگه.
- آیه پیراهن را روی دستش انداخت و به طرف کمد دیواری رفت.
- سر شب که نیست اما دیروقت هم نیست، سریع برمی‌گردیم.
- شهرزاد لبخند دندان‌نمایی زد و انگشت شستش را به نشانه‌ی موفقیت بالا آورد.
- آیه سری تکان داد و لبخندی رو به شهرزاد زد.
- امان از تو و اون زبونت شهرزاد.
- با گذاشتن لباسها در کمد دیواری از اتاق بیرون رفت.

سرش را به تاج تخت تکیه داد. گوشی را از روی عسلی کنار تخت برداشت و دستش را روی نوار سبز کشید.

- سلام.

- آشور، آماده شو بیا مهمونی.

خودش را کمی بالا کشید و گوشی را در دستش جابجا کرد.

- مهمونی چیه؟ خواب نما شدی؟

- نه به جون تو، ویلای سامان؛ پایه‌ای؟

می‌مرد هم پا در آن ویلای مسخره نمی‌گذاشت. آخرین باری که سامان را دیده حداقل هفت سال پیش بود.

- نمیام. تو هم زودتر بزن بیرون.

- آشور اگر بدونی اینجا چه خبره.

آشور بی تفاوت لب زد.

- چه خبری غیر از حرکات جلف و بیخود.

با قهقهه‌ی سرخوش کاوه، پلک‌هایش را روی هم فشرد و تماس را قطع کرد.

از جایش بلند شد و با پوشیدن کاپشن بادگیر و شلوار ورزشی مشکی رنگ از اتاق بیرون زد.

*

ایستاد و نفسش را بریده بریده بیرون داد. خم شد و دست‌هایش را عمود

زانوهایش گذاشت. نفسش را محکم بیرون داد و صاف ایستاد.

کلاه کاپشنش را برداشت و دست‌هایش را جلو دهانش گرفت.

به طرف صندلی کنار خیابان رفت و روی آن نشست. بوی قهوه که از بستنی فروشی روبرو در فضا پیچیده بود، شامه‌اش را پر کرد. شلوغی جلوی مغازه آن هم در این ساعت شب و در این وقت سال جای تأمل داشت.

از جایش بلند شد و به طرف بستنی فروشی رفت. گرمی قهوه می‌توانست سردی نشسته در جانش را جبران کند. راه زیادی را دویده بود و اصلاً متوجه نشده بود چطور سر از اینجا در آورده.

- وای خدا، الان از سرما می‌میرم. زود باش دیگه آیه.

آشور سرش را چرخاند و با دیدن آیه در آن پالتوی سفید و شال آبی آسمانی که کنار دختر جوانی ایستاده بود، چشم‌هایش را ریز کرد. اینجا چه می‌کرد، آن هم این وقت شب؟

- آقا می‌شه سریعتر.

- شهرزاد شلوغه. صبر کن خب.

شهرزاد نچی کرد و با دیدن آشور که به آنها زل زده بود تنه‌ای به آیه زد و سری برای آشور تکان داد.

آیه با دیدن آشور لبش را گزید و زیر نگاه ریز شده‌اش با سر سلامی کرد و رویش را به طرف شهرزاد برگرداند.

- احساس با مزه بودن بهت دست نده، این آشور احتشامه.

دستش را بالا آورد و به نشانه‌ی سکوت روی لبش گذاشت.

- سلام.

- پلک‌هایش را روی هم فشرد و با گرفتن دست شهرزاد به سمت آشور چرخید.
- سلام آقای احتشام. شب بخیر.
- آشور سری تکان داد و نگاهی به شهرزاد انداخت.
- سلام آقا.
- رو به شهرزاد سلام آرامی گفت و نگاهش را به آیه داد.
- این وقت شب... اینجا... تنهایی؟
- نه دیگه، منم هستم؛ تنها نیست.
- آشور نگاه تیزی به شهرزاد انداخت.
- من و شهرزاد شام اومدیم بیرون، بعد هم تصمیم گرفتیم بستنی بخوریم.
- سفارشتون آماده‌ست؟
- لحن صلح طلبانه‌ی آشور، ابروهای آیه را بالا پراند.
- خانم بستنی هاتون.
- با صدای صاحب مغازه رویش را برگرداند. قدم برندا شته بود که دست آشور مانع شد.
- بایست همینجا، من می‌گیرم.
- آشور که دور شد خنده‌ی ریز شهرزاد را با ضربه‌ای به پهلویش خفه کرد.
- وحشی شدی عزیزم.
- بی‌توجه به حرف شهرزاد نگاهی به قامت آشور انداخت که با لباس ورزشی هم کماکان جذاب و گیرا بود.
- بفرمایید.

شهرزاد پیش دستی کرد و بستنی وانیلی را از دست آشور کشید و تکه‌ی بزرگی از آن را در دهانش گذاشت. آیه خجالت زده از رفتار خون‌سرد شهرزاد لبخند عجولی زد و با تشکری بستنی را از دست آشور گرفت.

- نوش جونت.

لحن آرام آشور نگاهش را تا نگاه او بالا آورد و لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد.

- میری خونه؟

- بله.

آشور سری تکان داد و دستش را به طرف آیه دراز کرد.

- گوشی رو بده.

آیه نگاه ماتی به او انداخت.

- آیه خانم، شنیدی؟

- گوشی برای چی؟

- می‌خواه شماره اش رو بگیره تا شما داشته باشی.

آیه سرش را به طرف شهرزاد بی‌خیال که نیمی از بستنی اش را خورده بود چرخاند، اما لبخند آشور همانجا پشت لبش ماند.

- آیه.

دستش را جیب پالتواش کرد و گوشی را بیرون آورد. با زدن رمز، گوشی را به دست آشور داد. لبخند شهرزاد به اندازه‌ی کافی روی اعصابش بود. شماره‌ی

آشور برای چه بود؟

با تکان خوردن گوش‌های مقابل چشم‌هایش تکانی خورد و گوش‌هایش را از دست آشور گرفت.

- رسیدی خونه زنگ بزن. مراقب هم باش.

- اما...

- تا ماشین همراهت میام.

آیه سری تکان داد و با گفتن "خدا حافظ" و زیر نگاه منتظر آشور به طرف ماشین رفت.

- خسته نباشید استاد.

شهرزاد نگاهی به آیه انداخت و آیه خندید.

- الان با این حجم درسی که داده و جلسه‌ی بعد امتحان می‌گیره کی خسته محسوب میشه؟

- خب ترم‌های آخر همینه.

شهرزاد شانه‌ای بالا داد.

- اینها رو ول کن، آشور پیامی نفرستاد؟

- چه پیامی؟ اصلاً من هم کار اشتباهی کردم پیام دادم. چه ربطی به اون داشت.

شهرزاد کیف لپتاپش را روی شانه ثابت کرد و نگاهی به آیه انداخت.

- والا با اون هیبت و شوکت، من کم آوردم و نتونستم چیزی بگم؛ تو که هیچی.

آیه سری تکان داد و با یادآوری رفتار و پیام "شبت بخیر" آشور در جواب پیامش لبخندی زد.

- آیه مدیونی اگر این خنده‌های ریز ریزت نشون از دل دادنت باشه و به من نگی.

آیه نگاه بهت زده‌ای به شهرزاد انداخت. قطعاً دیوانه شده بود.

- چی میگی؟ این حرف‌ها چیه؟

- در هر حال من گفتم تا در جریان باشی.

دستش را در هوا تکان داد و بی توجه به صدا زدن‌های آیه به طرف ماشین رفت و تکیه‌اش را به ماشین داد.

آیه ریموت را زد و هر دو همزمان داخل ماشین نشستند. سری تکان داد و نگاهی به شهرزاد انداخت که کیفش را روی سینه‌اش چسبانده بود و اخم کرده نگاهش به روبرو بود.

- چی باعث شده همچین فکری بیاد تو سرت؟

کمی مایل شد و تکیه‌اش را به در داد. شهرزاد همچنان ساکت بود.

- من از تصور آشور و دستور دادنش خندیدم.

- لازم نیست به من توضیح بدی.

لحن لجباز شهرزاد لبخندش را کش داد.

- خیالت راحت، هر اتفاقی افتاد اولین نفر به تو می‌گم.

- حتی قبل از آشور.

آیه نفسش را کلافه بیرون داد و استارت زد و بی توجه به لبخند کش آمده‌ی شهرزاد، ترمز دستی را خواباند و حرکت کرد.

- مامان سراغت رو می‌گیره.

دستش را روی موس لپتاپ کشید و صفحه‌ی مورد نظرش را باز کرد.

- باور کن خیلی سرم شلوغ شده لیلا.

- می‌دونم؛ اما یک وقتی بذار تا سری بهش بزنی.

نگاهش روی مانیتور بود و چشمش روی اعداد فاکتور.

- حتماً. فردا حتماً زنگ می‌زنم بهشون.

- باشه عزیزم.

خدا حافظی کرد و بدون برداشتن نگاهش از مانیتور گوشی را روی میز گذاشت.

نگاه باریک شده‌اش ارقام را بالا و پایین کرد و تکیه‌اش را روی به صندلی داد.

از جایش بلند شد و دستی به پیشانی‌اش کشید.

جوهر در نمی‌آمد. تقریباً کارش سخت‌تر شده بود. حالا باید تمرکزش را بیشتر می‌کرد.

دستگیره‌ی در را پایین کشید، اما با صدای پر بغض منشی سر جایش ایستاد.

- حالا ببین ما چقدر مشکل داریم. بعد از آزاد شدن علی از زندان روزگار ما

شده جهنم. گاهی چنان پر خاش می‌کنه که باورم نمیشه این همون علی

همیشگی باشه. گاهی چنان آروم که باید به زور به حرفش آورد. همه چیز به

هم ریخته.

چشم‌هایش را ریز کرد و علی‌رغم میل باطنی‌اش منتظر ادامه‌ی حرفشان ماند.
 - حالا خدا بزرگه. شما هم خیلی سخت‌گیر، بالاخره اینجوری نمی‌مونه؛
 حالا هم که اوضاع بهتر شده.

- آره، اما به قیمت شکستن حرمت‌ها و رفتن آبرومون.

- کار جدید چی شد؟

آشور کمی لای در را باز کرد.

- فعلاً درگیریم.

تعطل بیشتر را جایز ندید. در را کامل باز کرد و بیرون رفت.

- سلام خانم‌ها.

سرمدی از روی صندلی بلند شد و خانم رضایی سلام کرد و کمی خودش را
 پشت میز کشید.

- تا من بر می‌گردم، پرونده‌ی شرکت پردازنده نوین رو آماده کنید.

از کنارشان گذاشت و بیرون زد.

دستش را روی میز کشید و تنش را کش و قوسی داد. عا شق اعداد بود و اگر
 ساعت‌ها در این وادی می‌چرخید، تنها تنش خسته می‌شد. سرش را لبه‌ی میز
 تکیه داد. نگاهی به گلدان کاکتوس روی میزش انداخت.

صدای شهرزاد در سرش اکو شد. «حتی قبل از آشور»

خیال خام شهزاد لبخندی را مهمان صورتش کرد. یک درصد هم نمی توانست در مخیله اش بگنجاند که آبش با آشور در یک جوی برود. نه اینکه بد باشد اما، صفر تا صدش دیوانه کننده بود.

مقایسه‌ی اتفاق خانه با شب مهمانی، تفاوت زیادی را نشان می‌داد. با یادآوری روزی که آشور به خانه آمده بود اخمی کرد و سرش را از روی میز بلند کرد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. ابرویی بالا انداخت. سر راه یکی دو جایی کار داشت و بهتر بود قبل از شلوغی خیابان‌ها کارش را انجام می‌داد. در اتاقش را بست و با دیدن آقای عبدالهی سلامی کرد.

- سلام.

- سلام از ماست خانم. خسته نباشید.

- زنده باشید. نوه‌های عزیزتون خوب هستن؟

پیرمرد خنده‌ی آرامی کرد و دستی به ریشش نامرتبش کشید.

- دست ب*و*س شما هستن خانم.

با یادآوری عکسی که در دست آقای عبدالهی دیده بود لبخندی زد.

- خواستید برید دیدنشون به من بگید.

- با سوغاتی‌های اون دفعه شرمند شدم.

دستش را در هوا تکان داد و زیر نگاه کلافه و قیافه‌ی چین خورده و ناموجه

منشی، خداحافظی آرامی کرد و از شرکت بیرون زد.

دکمه‌ی آسانسور را فشرد و با ثابت کردن کیف روی شانه‌اش منتظر ماند.

- سلام.

سرش را چرخاند و با دیدن آشور نگاه متعجبش را کنترل کرد و به سلام آرامی بسنده کرد.

- بفرمایید.

قدم برداشت و قبل از آشور وارد شد. آشور پشت سرش وارد شد و دکمه‌ی پارکینک را فشرد.

آیه خود به دیواره چسباند و در فاصله قابل ملاحظه‌ای از او ایستاد.

- از من می‌ترسید؟

- نه، اما جانب احتیاط رو رعایت می‌کنم.

آشور نگاهش کرد و ادامه داد.

- احتیاط برای چی؟

آیه سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

- نمی‌خوام ازم بترسید. من که معذرت خواهی کردم بابت رفتارم تو خون‌خوره مامان فخری.

- شما چند سالی اون طرف زندگی کردی، احساس می‌کنی می‌تونی هر رفتاری داشته باشی.

آشور دستش را بالا آورد فشاری به چانه‌اش وارد کرد.

- گاهی اوقات آدم‌ها رفتاری میکنند که نباید. خود تو از این قاعده جدایی؟

سر آیه بیشتر در گردنش فرو رفت.

- همیشه دستور ندید؟ متنفرم از این رفتار کدخدایان.

آشور قدمی به سمتش برداشت، اما با ایستادن آسانسور و باز شدن در سر جایش ایستاد.

آیه که از برابرش گذشت، دست را مشت کرد و در سکوت بیرون رفتنش را نگاه کرد.

تمام حرصش از رفتار آشور را سر کیف خالی و آن را محکم روی تخت پرت کرد.

- چته بابا؟ چی شده؟ تو و این همه عصبانیت؟

- وای خدا... به من می‌گه نترس.

شهرزاد در اتاق را پشت سرش بست و روی مبل گلدان گوشه اتاق نشست.

- خب نترس.

آیه بی توجه به شهرزاد، دست به کمر طول و عرض اتاق را طی کرد.

- من نمی فهمم این کارهاش برای چیه؟

- شما بذار به حساب آشنایی بیشتر.

آیه ایستاد و نگاه منتظری به شهرزاد انداخت.

- تو چرا این همه بدبینی آیه؟

- بدبینی نیست، موضوعیتی نداره آخه. یک جا من رو گیر بندازه یک جا

متأسف باشه و امروز هم از نترسیدن بگه.

شهرزاد سوهان ناخن را از روی میز برداشت و کنار ناخن شکسته اش کشید.

- می فهمم چی میگی؛ اما مجبوری کج دار و مریض بری جلو تا بفهمی

جریان چیه.

آیه روی تخت نشست. کف دو دستش را روی تشک تخت گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت.

- هر چیزی که هست، عاقلانه نیست.

- یادت نره که آدم‌ها برای تمام حرکاتشون یک دلیلی دارن.

آیه سرش را پایین آورد و نگاهی به شهرزاد انداخت که امروز آرام‌تر از روزهای قبل بود.

- چیزی شده شهرزاد؟ فلسفی حرف می‌زنی.

- دارم زوایای پنهان شخصیتم رو نشونت می‌دم.

ابروهای آیه که بالا پرید، شهرزاد سوهان را روی میز گذاشت و به طرف آیه رفت.

- بریم پیتزا بخوریم.

آیه نفسش را کلافه بیرون داد و بی‌توجه به خنده‌ی بلند شهرزاد از اتاق بیرون رفت و با "خداحافظی" از سیما از خانه بیرون زد.

*

با ضربه‌ای که به در خورد، چشم‌هایش را باز کرد و سر جایش نشست.

- سلام. خواب بودی؟

- سلام. چقدر دیر اومدید!

سهراب دستش را از دستگیره در جدا کرد و صاف ایستاد.

- نون خوردن سخت شده.

سهراب نگاه معنادار آیه روی ساعت دیواری را نادیده گرفت و با گفتن " شب بخیری " از اتاق بیرون رفت.

از جایش بلند شد. به طرف پنجره‌ی اتاقش رفت و پنجره را باز کرد. هوا از سر شب سردتر شد و آسمان تیره تر از حالت معمول. نگاهی به کیبوی آسمان انداخت و حجم عظیمی از هوا را به شش‌هایش کشید. سردی هوا در جانش نشست، اما لجاجانه سر جایش ایستاد و نگاهی به تک و توک ماشین‌هایی انداخت که این ساعت شب تردد می‌کردند. آرنج‌هایش را لبه‌ی پنجره گذاشت و کف دست‌هایش را زیر چانه‌اش عمود کرد. از غروب ذهنش پی حرف به ظاهر ساده‌ی شه‌رزاد بود. از دلیل رفتار گفته بود، اما دلیل آشور چه بود؟

خنده‌دارترین حالت ممکن دیوانه تصور کردنش بود. با آن شکل و شمایل و آن شرکت عظیم قطعاً دیوانه نبود.

دستش را از زیر چانه برداشت و پوزخندی به افکار درهمش زد. تنش را داخل کشید و با بستن پنجره و کشیدن پرده، به طرف تخت رفت. شاید کمی خواب قوای تحلیل رفته‌اش را بر می‌گرداند.

*

تا کمر خم شد و از روی صندلی پوشه را برداشت.

- یعنی چی بار تو گمرک مونده؟

کمی عقب آمد و در ماشین را بست و ریموت را زد.

- در هر حال این بار تا آخر هفته باید دست من باشه. چطورش رو نمی‌دونم.

به طرف آسانسور رفت و دکمه را فشرد.

- خیرم کن. خدانگهدار.
- دستش را دوباره روی دکمه فشرد.
- سلام مهندس.
- تماس را قطع کرد و به عقب برگشت، با دیدن سهراب سری تکان داد و سلام کرد.
- کلافه‌ای مهندس جان، چیزی شده؟
- آشور گوشی را در دستش محکم نگه داشت و با باز شدن در آسانسور رو به سهراب تعارف کرد.
- بفرمایید.
- دست سهراب که روی شانه‌اش نشست کمی عقب کشید و بعد از سهراب وارد شد و دکمه‌ی طبقه را فشرد.
- چیزی نیست، درگیر کارهای ترخیص هستم.
- گمرک که مصائب خودش رو داره.
- چیزی نیست، حل میشه.
- سهراب لبخند محوی زد و سری تکان داد. با ایستادن آسانسور و بیرون آمدنشان سهراب ادامه داد.
- آشنا خواستی تو گمرک در خدمتم.
- یکی از ارتبای طاتش ... پوزخندش را کنترل کرد و با گفتن "ممنونم" دست سهراب را فشرد و از او جدا شد.

- آشور شب منتظرتم مامان.

دستش را روی موس لپتاپ کشید و صفحه‌ی مورد نظرش را باز کرد.

- سر می‌زنم بهتون. کمی سرم شلوغ شده.

- شب منتظرم.

نگاهش همچنان روی مانپور بود. نفس خسته‌ای کشید و بی‌حواس "باشه" ای گفت. خداحافظی کرد و بدون برداشتن نگاهش از مانیتور، گوشی را روی میز گذاشت.

با ضربه‌ای که به در خورد به طرف در برگشت.

- بفرمایید.

با باز شدن و آمدن منشی آرامش کمی در جایش جابجا شد.

- وقت دارید این مدارک رو امضا کنید.

آشور سری تکان داد و پرونده را از دستش گرفت. صدای ورق خوردن کاغذها که بلند شد، متعاقب آن صدای سرمدی در گوشش نشست که با قرار دادن خودکار زیر عددی توضیح مختصری داد.

لحن و عجله‌اش توجه آشور را جلب کرد. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد سرمدی را خطاب قرار داد.

- چیزی شده؟

سرمدی لحظه‌ای سکوت کرد.

- احساس می‌کنم چند وقتی هست تمرکزتون پایین اومده.

آشور آخرین امضا را زیر برگه زد و پرونده را بست.

سرمدی قدمی عقب رفت و انگشت‌هایش را در هم پیچید.

- اما من کارم رو درست انجام میدم.
- آشور تکیه اش را به صندلی داد.
- همراه با آشفتنگی.
- سرمدی لبش را به دهان کشید و سرش را پایین انداخت.
- کمی درگیر هستم، اما مطمئناً نمی‌ذارم روی کارم تأثیر بذاره.
- بفرمایید بنشینید.
- نگاه نامطمئنی به آشور انداخت و با اشاره‌ی سر آشور از میز فاصله گرفت و روی صندلی نشست.
- احساس می‌کنم کمی مشوش هستید.
- سرمدی آب دهانش را قورت داد و صندلی را عقب کشید و نشست.
- راستش... من کمی درگیر مسائل خانوادگی هستم، اما...
- اگر کمکی از دستم برمیاد بفرمایید.
- سرمدی سرش را بالا آورد و نگاهی به آشور منتظر انداخت. خیسی کف دستش را به مانتو اش کشید.
- نمی‌دونم در حد حوصله‌ی شما هست یا نه، اما سر جریان ورشکستگی کارگاه و بالا اومدن بدهی، دار و ندارمون به باد رفت. تا به خودمون بچنینیم حکم جلب همسرم رو گرفتن و افتاد زندان.
- خجالت زده سرش را پایین انداخت.
- اگر اذیت می‌شید ادامه ندید.
- دستی به مقنعه اش کشید و ادامه داد.

- مجبور شدیم همه چیز رو بفروشیم و بدهی مردم رو بدیم. موندیم دست خالی.

- مشکل حل نشد؟

- چرا مهندس، اما بعد از اون هم سرم سرخورده شده. بیکاری برای اون عین سم می‌مونه، اما خب با دست خالی هم نمیشه کاری کرد. می‌دونم درخواستم زیاده ولی احتیاج به وام دارم.

اولین قطره‌ی اشک سرمدی که چکید آشور چشم گرفت.

- برای کار جدید چقدر لازم دارید؟

سرمدی سرش را بالا آورد و نگاه خیسش را به آشور دوخت.

- با وامم موافقت می‌کنید؟

- پاراف می‌کنم، با حسابداری هماهنگ کنید.

نگاه خیسش را ناباور به آشور دوخت و من من کنان لب زد.

- مم... ممنون مهندس.

- مطلب دیگه‌ای هست؟

به خیالش هم نمی‌رسید به این راحتی بتواند حرفش را بزند و موافقت رئیس خشک و اتوکشیده‌اش را بگیرد. از جایش بلند شد و سری به معنای نه تکان داد.

- خیلی لطف کردید مهندس.

صدای لرزان و متأثر سرمدی لبخندی کم رنگ روی لبش نشانده.

- کاری نکردم. امیدوارم که مشکل همسرتون حل بشه.

نگاه پر سپاس منشی آرامش را با لبخندی دیگر جواب داد و مشغول ادامه‌ی کارش شد.

- چند وقتی هست زیاد نمیایی این طرف؛ مشکلی که پیش نیومده؟

آشور پایش را زیر میز کشید و به طرف کوروش برگشت.

- نه، کمی کارم زیاد شده. حالا هم که درگیر گمرک شدم.

- چیزی شده؟

سری تکان داد.

- نمی‌دونم؛ فقط قول دادن تا آخر هفته کارها انجام بشه؛ من به مشتری قول دادم.

کوروش کمی به سمت جلو خم شد.

- مشکلی که نیست.

- نه. ولی اگر لازم شد زحمتش میفته گردن شما.

کوروش تکیه‌اش را به مبل داد و با لبخند نگاهش کرد.

- حقوق هم که نمیدی. بی‌جیره و مواجب دستم به کار نمیره.

با صدای ساره که برای شام صدایشان زد، آشور لبخند کم‌رنگی زد از جایش بلند شد.

- بریم شام که الان مامان عصبانی میشه.

- دلیل قانع‌کننده‌ای بود برای فرار از حق‌الزحمه‌ی من.

کوروش دستی به شانه‌ی آشور زد و همراه با هم به طرف میز رفتند.

- بیشتر بکش. رژیم گرفتی؟

کف گیر را لبه ی دیس گذاشت.

- نه مادر من، زیاد میل ندارم. من که بهتون گفتم زحمت نکشید.

- حالا امشب مامانت به خاطر تو خورشت خلال پخته و ما رو هم

م*س*تفویض کرده.

طعنه‌ی کلام کوروش، لبخند ساره را کش داد.

- هر که روز به میل شماست آقا. حالا امشب من برایش دو مدل غذا درست

کردم.

نگاه آشور روی هر دو نشست. خوب بود که حال دلشان خوب بود.

دست کوروش که روی دست ساره نشست، سرش را پایین انداخت و مشغول

شد.

*

- چرا نمایشگاه نمی‌زنی؟

نگاه از تابلو روی سه پایه گرفت و به طرف شهرزاد برگشت.

- ساده نیست؛ زمان می‌بره و فراغ بال می‌خواد.

شهرزاد چانه‌ای بالا انداخت و اشاره به دختری کرد که در حال توصیف یکی

از تابلوها بود.

- لقب نقاش داده به خودش. مثلاً الان تابلوهای اینجا خیلی عالین؟ قوطی

رنگ رو برداشته و ریخته رو بوم.

- یواش شهرزاد.

شهرزاد شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت ادامه داد.

- ادامه بده یک سبک جدید ابداع می‌کنه و خودش رو صاحب سبک میدونه.
 خنده‌اش را خورد و با کشیدن دست شهرزاد از گالری بیرون رفت.
- دختر این حرفها چیه می‌زنی؟
- ناامیدم نکن آیه. می‌خوای بگی خوب بود کارش؟
- من همچین چیزی نگفتم.
- شهرزاد دست به سینه ایستاد و منتظر نگاهش کرد.
- خب اعتماد به نفسش ستودنیه، من دلم نمی‌خواد کسی در مورد اون طوری حرف بزنه که تو در مورد اون خانم حرف زدی.
- آیه دست بردار. تو کارت عالیه.
- آیه به طرف ماشین رفت و سوئیچ را از جیب پالتویش در آورد.
- من استاد نیستم. پس به کار من هم ایراد وارده.
- وای آیه، اگر همه اینقدر شکسته نفسی داشته باشن هیچ کاری انجام نمیشه.
 ریموت را زد و در ماشین را باز کرد.
- شکسته نفسی یا ضعف نیست؛ من عادت ندارم کارهام رو در هیاهو انجام بدم.
- شهرزاد با ذوق دست‌هایش را به هم کوبید و بی‌توجه به نگاه شماتت‌گر خانم مسنی که از کنارش می‌گذشت به طرف ماشین رفت.
- پس داری شروع می‌کنی؛ آفرین.
- آیه سری تکان داد و پشت فرمان نشست. بودن آدمهای خوب در زندگی بهترین اتفاق دنیاست. بودن شهرزاد هم همین بود. لبخندی زد و حرکت کرد.

دست‌هایش را در جیبش فرو کرد و نگاهی به خیابان انداخت.

- برسونمت؟

نگاهی به ماشین روبرویش انداخت و قدمی به عقب برداشت. پالتورا بیشتر به خودش چسبانند و بی‌توجه به لحن جاهلانه‌ی راننده که حالا بیرون آمده بود و نگاهش می‌کرد، کمی دورتر ایستاد.

آشور سراسیمه‌ی پارکینگ را بالا آمد و با پیچاندن فرمان از پارکینگ وارد خیابان شد.

با دیدن قامت آشنایی نگاه ریز شده‌ای به او انداخت و با شناختن آیه سرعتش را کم کرد و کمی جلوتر از ماشین پارک کرد.

- مگه نگفتم جلو وردی منتظر بمون.

با شنیدن صدای محکم و نسبتاً بلند آشور سرش را بالا آورد و اخمی میان ابروهایش نشدست. کیفش را روی شانه ثابت کرد و نگاهش بین آشور و مرد جوان در گردش بود که انگار در حال دوئل چشمی بودند.

- سوار شو. منتظر چی هستی؟

نگاه آیه روی دست مشت شده‌ی آشور که روی سقف ماشینش بود قفل شد.

- با شما بودم.

لحن محکم آشور از جا پراندش. دستی به مقنعه‌اش کشید و زیر نگاه پر تمسخر مرد جوان که چهره‌ی آشنایی داشت، به سمت ماشین آشور رفت.

- زیادی جانماز آب می‌کشی.

در ماشینش را بست و با چند قدم بلند خودش را به مرد رساند و یقه‌اش را کشید و به ماشین چسباندش.

- چی گفتی؟

- به تو چه مردک.

- گفته بودم حواست به رفتارت باشه یا نه؟

- تو کی هستی اصلاً.

- می‌گم بهت.

دستش را کمی بالا کشید و ساعدش را بیخ گلوی مرد چسباند و نگاهش را به طرف آیه‌ی بهت زده برگشت.

- بشین تو ماشین.

فریاد پر خشم آشور، قدم‌های آیه را سرعت داد و دخترک ترسیده و مبهوت در ماشین را باز کرد و سوار شد. روی صندلی که نشست کیفش را را روی پایش گذاشت و نگاه نگرانی به عقب انداخت. با دیدن مرد جوان که یقه‌اش را از دست آشور آزاد کرد و تهدید کنان سوار ماشینش شد، مضطرب رویش را برگرداند.

با صدای در ماشین چرخید و نگاهش در نگاه برزخی آشور نشست.

- تو خیابون چکار می کردیدی؟ مگه ماشین نداریدی؟

با صدای محکم و توبیخی آشور کمی عقب رفت و تکیه‌اش را به در داد.

- ماشینم خراب شده، هر کاری کردم روشن نشد، مجبور شدم پیام سر خیابون.

- تو اون شرکت تلفن نیست؟ اشتراک آژانس ندارین؟
 آیه لبش را گزید و سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.
 - این اتفاقات زیاد میفته. من که نمی‌تونم خودم رو حبس کنم. همین که کمک کردید ممنون. هرچند بی‌توجهی مشکل رو حل می‌کرد.
 با انگشت اشاره کمی مقنعه‌اش را از گلویش جدا کرد و با گوشه‌ی چشم نگاه ریزی به آشور انداخت که ابروهایش را در هم کشیده بود و نگاهش به روبرو بود.

- نه موقعی که کسی هدفمند میاد سراغ آدم.

- هدفمند؟

آشور سرش را چرخاند و لحظه‌ای نگاهش کرد و دوباره به روبرو خیره شد.

- همونی بود که جلو آپارتمانتون اومده بود سراغ بابات.

بهت زده نگاهي به آشور انداخت.

- مطمئنید؟

آشور بی‌حرف ماشین را روشن کرد.

آیه دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت و در ذهنش دنبال چهره‌ی مبهم مرد گشت.

حتی امروز هم توجه نکرده بود. نفس را کلافه بیرون داد.

- چرا اومد سراغ من؟ منظورش چی بود؟

- یا شانسی رو امتحان می‌رده یا...

لبش را گزید و ترجیح داد به موضوع فکر نکند.

سرش را به طرف بیرون برنگردانده بود که ماشین با ترمز شدیدی سر جایش

میخکوب شد و سر آیه محکم به داشبورد خورد.

- وای سرم.

آشور نگاهی به پسر بچه انداخت که توپ به دست وسط خیابان ایستاده بود و با چشمهای درشت شده به ماشین نگه می کرد. نفسش را محکم بیرون داد و با کنار رفتن پسر بچه با زدن راهنما ماشین را کنار خیابان کشید. کمر بندش را باز کرد و به سمت آیه چرخید.

- چرا کمر بندت رو نیستی؟

با دیدن رد خون زیر انگشت های آیه ساکت شد و دستش را بالا آورد. آیه لبش را از درد گزید و دستش را بیشتر روی زخم فشار داد.

دست بالا آمده آشور وسط راه ایستاد و با برداشتن چند برگ دستمال کاغذی، دست آیه را کنار زد و آنها را روی پیشانی اش گذاشت و فشار خفیفی داد.

- چکار می کنید؟ بدید خودم.

- آروم باش آیه. متوجه شدم م*س*تقل هستی.

دست آشور را با ساعد دستش عقب زد و دستمال ها رو روی زخمش فشار داد.

- خوبی؟

- چیزی نشد که؛ مهم نیست.

نگاهی به آیه انداخت و دستش روی دستگیره ی در نشست.

- صبر کن الان از سوپر مارکت چسب می گیرم.

- نمی خواد، دارم.

دستمال کاغذی های کثیف را روی یک دستمال کاغذی تمیز گذاشت و مچاله کرد. چسبی از کیفش بیرون آورد و آفتابگیر ما شین را پایین داد. چسب که از دستش کشیده شده نگاه گنگی به آشور انداخت و دستش پایین افتاد.

بی توجه به نگاه گیج آیه کمی به جلو خم شد. تکه موی بیرون افتاده را عقب داد و انگشتش را روی زخم کشید. نگاهش را تا نگاه آیه پایین آورد.

- متأسفم. بی احتیاطی کردم.

- چیزی نیست.

چسب که روی زخم نشست، آیه چشم بست و آشور لبخندش پررنگ تر شد. انگشت شستش را تا انتهای ابروی آیه کشید و آرام عقب رفت. لب گزیدن دخترک را که دید، صاف نشست.

- میشه من رو تا خیابون بعدی ببرید لطفاً.

- می‌رسونمت خونه.

این دختر و حرکاتش می‌توانست ساعت‌ها ذهن هر کسی را مشغول کند. استارت زد و حرکت کرد.

جزوه را بست و روی عسلی کنار تختش گذاشت. فشاری به چشم‌هایش آورد و دیوارکوب بالای سرش را خاموش کرد. سر درد امانش را بریده بود. فشاری به شقیقه‌اش داد و پلک‌هایش را روی هم فشرد.

با صدای گوشی نیم خیز شد و گوشی را از روی میز برداشت. با دیدن اسم آشور احتشام، آن هم در این ساعت متعجب تماس را وصل کرد.

- سلام.

- خوبی؟

آیه پتورا بالاتر کشید و آرام لب زد.

- ممنون. گفتم که چیز مهمی نیست.

- واقعاً متأسفم.

دستی به چسب گوشه‌ی ابرویش کشید.

- سر من بخوره به داشبورد بهتر از اینه که کسی بره زیر ماشین.

- سردرد داری؟! دکتر لازم نیست؟

نگرانی صدای آشور لبخندی روی لبش نشاناند. خودش را بالاتر کشید و به

تخت تکیه داد.

- کمی، اما دکتر لازم نیست.

صدای نفس آشور که در گوشش پیچید، لبش را گزید.

- باز هم معذرت می‌خوام. شبت بخیر.

آیه "شب بخیر" آرامی گفت و متعجب از خداحافظی عجول آشور گوشه‌ی را

پایین آورد و نگاهی به صفحه‌ی خاموش گوشه‌ی انداخت. لبش را با زبان تر

کرد و گوشه‌ی را روی عسلی گذاشت و دراز کشید.

تصور اینکه ممکن بود پسر بچه زیر چرخ‌های ماشین برود لرزی به جانش

انداخت.

تصویر آشور از عصر جلو چشم‌هایش بود. نزدیک شدن آشور و قرار گرفتن در

کنار مردی که با خودش هم قهر است و در نهایت چسبی که روی زخمش

نشست و انگشتی که نرم روی پیشانی اش کشیده شد، لبخندش را وسعت داد. اگر شهرزاد کنارشان بود مطمئناً قصه می ساخت و داستان سرایی می کرد. زاویه‌ی جدیدی از زوایای ناشناخته‌ی آشور را شناخته بود. پوسته‌ی محکم و بی تفاوتی را دور خود پیچیده بود در حالی که چندان هم این طور نبود. در جایش چرخید و پتورا بیشتر خودش پیچید. شاید خواب کمی آرامش می کرد.

*

شهرزاد نفسش را کلافه بیرون داد و نگاه چپی به آیه انداخت.

- جا موندی صبح؟ موهات چرا این همه بیرون زده؟ از جلو در چطوری رد شدی؟

آیه لبخندی زد و روی صندلی بلند شد.

- ماشینم خراب شد دیروز، منم که عادت به ماشین کرایه ای ندارم. شهرزاد چینی به صورتش داد و با دیدن لبخند آیه رویش را برگرداند.

- حالا مهم نیست. امتحان چطور بود شهرزاد خانم.

- هر چی مونده بود تو سرم نوشتم. از رفتار بی خود این شهابی عصبانی هستم شدید.

آیه جزو‌اش را در کیفش گذاشت.

- بازم؟

- یعنی من اعتماد به نفس این پسر رو داشتم الان سفیر کبیر روسیه شده بودم.

آیه لبخندی زد و کوله‌اش را روی صندلی گذاشت و زیپش را کشید.

- خب طفلک عاشق شده شهرزاد قصه‌گو.

- شوخی این موضوع هم باعث میشه حالم بد بشه.

کوله‌اش را روی دو شش انداخت و با کشیدن دست شهرزاد از کلاس بیرون رفت.

- من رو تا یک جایی برسون. باید برم شرکت.

- چه خبر از شرکت؟ موحدی و محمدی در چه حالی به سر میبرن.

آیه شانه‌ای بالا انداخت و شال گردنش را بالاتر کشید.

- فعلاً که همه چیز امن و امان.

آیه در جلو را باز کرد و نشست.

- می‌برمت تا شرکت.

- نمی‌خواد؛ تا همون سر میدون خوبه.

آیه کمر بند را بست و لبخندی زد. اعتباری به رانندگی شهرزاد نبود. این بار سرش به جایی می‌خورد معلوم نبود چه خواهد شد.

چشم‌هایش را جمع کرد و سرش را بیشتر به مانیتور نزدیک کرد.

کجای کارش ایراد داشت. گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفت و اعداد را بالا و پایین کرد.

عقب رفت و دست به سینه شد. با صدای تقه‌ای که به در خورد سرش را بالا آورد و با دیدن محمدی کمی صاف نشست.

- سلام. بفرمایید.

کاوه دستش را روی سینه‌اش گذاشت و لب زد.

- سلام از ماست سرکار خانم.

- چیزی شده آقای محمدی؟

- جناب موحدی کارتون داشتن. من داشتم می‌رفتم جایی گفتم بهتون خبر بدم.

آیه نگاهی به مانیتور انداخت و دستش را روی موس کشید.

- ممنون. می‌رسم خدمتتون.

کاوه سری تکان داد و بیرون رفت.

*

- خب؟

- پرونده تقریباً آماده شده، فقط یک سری کارهای نهایی مونده.

نگاه پر اخمی به موحدی انداخت و با لبخند نگاهش می‌کرد.

- من تا آخر هفته پرونده رو میارم خدمتتون.

موحدی دستی روی سرش کشید و لبخند نه چندان خوشایندی تحویل آیه داد.

- خدمت از ماست. اما نشد هم فشار نیار به خودت؛ حلش می‌کنیم.

آیه لبش را در دهان کشید و دستی به مقنعه‌اش کشید. "بالاجازه‌ای" گفت و قبل

از آنکه موحدی از جایش بلند شود قدم تند کرد و از اتاق بیرون آمد.

گره افتاده در پرونده گرهی ابروهایش را محکم کرد. لپ تاپ را کمی عقب داد

و نفس عمیقی کشید. نگاهی به ساعت گوشه‌ی مانیتور انداخت و با سری

تکان داد.

یک ساعتی بود که راه به جایی نبرده بود و حالا خسته و بی نتیجه نگاهش روی اعداد بود. با صدای گوش‌سرسش را برگرداند و دیدن اسم روی صفحه لبخندی زد و تماس را وصل کرد.

- سلام مامان فخری.

-آیه، مادر خوبی؟

سیستم را خاموش کرد و لپ‌تاپ را بست.

- خوبم. شما بهترین؟

- خبری نیست ازت.

گوشی را میان شانه و گردنش نگه داشت و لپ‌تاپ را در کیفش گذاشت.

- بعد از اون روز نذری تقریباً جای خاصی نرفتم. کمی درگیر کار شدم.

- بیا ببینمت.

لبخندی زد و زیپ کیف را کشید.

- چشم. همین یکی دو روز.

- زنده باشی مادر، مزاحمت نمیشم. خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و لبخندش از مهربانی‌های فخری و سعت گرفت. کیفش را برداشت و با چک کردن همه چیز از اتاق خارج شد.

- بریم آیه.

برگشت و با دیدن سهراب که کنار میز منشی ایستاده بود و مشغول حرف زدن

بود سلامی کرد و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

- بیرون منتظر می‌مونم.

*

- سرت چی شده؟

دستی به پیشانی‌اش کشید و آرام لب زد.

- چیزی نیست. خوردم به جایی.

سهراب فرمان را پیچاند و نیم‌نگاهی به آیه انداخت.

- بابا من می‌خوام خونه باغ رو کمی تعمیر کنم.

- چیزی شد مگه؟

- گذر زمان داره اثرات خودش رو داره دیگه. خونه باغ قدیمی شده بهتره که

کمی بهش برسیم.

- مثلاً چکار کنی؟

کمی در جایش چرخید و تکیه‌اش را به در داد.

- باید برم و ببینم، اما خب یک قسمتی از سرامیک‌ها آسیب دیده. نقاشی هم

که لازم داره.

سهراب سری تکان داد.

- هزینه بالا میره، اما...

- مهم نیست. بهتر از اینه که نابود بشه.

سهراب دنده را عوض کرد و کمی سرعتش را بالا برد.

- البته که نباید نابود بشه.

آیه صاف نشست و سرش را آرام به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

- سلام استاد.

لیلا برگشت و با دیدن آیه و شهرزاد لبخندی زد.

- سلام. کلاس دارین یا تموم شده؟

آیه به طرف لیلا رفت.

- تموم شده؛ داریم میریم خونه باغ.

- حیف کلاس دارم.

لیلا کیفش را در دست جابجا کرد.

- آخر هفته برای یک سمینار دارم میرم تبریز. باید کارهای عقب افتاده رو

انجام بدم.

- چه عالی. خوش بگذره.

لیلا نگاهی به ساعتش انداخت و دستی به بازوی آیه کشید.

- من برم که کلاس دارم. زنگ می‌زنم بعداً.

قدم برنداشته، ایستاد و به طرف آیه برگشت.

- راستی... مامان گفت باهات صحبت کرده. چیزی شده بوده؟

- نه، ولی قول دادم برم دیدنشون.

لیلا لبخندی زد سری تکان داد.

- تو از اون دسته آدمهایی هستی که به راحتی می‌تونی دیگران رو جذب

خودت کنی.

شهرزاد خنده‌ی نسبتاً بلندی کرد و دست آیه را کشید.

- استاد خیلی خوشحالش نکنید. اوضاع نگران کننده میشه.

لیلا سرش را به چپ و راست تکان داد. لبخندی زد و با خداحافظی کوتاهی از کنارشان گذشت.

- چرا عین همیشه نبود؟

آیه ریموت را زد و به طرف ماشین رفت.

- کمی کلافه و عجول به نظر میومد، اما فکر نمی‌کنم موضوع خاصی باشد.

شهرزاد سری تکان داد و همزمان با آیه در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست.

- امیدوارم که همین طور باشد.

سری تکان داد و با روشن کردن ماشین حرکت کرد.

*

سرش را بالا برد و نگاهی به آسمان سربی رنگ انداخت.

- اوایل پاییز و این سرما خدا بخیر بگذرونه.

سرش را به سمت شهرزاد چرخاند و در ماشین را بست.

- ماشین رو نمیاری داخل؟

سری به نشانه‌ی نه بالا داد و از کیفش کلید را بیرون آورد و همراه شهرزاد وارد شد.

شهرزاد نگاهی به سالن انداخت و دستش را به دیوار کشید.

- خیلی هم لازم نیست چیزی رو عوض کنی آیه.

- اتاق مامان نقاشی می‌خواد.

به طرف اتاق رفت و در اتاق را باز کرد. نگاهش را دور اتاق گرداند. به طرف پنجره رفت و دستش را روی قسمت تپله شده‌ی دیوار کشید. رنگ پوسته کرده بود و قسمتی از دیوار نم گرفته بود.

- از دفعه‌ی قبل بدتر شده. باید ناودون رو از این قسمت منحرف کنیم. رطوبت زده داخل و دیوار رو خراب کرده.

شهرزاد چشم‌هایش را ریز کرد و کمی جلو آمد.

- نریزه پایین حالا.

آیه سری تکان داد و لبخندی زد.

- خونه زنده به آدم‌هاست.

- قانون طبیعت همینه. میایم که بریم. فقط رد خاطرات هر روز پررنگ‌تر میشه؛ گاهی کشنده و طاقت فرسا.

شهرزاد دستش را روی شانه‌ی آیه گذاشت.

- در هر حال زندگی جریان داره آیه خانم.

- تا شقایق هست زندگی باید کرد.

آیه لبخندی زد و با گرفتن دستش به دیوار بلند شد.

- اینجا خیلی بزرگه، زمان زیادی می‌بره آیه.

- آخر هفته یکی رو میارم وسایل اتاق مامان رو جابجا کنه. بعد بینم چی میشه.

- من میام کمک. حالا بریم ببینیم دیگه چه کارهایی باید انجام بدی.

آیه کف دستش را تکاند و همراه شهرزاد از اتاق بیرون رفت.

شب که چترش را باز می‌کند، مرور خاطرات پرننگ‌تر از هر زمان دیگری می‌شود. خاطراتی که چند نفره یا دو نفره ساخته می‌شوند، اما خاصیت بارزشان مرور یک نفره است.

در ناخودآگاه ذهن، جولان می‌دهند و گاهی دست از سرت بر نمی‌دارند. با قساوت تمام بغض در گلو می‌نشانند و یاد تمام آدم‌های نداشت‌ه‌ی زندگی را بر سرت هوار می‌کنند.

نگاه از بیرون گرفت. پرده را رها کرد و نفس عمیقی کشید. خانه باغ امروز حس غربت را بی‌رحمانه به جان‌ش ریخته بود. ساعتی که آنجا بود به مدد لطف شهزاد قابل تحمل‌تر سپری شده بود، اگر نه که او مرد تنها رفتن به خانه باغ نبود.

آهی کشید و موهایش را پشت گوشش فرستاد. با باز کردن لپ‌تاپش امیدوار به باز کردن گره پرونده مشغول شد.

- آیه؟ بیداری؟

- بفرمایید.

نگاه خسته‌اش را از مانیتور گرفت و دستی به صورتش کشید.

- سلام. نخواهید چپرا؟

- دلم کمی درد می‌کنه.

آیه از پشت میز بلند شد و به طرف سهراب رفت.

- رنگتون هم پریده. بریم دکتر بابا؟

سهراب "نه" گفت و روی تخت نشست.

- من برم نبات داغ درست کنم.
- لازم نیست. کمی سنگین خوردم.
- سهراب کمی در جایش تکان خورد.
- او مدم برم پایین دیدم چراغ اتاق روشنه، فکر کردم خوابی و چراغ روشن مونده.
- آیه روی صندلی نشست.
- داشتم کار می کردم.
- امروز خونه باغ بودی؟
- آیه سری تکان داد.
- خب؟
- یه لیست برداشتم از کارهایی که باید انجام بشه. اتاق مامان کمی خراب شده. حالا آخر هفته باید زنگ بزنم به این شرکت خدماتی یکی دو نفری رو ببرم اونجا وسیله ها رو جابجا کنم تا بتونیم تعمیرات رو انجام بدیم.
- سهراب نگاهش کرد.
- می شناسی کسی رو؟
- آره. خانمی که میاد خونه سیما جون اینا. شماره رو از شهرزاد گرفتم.
- کارهای مردونه رو بسپار به من.
- آیه متعجب نگاهش کرد.
- نگفتم میام بیل می زنم. در حد هماهنگی با معمار و بنا منظورم بود.
- این هم خیلی خوبه. البته با او مدن مش رحیم خیالم راحت تر شده.

سهراب از جایش بلند شد، خمیازه‌ای کشید و دستش را روی دهانش کشید.

- پس مش رحیم هم برگشت.

- نه هنوز، ولی آخر هفته میاد. دیگه داشتم ناامید می‌شدم.

سهراب سری تکان داد و با گفتن "شب بخیر" از اتاق بیرون رفت. با رفتن

سهراب، از فکر خانه باغ بیرون آمد و مشغول کارش شد.

جعبه‌ی شیرینی را در دستش جابجا کرد و زنگ را فشرد.

- خوش آمدی.

صدای فخری که در آیفون پیچید، لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

- باز نمی‌کنید؟

با صدای تیکی، در را هل داد و وارد شد. با دیدن فخری که روی ایوان ایستاده

بود، دستش را تکان داد و با قدم‌های بلند به طرف ایوان رفت.

- سلام مامان فخری.

- سلام عزیزم.

پله‌ها را بالا رفت و فخری را در آغوش کشید.

- بی‌وفا که نشدی؟

لبخندی زد و از فخری جدا شد.

- باور کنید اینقدر درگیر کارم که گاهی اوقات یادم میره غذا بخورم.

فخری دستش را گرفت و به دنبال خود کشاندش.

- خیلی سرد شده.

جعبه را روی میز گذاشت و به طرف شومینه رفت. دست‌هایش را به هم مالید و جلوی حرارت گرفت.

- دو پاره استخون، معلومه که سردت میشه.

آیه پالتواش را در آورد و لبخندی زد.

- بیخشید دیر اومدم.

- چای دم کردم. بریز تا با این شیرینی‌ها بخوریم.

"چشمی" گفت و به طرف آشپزخانه رفت. فنجان‌های پر شده از چای بهارنارنج را در سینی گذاشت. در کابینت را باز کرد و قندان نقره‌ای را بیرون آورد و کنار فنجان‌ها گذاشت و با برداشتن سینی بیرون رفت.

- لیلا زنگ زد بهت؟

- بله، همین نیم ساعت پیش. می‌دونید که من ترس از سفر دارم؛ کلی استرس داشتم تا برسن.

سینی را روی میز گذاشت و با در آوردن شالش، روی مبل نشست. جعبه‌ی شیرینی را جلوتر کشید و ناخنش را زیر چسب انداخت.

- اون موقع‌ها دو متر نخ نایلونی می‌پیچیدن دور شیرینی‌ها، اما حالا...

- هم مقرون به صرفه شده، هم بحث حفاظت از محیط زیست.

فخری خم شد و فنجان چای را برداشت.

- روزی هزار بار محیط زیست به خطر میفته. کار اساسی باید کرد.

آیه باقلوایی در بشقاب گذاشت و به طرف فخری گرفت.

- از کارهای معمولی باید شروع کرد.

فخری باقلو را در دهانش گذاشت.

- بابات خوبه؟

فنجان چای را به لبش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید.

- خوبه. طبق معمول درگیر کار.

بی میلی آیه برای حرف نزدن زیادی در چشم بود. فخری سکوت کرد و دخترک را بیشتر در تنگنا نگذاشت. آیه تکه‌ای از باقلو را در دهانش گذاشت و نگاهش را به شومینه دوخت.

- ماما...

با صدای در سالن چرخید و با دیدن آشور که دستش روی دستگیره‌ی در مانده

بود، چای در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

فخری از جایش بلند شد و چند ضربه به کتفش زد.

- یه لیوان آب بده مادر، خفه شد.

آشور نگاه از آیه گرفت و با قدم‌های بلند به طرف آشپزخانه رفت.

- بهتری؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و سری به تأیید تکان داد. تکه مویی را پشت

گوشش فرستاد و سرش را پایین انداخت.

- ببخشید. من اصلاً متوجه نشدم شما اینجا بای.

- طوری نیست.

فخری دستی به شانه‌اش زد.

- پاشو دست و صورتت رو خنک کن مادر.

از جایش بلند شد و بی‌حواس از زیر نگاه کش‌دار آشور که موهای بلند و
فردارش را وجب می‌زد گذشت و به طرف روشویی رفت.

- گفتن یک نظر.

آشور سرش را گیج به سمت فخری برگرداند و گنگ نگاهش کرد.

- چی؟

- سلامتی مادر. بشین تا چای بیارم برات.

آشور "تشکری" کرد و فخری لبخندی زد.

*

-آیه بیا اینجا.

لبش را گزید و روسری را روی سرش تنظیم کرد.

- ببخشید.

آشور به سمتش چرخید و با دیدنش لبخندی زد.

- شما ببخش.

فخری کمی در جایش جابجا شد و نگاهش کرد.

- آشور، عادتت ترک نشده هنوز؛ صدبار گفتم سرزده جایی نرو.

آشور فنجان چای را برداشت و پایش را روی پا انداخت.

- باور کنید اصلاً حواسم نبود.

فنجان را به لبش نزدیک کرد و نگاه ریزی به آیه انداخت که با روسری ترکمنی

که روی سرش انداخته بود و مطمئناً از اتاق لیلا برداشته بود چهره‌ای به مراتب

گیرا تر پیدا کرده بود.

با صدای زنگ تلفن فخری دستش را روی زانوی دردناکش گذاشت و با گفتن "آخی" ایستاد و به طرف تلفن رفت و تماس را وصل کرد.

- سلام از ماست حاج خانم... نه نه... اختیار دارید.

فخری که گوشی به دست به طرف اتاق رفت، آیه معذب، زیر نگاه آشور، لبه ی روسری را جلوتر کشید.

- انگار قراره هر وقت من رو دیدی یه بلایی سرت بیاد.

لبش به لبخندی باز شد.

- خدا سومی رو بخیر کنه.

آشور کمی خم شد و دستش را به طرف پیشانی آیه کشید.

- خوب شده؟

آیه هول زده عقب رفت و نگاهی به در اتاق فخری انداخت.

- عمیق نبود..

آشور دستش را انداخت، اما نگاهش همچنان روی آیه بود.

- به جبران این اتفاقات یه شام مهمان من.

"وای نه" نسبتاً بلند آیه نگاه آشور را نبرید.

- چرا نه؟ یک دعوت معمولی بود.

آیه لبش را با زبان تر کرد و با صدای تحلیل رفته ادامه داد.

- منظورم اینه که لازم نیست؛ موضوعیتی نداره آخه.

آشور کمی عقب رفت و نیم گاهی به در اتاق بسته انداخت.

- برای فردا شب، باهات هماهنگ می‌کنم.

آیه لبش را زیر دندان گرفت و آشور با شنیدن صدای در اتاق صاف نشست و تکیه‌اش را به مبل داد.

*

فیلتر سیگار را در جا سیگاری چرخاند و له کرد. پوشه را باز کرد و نفسش را آرام بیرون داد. با دیدن اسم کاوه روی صفحه، گوشی را برداشت و تماس را وصل کرد.

- آشور... شانسست زده.

آشور صاف نشست و نگاهش ریز شد.

- چی شده؟

- حدس هم نمی‌تونم بزنی.

با صدای خنده‌ی بلند کاوه گوشی را از گوشش فاصله داد.

- خنده‌هاش تموم شد زنگ بزنی.

- وایسا... فقط یادت نره امشب شام مهمونم کنی.

- با...

کلام از ذهنش بیرون نیامده بود قرار با آیه یادش آمد.

- چی شد آشور؟ باشه؟

- باید ببینم خبرت ارزش شام داره یا نه؟

خنده‌ی بلند کاوه لبخندی روی لب‌هایش نشانده.

- ای ناجنس، ولی داشتی می‌گفتی باشه.

دستی دور لبش کشید تا خنده‌اش را کنترل کند.

- کاوه...

کاوه بی توجه به لحن محکم آشور ادامه داد.

- خب شما امشب به کارت برس داداش. من منتظر می مونم. خداحافظ.

صدای کاوه که قطع شد، سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد. نگاهی به ساعت

مچی اش انداخت و دستش روی حروف چرخید.

«ساعت هفت، آماده باش.»

پیام را فرستاد و گوشی را روی میز گذاشت.

*

شال را روی سرش صاف کرد و نگاهی به چپ و راست انداخت.

با روشن و خاموش شدن چراغ ماشین پا تند کرد و به آن طرف خیابان رفت.

- سلام.

آشور نگاهی به آیه انداخت که در پالتو جیر زرشکی بیشتر از اوقات دیگر

جلب توجه می کرد.

- سلام. کمر بندت رو ببند لطفاً.

کمر بند را بست و دستکش های چرم مشکی رنگش را از دستش بیرون آورد و

روی کیفش گذاشت.

- مشکلی که نداشتی؟

لبش را با زبان تر کرد و "نه" آرامی گفت.

آشور ماشین را روشن کرد و با نگاهی به آینه‌ی ب*غ*ل، راهنما زد و از پارک

بیرون آمد.

- تک کلمه ای حرف نزن

نگاهی به آشور انداخت و از ذهنش گذاشت آشور این روزها زیاد از خواسته ها و عاداتش می گوید، امیدوار بود که توقع نداشته باشد باب میل او راه برود. - آیه.

- بابا معمولاً تا دیر وقت بیرون میمونه. زندگی من چندان اهمیتی نداره براش. آشور دنده را عوض کرد و با کم کردن سرعتش پیچید.

- دلم می خواد بیشتر بگی.

نگاهی به آشور انداخت که خیره به روبرو بود و خیابانهای شلوغ را با آرامش طی مسیر می کرد. اگر از قبل نمی شناختش قطعاً رأی به خونسردی اش می داد، اما رفتارش قطعاً نتیجه تکرار و تمرین آرامش بوده.

*

- چرا فکر می کنی برای بابات بی اهمیتی؟

سرش را بالا آورد و تلخندی زد.

- حس هایی که آدم می گیره نمی تونه اشتباه باشه.

آشور جرعه ای از آب را نوشید و از بالای لیوان نگاهش کرد.

- بهتره راجع بهش حرف نزنیم.

آشور لیوان را روی میز گذاشت و دست به سینه نگاهش کرد.

- حرف بزن. مطمئناً بهتره.

لبش را گزید و ثانیه ای بعد آزاد کرد. «حرف می زد؟ اصلاً مگر حرفی هم بود.

«

بغض کرده چانه ای بالا داد و سرش را پایین انداخت.

- بینمت.

سرش را بالا نیاورد و گوشه‌ی شالش را به بازی گرفت.

- آیه!

لبش را با زبان کرد و سرش را بالا آورد. اصرار آشور آزارش می داد، اما توان جواب ندادن را هم نداشت.

- گاهی نبودن یک حامی تا ته جونت رو می سوزنه.

نگاه سنگین آشور بغضش را دو برابر کرد.

- شاید یک روزی، یک جایی از حس‌هایی که دارم گفتم، هر چند گمون نمی کنم هیچ وقت موقعیتش پیش بیاد.

- من موقعیت درست می‌کنم. حامی رو هم در موردش فکر می‌کنیم. فعلاً غدات رو بخور که سرد شد.

بغضش را پشت لبخندش پنهان کرد و نگاه عمیقی به آشور انداخت. این مرد شاید می‌توانست شنونده‌ای خوب و موقعیت ساز باشد؛ اما نقش حامی بودنش کم رنگ در بستوی مغز آیه می‌چرخید.

لبخندی به آشور زد که همچنان نگاهش می‌کرد.

*

- ممنون.

آشور دور لبش را پاک کرد و دستمال را کنار بشقابش گذاشت.

- نوش جونت.

نگاهی به آشور انداخت. نمی‌توانست منکر این حس تازه شود. حس آرامش و اطمینانی که از وجود آشور می‌گرفت چیزی نبود که در فکرش بگنجد؛ آن هم بعد از اتفاق ناخوشایند خانه باغ.

مرد روبرویش فاصله‌ی زیادی با آشوری که در خانه باغ آن طور بی‌محابا تهدیدش کرده بود، داشت؛ اما حالا و اینجا حالش آنقدر از این حس، خوب بود که دلش کش آمدن لحظات را طلب می‌کرد؛ اما...

- بریم آیه؟

نگاه خیره‌اش را گرفت و سرش را آرام تکان داد. از روی صندلی بلند شد و کنار آشور ایستاد.

- حافظه‌ی من یاری نمی‌کنه، اما تو اینجا رو یادت باشه آیه.

سرش را بالا آورد و نگاهی به آشور انداخت. با درک معنای کلامش لبخندی زد و جلوتر از آشور به طرف در رفت.

دستش را در جیب پالتوаш فرو کرد و نگاهی به خیابان انداخت.

- چرا دیگه مثل قبل نیستی؟

آشور سرش را برگرداند و پرسشی نگاهش کرد.

- منظورم اینه، چرا دیگه مثل قبل نیستیم؟ حتی فعل هامون مفرد شده. من

حتی حس می‌کنم، رفتار کمی دلسوزانه شده.

آشور خنده‌اش را کنترل کرد و به طرف ماشین رفت.

- مثل قبل نیستم چون بارها همدیگه رو دیدیم. دلسوزی هم نمی‌کنم؛ چون

اصلاً دلیلی ندارم برای این کار.

- اون روز خونه باغ... یا حتی روز اول خونه‌ی مامان فخری.
- قصه‌ی خونه باغ فرق داره، هر آدمی خط قرمزهایی داره.
- همزمان با آشور در ماشین را باز کرد و روی صندلی نشست.
- اما من...
- آشور کمر بندش را بست و به سمت آیه چرخید.
- یادت نره، من بی دلیل کاری نمی‌کنم؛ تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که حرف اون روز برای من سخت شد؛ اونقدری سخت که کنترلم رو از دست دادم.
- سرش را پایین انداخت و اخم نازکی کرد.
- داشتی من رو خفه می‌کردی.
- به سمتش برگشت و عمیق نگاهش کرد.
- اشتباه کردم.
- مردمک هایش را روی صورت آشور چرخاند و لب زد.
- گاهی اوقات ما آدمها ناخواسته حرفی می‌زنیم یا کاری انجام میدیم که به شدت اطرافیانمون رو آزار میده؛ اما حرف من...
- آشور درجه‌ی بخاری را زیاد کرد و پره‌هایش را به طرف آیه تنظیم کرد.
- ذهنت رو درگیر نکن. اون موضوع تمام شد.
- لحن محکمش آیه را ساکت کرد و تا رسیدن به خانه نگاهش را به روبرو دوخت.
- *
- ممنون بابت امشب.

آشور سرش را آرام تکان داد. ناراحت از رفتار خشک آشور، دستگیره‌ی در را کشید و با بازکردن در ماشین یک پایش را بیرون گذاشت.

- آیه!

به عقب برگشت و نگاهش کرد؛ با اندک صمیمیتی که از همین دیدارهای کوتاه بوجود آمده بود و کم کم پر رنگ‌تر شده بود.

- مراقب خودت باش.

نگاهش برق زد.

- برو خانم.

خنده‌اش را پنهان کرد و از ماشین پیاده شد.

"شب بخیر" آشور را با "شب بخیر" آرامی جواب داد و زیر نگاه خیره‌ی آشور که به خوبی سنگینی‌اش را حس می‌کرد به سمت آپارتمان رفت.

با بستن در خانه و اطمینان از نبودن سهراب نفس سنگین شده‌اش را بیرون داد و به طرف اتاقش رفت.

پاهایش به سمت پنجره که کشیده شد با دیدن ماشین آشور، که هنوز همانجا بود پرده را در مشتش فشرد و لبش را گزید تا ریتم نامرتب نفس‌هایش را کنترل کند. با روشن شدن چراغ‌های ماشین کمی از پنجره فاصله گرفت و با دور شدن ماشین پرده را آزاد کرد و از پنجره دور شد.

*

صبح که لیوان چای را جلوی سهراب گذاشته بود و در جواب " کجا بودی " سهراب به جواب کوتاه " با دوستم بیرون بودم " اکتفا کرده بود و سهراب را عاصی کرده بود.

دروغ نبود دیگر! می شد آشور را هم در لیست کوتاه دوستانش جا داد. لبخندش را جمع کرد و سرگرم کارش شد. سرش را در کیف برد و با برداشتن فلش مموری و وصل کردن به لپ تاپ نگاهش را روی مانیتور ثابت کرد. نگاهش روی فایل ها چرخید و با پیدا کردن پوشه‌ی مورد نظرش سرگرم محاسبه شد.

- خانم احدی!

سرش را بالا آورد و با دیدن محمدی که در آستانه‌ی در ایستاده بود نگاه متعجبی انداخت و از جایش بلند شد.

- سلام. چیزی شده؟

را ستم می خوا ستم بهتون بگم از این بعه بعد برای کارهاتون با من هماهنگ باشید.

- متوجه نمیشم؟

- کارهاتون زیر نظر من انجام میشه تا او مدن آقای موحدی.

پرسشی نگاهش کرد.

- تصادف کردن و افتادن بیمارستان.

" متأسفمی " گفت و با نگاه محمدی را که از اتاق بیرون می رفت دنبال کرد.

- یعنی خدای شانس‌ی پسر.

کتش را روی مبل انداخت و دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد.

- الان با این اتفاق و بیمارستان رفتن موحدی، داداشت شده همه کاره و معتمد سهراب خان احدی. حالا ببین من دیگه کی هستم.

قهقهه‌ی بلند کاوه را بی جواب گذاشت و با باز کردن دکمه‌های آستینش به طرف سینک ظرفشویی رفت و سرش را زیر آب گرفت.

کاوه خودش را روی مبل انداخت و بطری نوشابه‌ی روی میز را برداشت.

- اصلاً همونی شد که باید می‌شد.

شیر آب را بست و کف هر دود ستش را اهرم کرد و لبه‌ی سینک ظرفشویی گذاشت.

«حالا که موحدی نبود کارهایش بهتر جلو می‌رفت. بهترین خبری بود که این اواخر شنیده بود.»

قطرات آب راه گردنش را گرفت و پایین رفت.

- گند بازی‌ها چیه؟ برو حموم دیگه.

در جایش چرخید و نگاه تیزی به کاوه انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

- داغ کردی رفیق؟ دردت دوا کنم؟

بی توجه به کاوه که پشت سرش را افتاده بود به سمت اتاقش رفت. از دیشب که از آیه جدا شده بود، روال کارهایش به هم ریخته بود. این بار هم از همان معدود دفعاتی بود که می‌دانست و نمی‌دانست. پیراهنش را با ضرب بیرون کشید و روی زمین انداخت.

- آشور!

روی تخت نشست و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.

- باید سور بدی بوق شانس.

سرش را بالا آورد و نگاهی به کاوه انداخت.

- از کی تا حالا مودب شدی؟

- حالا ادب رو ول کن، پایه‌ی مهمونی چهار نفره هستی؟

حوله را از روی تخت برداشت و روی سرش کشید.

- کی مثلاً؟

- دلبرکان جان.

خنده‌ی بلند کاوه که در اتاق پیچید "روانی" ای نثار کاوه و اصطلاحاتش کرد

و حوله مچاله شده روی تخت را به سمتش پرتاب کرد.

دست دخترک که روی سینه اش نشست، سرش را برگرداند و نگاهش کرد.

دستش را بالا آورد و روی صورت دختر نشانده. لبخند دختر که عمق گرفت،

اخمی کرد و دستش را پایین انداخت.

- چی شد؟

کتش را چنگ زد و با همان دکمه‌های نیمه باز عزم رفتن کرد. با نشستن دستی

رو بازویش به عقب برگشت و از روی شانه نگاهش کرد.

- کجا میری؟

حس ناخوشایند از تلخی دهانش را پس زد و نگاهش را در چهره‌ی دختر

چرخاند.

- سرم داره می‌ترکه... میرم خونه.

با طنازی بازویش را نوازش کرد.

- شب رو بمون.

خیره نگاهش کرد؛ زیبا بود. دستش را کنترل کرد تا موهای بلند و فودارش را لمس نکند.

- باید برم.

با کلافگی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و بازویش را با ضرب آزاد کرد. صدای نفس حرص خورده‌ی دختر را نشنیده گرفت.

- او مدنم اشتباه بود.

رو برگرداند و از سالن بیرون زد. منتظر آسانسور نماند و از پله‌ها سرازیر شد.

سرش سنگین بود و خالی از هر چیزی. تمام شب، نقش دخترکی آرام، اما محکم در برابر چشمانش ر*ق*صان بود و روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد.

بی توجه به بوق ممتد ماشین، ریموت ماشین را زد و سوار شد. سرش را به پشتی صندلی تکان داد. چشم‌هایش را روی هم فشرد و سرش را بلند کرد.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و با بالا و پایین کردن لیست شماره‌ها روی اسم آیه ایستاد.

مردد از تماس گرفتن، صدای زنگ گوشی تکانش داد و با دیدن اسم کاوه کلافه

گوشی را روی دا شبوردا انداخت. فشاری به پیشانی‌اش وارد کرد و با صدای ضربه‌ای که به شیشه‌ی ماشین خورد سرش را برگرداند و با دیدن کاوه پنجره را

پایین داد.

- گند زدی به همه چیز که.

در سکوت نگاهش کرد و پلکهایش را محکم روی هم فشرد.

- چه مرگت شده آشور؟ خوشی زده زیر دلت؟ دختر به این خوبی!

پوزخند عمیق هم آرامش نمی کرد.

« اگر دختر خوبی بود که اینجا نبود.»

- بایست پیام باهات، با این حال نرو.

شیشه را بالا داد و بی توجه به صدای کاوه که همزمان به شیشه ضربه می زد و

صدایش می کرد، ماشین را روشن کرد و با سرعت از آنجا دور شد.

سردرد امانش را بریده بود. لیوان آبی پر کرد و یک ضرب نوشید. حماقت کرده

بود و از دیشب لحظه ای آرام نشده بود.

سرش را میان دستهایش گرفت و چینی به صورتش داد. دانه های عرق روی

پیشانی اش را با دست پاک کرد و با برداشتن وسایلش از اتاق بیرون زد.

- خانم سرمدی من میرم. کار خاصی بود تماس بگیرد.

- خدانگهدارتون.

از شرکت بیرون زد و با دیدن کاوه و آیه که جلو آسانسور ایستاده و مشغول

حرف زدن بودند، اخم ریزی کرد. "سلام" آرامی گفت و کنارشان ایستاد.

آیه "سلام" کرد و کاوه خندید. دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و از گوشه ی

چشم نگاهی به آیه انداخت که سرش در کیفش بود و بی توجه به حرافی کاوه،

دنبال چیزی می گشت.

با باز شدن در آسانسور بعد از آیه وارد شد و جایی نزدیکش ایستاد.

آیه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. گرهی ابروهایش دست و پای آیه را جمع کرد.

- آشور این همه عنق نباش. گند زدی به دیشب طلبکار هم هستی؟ دختر بیچاره...

نگاه تیز آشور، کاوه را ساکت کرد و نگاهی به آیه انداخت که سرش پایین بود. کاوه ضربه ای به پیشانی اش زد و لبش را گزید. سر آیه بالا آمد و نگاهی به کاوه انداخت.

آیه نگاهی به آشور انداخت. اخم آشور و بدتر از آن سکوتش دلش را به درد آورد، اما سرش را پایین انداخت و لبه ی مقنعه اش را جلوتر کشید. ازشت کرد.

با ایستادن آسانسور نگاهی به آشور انداخت و لب زد.

- شیرینی بحث دیشب رو با گرهی ابروهاتون تلخ نکنید.

گفت و با قدم‌های آرام از آسانسور بیرون رفت. نگاه نگران آشور به دنبالش کشیده شد. جمله‌ی آخرش کاری بود و برای آشور گران تمام شده بود.

آشور نفسسش را با حرص بیرون داد و نگاه شماتت گری به کاوه انداخت.

- عقل نداری کاوه.

کاوه دستی به گردنش کشید و "بخشیدی" گفت.

دنبال چرابی عکس العمل آیه بود و هم زمان به دنبال فهمیدن اینکه چرا با اشاره به موضوع دیشب هر چند در لفافه، نگران واکنش آیه و طعنه‌ی کلامش

بود.

- سمینار خوب و راضی کننده‌ای بود
آیه قلم مو را روی میز گذاشت.
- خدا رو شکر.
- تو چکار کردی؟ تعمیرات خونه باغ به کجا رسیدی؟
- قرار شده آخر هفته برم برای هماهنگی؛ بابا هم قول داده کمکم کنه.
نگاهش روی بوم سفید بود.
- این کارها کمی مردونه ست، اما از پشش برمیای با کمک بابات.
آیه لبخندی زد.
- این همه خانم مهندس داریم لیلا جون.
صدای خنده‌ی لیلا لبخندش را عمیق‌تر کرد و با "خداحافظی" آرامی تماس را قطع کرد.
- از عصر که در آن اتاقک کوچک قصه‌ی دیشب آشور و دخترک بیچاره را متوجه شده بود، ذهنش ناخودآگاه به سمت دخترک می‌رفت که انگارهم آنچنان دخترک نبوده.
- لبخندش را از افکار پلیدی که در سرش می‌چرخید جمع کرد و شانه‌ای بالا انداخت. خدا رحم کرد که شهرزاد نبود، اگر نه از خجالت هر دو در می‌آمد.
- بازم که مشغولی!
- نگاهی به سهراب انداخت که تکیه بر در زده بود و نگاهش می‌کرد.
- می‌خوام نمایشگاه بزنم. دارم کارها رو آماده می‌کنم.
- فعال شدی آیه خانم.

قلم مو را در رنگ چرخاند و روی بوم کشید.

- زندگی در جریان.

- من چند روزی دارم میرم دبی، چیزی لازم نداری؟

آیه سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. دبی یعنی کار تعطیل. پوزخندش را کنترل

کرد و به "نه" ای کتفا کرد.

- با مش رحیم هماهنگ کردم. نگران نباش.

تمام محبت و حمایتش همین بود که او را با مش رحیم هماهنگ کند؟!

سرش را آرام تکان داد و "باشه ای" گفت و با نگاه، سهراب را که از اتاق بیرون

می‌رفت، دنبال کرد.

- بارها رو منتقل کن انبار؛ با آقای م*س* توفی هماهنگ کردم.

دستش را در دست دراز شده‌ی سهراب گذاشت و با سر "سلام" کرد.

- لطفاً با خانم سرمدی هماهنگ کنید.

گوشی را پایین آورد و رو خطاب به سهراب ادامه داد؛

- تشریف می‌برید بالا؟

سهراب گوشه‌ی لبش را خاراند و نگاهی به در بسته شده‌ی آسانسور انداخت.

- راستش می‌خواستم حضوری خدمت برسم.

- چیزی شده؟

سهراب کمی نزدیک شد و دستش را روی شانه‌ی آشور گذاشت.

- می‌خوام سیستم‌های شرکت رو تغییر بدم. یک زحمتی بکش و برآورد هزینه کن.

آشور سری تکان داد.

- الان کمی عجله دارم. فردا صبح حتماً خدمت می‌رسم. مشکلی که نیست؟
- نه پسر، باشه فردا.

لفظ پسر، دستش را مشت کرد. "با اجازه ای" گفت و از کنار سهراب گذشت. دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت و مشتت آب به صورتش پاشید. نگاهی به چهره‌ی آشفته‌اش انداخت. گاهی اوقات اتفاقات آنچنان گریبان‌ت را می‌گیرد که تا به خودت بیایی تار و پود زندگی را رج زده و نقشی بافته از تلخی و حسرت.

دست خیسش را روی صورتش کشید و در امتداد ابروهایش پایین آورد. نگاه از آینه گرفت. نفس خسته‌اش را بیرون داد و با خاموش کردن لامپ بیرون آمد. روی شکم خوابید و تن داغش را به خنکای ملحفه سپرد و گونه‌اش را محکم‌تر در تشک فرو برد.

نگاهش روی تابلو اهدایی آیه نشسته است. از همان زاویه کج شده نگاهش روی تابلوی آرامش دو دوزد. گفته بود پرنده‌ی پشت آبشار لانه کرده و زندگی می‌کند دیگر؟ کجا بود این آبشار؟ شاید می‌شد با پرنده به توافق رسید و دمی کنارش زندگی کرد و به قول آیه آرامش گرفت. کف دست‌هایش را زیر سینه‌اش گذاشت و پلک‌های خسته‌اش را روی هم فشرد.

نقش آیه و موهای بلندش مهمان چند روزه‌ی چشم‌هایش بود. قرارداد نانوشته‌ای بود که کم‌کم از ادامه‌اش می‌ترسید. سرما لرزی به جانش انداخت.

چشم باز کرد و با دیدن تابلو، چشم‌هایش رنگ گرفت. لبخندی زد و با بستن پلک‌هایش در عالم خواب غرق شد.

با دیدن آشور که از میز فاصله گرفت و با اشاره دست منشی به طرف اتاق سهراب رفت دلتنگ نگاهش کرد.

- چیزی شده آیه جون؟

آتکانی خورد و پوشه را در دستش جابجا کرد. زنگ "جان" گفتن پر حرص منشی در گوشش لبخندی روی لبش نشانده.

"نه" آرامی گفت و به طرف اتاق محمدی رفت.

ضربه‌ای به در نیمه باز زد و وارد شد. نگاهش روی محمدی نشست که تند تند چیزی را تایپ می‌کرد و لبخندی پر شیطنت روی لبش بود.

سینه‌اش را صاف کرد و قدمی جلوتر رفت.

- آقای محمدی...

سر کاوه که بالا آمد، آیه لبخندی زد.

- من در زدم، اما انگار در عالم غیر بودید.

اشاره‌ی زیرکانه‌ی آیه به گوشی، لبخند کاوه را پررنگ‌تر کرد و از جایش بلند شد. میز را دور زد و روبروی آیه ایستاد.

- آشور ناچنس اومده؟

- چو دانی و پرسى خطاست.

چشم‌های خندان کاوه لبخندی روی لب آیه نشانده.

- دیدت؟

سری بالا داد و نگاه دزدید.

- امیدوارم بتونه مغز بابات رو کنترل کنه تا این سیستم‌های اوراق شده رو ارتقا بده.

بی توجه به اصطلاح چاله میدانی کاوه پوشه را به دستش داد.

- کار من تموم شده. خیلی خوشحالم بابت نبودن آقای موحدی.

کاوه پوشه را گرفت و خندید.

- در حق بندگان خدا دعای خیر کنید؛ بنده خدا روی تخت بیمارستان افتاده و دستش از دنیا کوتاهه.

خنده‌اش از لودگی کاوه را پنهان کرد و با تکان دادن سرش از اتاق بیرون رفت.

بزاز دهانش را فرو داد و دستش روی دستگیره‌ی سرد نشست. در اتاق را آرام باز کرد و داخل شد.

هر بار و هزار بار ورود به این اتاق برایش از هر چیزی سخت‌تر بود. تک تک وسایل نبودن عزیزی را فریاد می‌زدند. قدم‌های سنگینش را به وسط اتاق کشاند و دستی به ترمه‌ی روی میز کشید.

لبش را گزید و نگاهش را به سقف دوخت تا قطره اشک گیر افتاده میان مژه‌اش را همانجا نگه دارد.

نگاهش روی قاب عکس روی میز نشست که خلاصه‌ای بود از روزهای خوشی که حالا باید در قاب عکسی کوچک مرورشان می‌کرد؛ مروری طاقت فرسا.

دخترک شادی که دستش را روی دور شانه‌ی زنی پیچانده بود و گونه به گونه‌ی زن چسبانده بود، لبخندی عمیق پهنای صورتش را پوشانده بود و شفافیت نگاهش، نشان از آرامشش داشت.

حجم تنهایی و بی‌کسی، حتی با وجود پدرش آنچنان زیاد بود که هر طور حساب می‌کرد، ایده آل این بود که ای کاش او بی وجود نداشت، یا لاقلاً همراه مادرش رفته بود.

با صدای زنگ در، بغض نشسته در گلویش را با فرو دادن آب دهانش پایین داد. از میز فاصله گرفت و به طرف بیرون رفت.

- لطفاً اول وسایل این اتاق رو ببرید اتاق کناری. من بقیه کارها رو بهتونم می‌گم.

- چشم خانم.

سری تکان داد و جلوتر از زن به طرف اتاق رفت.

- این وسیله ها برام ارزشمندن، دیگه سفارش نکنم.

- خیالتون راحت.

کمی عقب رفت و جایی نزدیک پنجره ایستاد و نگاهش را به باغ سرما زده دوخت.

تن خشک شده‌ی درختان به مدد باران، کمی نرم شده بود و از همینجا هم میشد بوی چوب خیس خورده را در مشامش احساس کرد.

- خانم فرش و پرده‌ها هم باید جمع بشن؟

به طرف زن برگشت و "بله"ی آرامی گفت.

دستش را روی شیشه کشید و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. برگ ریزان تحولی بود که هیچ‌گاه جذابیتش را از دست نمی‌داد.

برگ‌هایی که تمنای در آغوش کشیدن زمین را دارند و هر بار و هر سال به عاشقانه‌ترین روش ممکن این عادت را تکرار می‌کنند. نگاهش را از بازی برگ و باد گرفت و پنجره را باز کرد.
- سرده بابا جان، ببند اون پنجره رو.

لبخندی به نگرانی مش رحیم زد. شنیده بود که از قدیم الایام باغبان پدر بزرگش بوده و بعد از مردن همسرش روزگارش، روزگار سابق نشده. نگاهی به دستهای چروکیده و لاغرش انداخت که همچنان بیل را محکم میان انگشت‌هایش می‌فشرد و خاک باغچه را زیر و رو می‌کرد.
- خانم میشه کمی پاتون رو ببرید عقب.

سرسش را پایین انداخت و نگاهی به فرش زیر پایش کرد. فرش قرمز لاکه‌ای پر بود از خاطرات و رد دست‌هایی که بر تنش نشسته بود. کمی عقب رفت و با تکیه به دیوار بیرون بردن آخرین وسایل را تماشا کرد.
- رفتن؟

- آره بابا جون. این پنجره رو هم ببند؛ بارون شدیدتر شده.

- من...

ادامه‌ی حرفش در هم صدایی مش رحیم که "من عاشق بارونم" را تکرار کرد، سمفونی زیبایی در گوشش نشانده.

لبخندی زد و روی صندلی لهستانی کنار پنجره نشست.

- سالها از مرگ مادرت می‌گذره، اما تا حالا چیزی رو جابجا نکرده بودی.
پانچ را محکم‌تر دور خودش پیچید و دست هایش را جلوی دهانش درهم
مشت کرد.
- خاطراتی که من با این اتاق دارم با همین وسایل و در همین محدوده‌ی
فضایی معنا پیدا می‌کنه.
- مش رحیم به طرف بخاری رفت و شعله‌اش را بالا کشید.
- مادرت آدم متفاوتی بود. بعد از مرگ پدر بزرگت من برای چند سالی از اینجا
رفتم، اما بعد از مدتها که برگشتم دیگه اون فریبا خانم سابق رو ندیدم.
نگاه کنجکاوی به مش رحیم انداخت.
- چطور؟
- مش رحیم دست هایش را روی بخاری گرفت و کف دست هایش را به هم
مالید.
- یک وقتی آدمها از نبودن مهمترین‌های زندگیشون فقط نفس می‌کشن.
آیه نگاه موشکافانه‌ای به مش رحیم انداخت و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.
- من حس می‌کنم مادرت با ازدواجش به این حال رسید. زندگی نکرد و فقط
نفس کشید.
- لب هایش را روی هم فشرد و سری به تأسف تکان داد.
- خدا رحمتش کنه. من برم بابا؛ باید به بقیه‌ی کارهام برسم.
- سری تکان داد و بعد از بیرون رفتن مش رحیم، از جایش بلند شد و نگاهش
را دور تا دور اتاق خالی چرخاند.

پژواک صدای قدم‌هایش در اتاق خالی و سرد، تنهایی را به بدترین شکل به رخس کشید.

تنها بودنی که با وجود همه‌ی افرادی که تمام و کمال مهربانی‌شان را باور داشت، هرگز رهایش نکرد.

جای خالی و وسایل زیادی در چشم بود. به رغم اصرار سهراب برای بیرون ریختن و سالی که پر بودند از لحظات ناب و دلچسب، همه چیز را همانطور که بود نگه داشته بود.

نفسش را پر صدا بیرون داد و دست‌هایش را دور بازوهایش پیچید. کنار پنجره ایستاد و تکیه‌اش را به دیوار داد. نگاهش روی رد به جا مانده‌ی تابلو بود و حواسش پی‌مروور خاطرات.

- مامان اینجا خوبه؟

یادآوری لبخند موافق مادرش، لبخندی روی لب‌هایش نشاند. با دیدن برگه‌ای که روی زمین افتاده بود از پنجره فاصله گرفت و به آن طرف اتاق رفت.

صدای قدم‌هایش سکوت اتاق را شکست. قدمی مانده به کاغذ احساس کرد. سرامیک زیر پایش تکان خورد.

"نچی" کرد و روی زمین نشست. مطمئناً اگر زیر تخت نبود زودتر از اینها فکری به حال این سرامیک لُق شده می‌کرد.

دستش را روی سرامیک کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

دستش را جمع کرد و با بند انگشت‌هایش ضربه‌ای به سرامیک زد.

صدای خالی بودن زیر سرامیک اخمی میان ابروهایش نشاناند. ضربه‌ی بعدی را محکم‌تر زد و باز هم همان صدا.

نگاهش گیر گوشه‌ی سرامیک شد. دستش را نزدیک لبه‌ی پریده سرامیک برد و نگاه موشکافانه‌ای انداخت.

ظاهر متفاوت سرامیک توجهش را جلب کرد. روی زانو نشست و سرش را پایین‌تر برد.

ناخنش را زیر قسمت پریده‌ی سرامیک گذاشت و کمی تکان داد.

آزاد شدن سرامیک اخمش را پررنگ کرد. از جایش بلند شد و به طرف کیفش رفت و دسته کلید را بیرون کشید.

با عجله به سمت سرامیک برگشت و کلیدی را زیر سرامیک انداخت و در کمال ناباوری سرامیک جدا شد و بالا آمد.

نگاه خشک شده‌اش به سرامیک بود. کلید را از زیر سرامیک بیرون کشید و ترس خورده و مشکوک روی زمین نشست.

چطور تا به حال متوجه نشده بود؟ کف دستش را روی زمین گذاشت و دوباره کلید را زیر سرامیک انداخت و کاملاً بیرونش آورد.

چشم‌های گشاد شده‌اش روی فضای نیمه خالی زیر سرامیک بود. گوشه‌ی لبش را گزید و سرش را جلوتر برد.

دستش را با تردید در حفره فرو برد و کمی خاک را عقب زد. دستش که به جسم سختی خورد، از حرکت ایستاد و نفس در سینه‌اش حبس شد.

آب دهانش را فرود داد و با احتیاط خاک را عقب زد و جسم پیچیده شده در پارچه‌ی مخملی را بیرون کشید.

نگاه مات شده روی جسم پیچیده در پارچه بود و حتی قدرت پلک زدن هم نداشت. دستش را آرام روی پارچه کشید و خاک رویش را تکاند و بازش کرد.

- کیف مال منه مامان؟

- نه عزیزم، اما برات یکی همین مدلی می خرم.

نگاه حیرانش روی کیف چرمی بود که سالها پیش دیده بود و بعد از آن روز هرگز ندیده بودش.

دست لرزانش را روی کیف کشید و حس ترس و اضطراب چنگ انداخته به جاننش را پس زد. زیپ فلزی کیف را آرام کشید و در کیف را باز کرد و محتویاتش را بیرون آورد.

نگاه خیره و شوکه‌اش روی وسایلی بود که از کیف بیرون آورده بود. بغضش را به سختی فرو داد.

نگاه ناباورش روی سه شناسنامه و دفترچه‌ی کوچک دو دو می‌زد.

دست و پایش خشک شده بود و توان حرکت نداشت. دستش را دراز کرد. شناسنامه‌ها را یکی یکی ورق زد.

سرش را ناباورانه تکان داد. دستش را جلوی دهانش گرفت و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و روی گونه‌اش رد انداخت.

ناباور سرش را تکان داد و آرام هق زد. بند بند وجودش بیچارگی را فریاد می‌زد. چطور ممکن بود؟

- آیه، زودتر بیا بیمارستان، باید حرف بزنیم.

یادآوری نفس‌های بریده بریده‌ی مادرش آتش به جان‌ش انداخت. آتشی که خاکسترش کرد. اگر تصادف نشده بود و زودتر رسیده بود.

"همین بود، حرفی را که باید روز آخر می شنید و نبود تا بشنود همین بود، اما چرا این همه دیر."

مچاله شده روی زمین افتاده بود و صورتش روی سرامیک سرد چسبیده بود. شقیقه‌اش نبض گرفت و اشک‌هایش فرو ریخت.

هر قطره اشکی که چکید، سینه‌اش را سنگین‌تر کرد و دیدش را تارتر.

هر چه فکرش را می‌کرد تا به امروز حس غربت و تنهایی را این‌طور عمیق تجربه نکرده بود. انگار تازه تنهایی‌اش معنا شده بود. انگار دستش را از عالم

خیال بیرون کشیده بودند و یک باره وسط جهنم رهاش کرده بودند. اگر هرگز نمی‌فهمید چه؟ اگر تعمیر خانه باغی در کار نبود چه؟

لبش را بیشتر روی هم فشرد و خالی از هر حسی بیشتر در خود مچاله شد و پلک‌هایش را روی هم نهاد.

*

- معلوم هست چته؟ سه روزه افتادی تو خونه که چی؟

سرش را بالا آورد و نگاه سردی به شهرزاد انداخت.

- آیه، خوبی؟ چرا عین مسخ شده‌ها شدی؟

نگاهش همچنان مات بود و سرد.

- لیلیا جون از بس زنگ زد و سراغت رو گرفت، من خسته شدم. لابد اگر

بابات در رو باز نمی‌کرد من هم الان اوضاعم بهتر از بقیه نبود.

چشم هایش را بست و پتورا روی سرش کشید.

تمام سه روز گذشته را در برزخ جان داده بود و متعجب از این جان سختی که هزار بار دردناکتر از مردن بود.

مرده بود و باز احیاء شده بود تا دوباره بمیرد. قطره اشکی چکید و تا گردش پایین آمد.

درد تنهایی کم بود که حالا عاجزتر از هر وقتی در خود بیچسبید. باور کردنش خارج از توان و شانتهای نحیفش بود. اگر با مرگ مادرش همچنان سر پا بود، این بار در هم شکستش احساسش قطعی بود.

- آیه، بابات که نبوده، تو هم که خونه باغ بودی، من گردن شکسته هم که رفتم شمال، بیا و روشن کن چی شده؟

صدای شهرزاد خطی روی مغزش کشید، اما لجوجانه سکوتش را نشکست و به سمت دیوار چرخید. دست هایش را در سینه اش جمع کرد و پاهایش را به شکمش چسباند.

- پاشو بینم...

صدای زنگ گوشی اش شهرزاد را ساکت کرد.

- لیلا جون، آیه بلند شو... بلند شو قربونت برم.

بی توجه به حرف شهرزاد بیشتر در خود جمع شد. چطور می توانست این یکی را از سر بگذرانند. م*س*تأصل مانده بود و گیج. نه راه پس داشت و نه راه پیش.

- سلام، خوبین شما؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد و لعنتی‌ای نثار شهرزاد کرد که حال او را می‌دید و باز هم کار خودش را می‌کرد.

- من نمی‌دونم. اصلاً نمی‌فهمم چی شده. عین مجنون‌ها یا زل میزنه، یا میره زیر پتو.

دست‌هایش را بیشتر مشت کرد و سرش را در بالش فشرد. درد نشسته در جانش را چطور می‌توانست تاب بیاورد.

- آقای احدی دبی بودن، منم شمال. امروز او مدم هر چی زنگ زدم جواب نداد، شانس آوردم به موقع رسیدم و آقای احدی خونه بود.

دستش را روی گوشش گذاشت و لب‌هایش را روی هم فشرد.

- نه؛ آقای احدی هم چیزی نمی‌دونه.

گوشه‌ی پیراهنش را در مشت فشرد و لبش را گزید.

- باشه. من منتظرتونم.

*

- چی شد؟

لیلا سرش را بالا آورد و سؤالی نگاهش کرد.

- آیه چشمه؟

لیلا گوشه‌ی لبش را از داخل به دندان گرفت و سری تکان داد.

- نمی‌دونم. اما این جویری که شهرزاد میگه اوضاع خوب نیست.

آشور اخمی کرد و قدمی جلوتر آمد.

- تو می‌دونی چی شده؟ این دختره زیاد شاد و شنگول می‌زنه، من نمی‌تونم روی حرفه‌اش حساب باز کنم.

دست لیلا که برای برداشتن پالتواش دراز شده بود در هوا ماند و سرش به طرف آشور برگشت.

- الان چه ربطی به شاد و شنگولی داره؟ به موقعش هم حواسش به دوستش هست. در ضمن تو این وسط حرفت چیه؟

آشور گری ابروهایش را محکم‌تر کرد و بدون عقب نشینی نگاهش را م*س*تقیم به لیلا دوخت.

- خودم حلش می‌کنم.

در جایش چرخید و بی‌توجه به نگاه متعجب لیلا از اتاق بیرون رفت.

آخرین امضاء را زد و پوشه را به سمت سرمدی هل داد.

- آقای مهندس، می‌خواستم بابت وام ازتون تشکر کنم. واقعاً به موقع به دادمون رسید.

گردنش را کج کرد و نگاهی به سرمدی انداخت.

- خوشحالم که مشکلتون حل شد.

سرمدی نگاه سپاس‌گزاری به آشور انداخت و "با اجازه‌ای" گفت و آشور را تنها گذاشت.

دست‌هایش را روی صورتش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد.

از پشت میز بلند شد و با برداشت کت و وسایلش از اتاق بیرون زد.

«تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نمی‌باشد.»

گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد و نفسش را کلافه بیرون داد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که به هیچ‌وجه کوتاه نمی‌آمد.

واضح بود که حالش بدتر از چیزی است که فکرش را می‌کرد. مرور آخرین باری که آیه را دیده بود اخمش را پررنگ‌تر کرد. لعنتی‌ای نثار روح کاوه و دهان لقس کرد. جواب تلفنش را چرا نمی‌داد؟ دیروز و امروز چرا شرکت نرفته بود؟ گوشی را برداشت و مجدداً تماس گرفت، باز هم همان پیام تکراری... کف دستش را روی فرمان فشرد و بی‌توجه به عدد روی کیلومترشمار سرعتش را بالاتر برد و به طرف خانه رفت.

بی‌خبری بدترین درد عالم است. دستش را روی میز کوبید و نفسش را پر صدا بیرون داد. آرنجش را روی میز گذاشت و چنگش را در موهایش فرو برد. هر چه زنگ زده بود به در بسته خورده بود. کافی بود کسی در این شرایط ببیندش. نفسش را کلافه بیرون داد.

ای کاش جواب تلفنش را می‌داد. حداقلش این بود که می‌فهمید چه شده. سری تکان داد و از جایش بلند شد.

متوجهی رفتار عجیبش بود، اما قادر به کنترل بیشتر نبود. کیف و پالتو مشکی‌اش را از پشت صندلی برداشت و از اتاقش بیرون رفت.

- مهندس جان برآورد هزینه کردی؟

با صدای سهراب که در پارکینگ پیچید کیفش را روی صندلی گذاشت و به عقب برگشت. در ماشین را بست و روبروی سهراب قرار گرفت.

- سلام. حقیقتش با چیزی که من دیدم تقریباً باید تعداد زیادی از سیستم‌هاتون ارتقاء پیدا کنه.

سهراب دستی به چانه‌اش کشید و چشم‌هایش را ریز کرد.

- پس زمان و هزینه‌ی زیادی صرف میشه.

- بالاخره برای شرکتی با این عظمت لازمه.

خنده‌ی بلند سهراب در پارکینگ پیچید.

- اون طورها هم که فکر می‌کنی نیست.

یقه‌ی پالتواش را صاف کرد و رو به سهراب ادامه داد.

- شما امر بفرمایید، من در خدمتم.

سهراب قدمی نزدیک شد و دستش را روی شانه‌ی آشور گذاشت.

- گرون حساب نکنی مشتری میشیم.

آشور بی حوصله لبخند کم رنگی زد.

- در خدمت هستم. امری ندارید فعلاً؟ من کمی عجله دارم.

- پس خبر از شما.

سری تکان داد و با فشردن دست سهراب سوار ماشین شد.

*

سکوت... سکوتی ترسناک و متفاوت. سکوتی از جنس مرگ... از جنس

زوال.

سرش در عین سبکی وزن پیدا کرده بود و هوای اتاق روی سینه‌اش سنگینی

می‌کرد.

- آیه!

لبه‌ایش را محکم روی هم فشار داد تا کلامی از دهانش بیرون نیاید.

- چه خبر شده این چند روزی که من نبودم؟

سکوت و سکون...

- بلند شو ببینم.

سرش را آرام از زیر پتو بیرون کشید و نگاهی به قامت سهراب انداخت. آب

دهانش را به سختی فرو داد و چیزی شبیه ناله از دهانش بیرون آمد.

- چیزی نیست. کمی حالم خوب نیست.

جان می‌دهد تا این جملات را از ته گلویش بیرون بکشد.

- بریم دکتر؟

- نه.

"نه" بی‌جانش، قدم‌های سهراب را به طرفش کشاند و کنارش روی تخت

نشست.

- مطمئنی خوبی؟

پوزخندش غیرارادی بود. دست سهراب که روی سرش نشست لرز در جانش

پیچید. سرش را از زیر دست سهراب آزاد کرد و بیشتر به سمت دیوار کشیده

شد.

- من بیدارم. کاری داشتی بگو.

سهراب از جایش بلند شد و نگاهی به آیه انداخت که حتی بعد از مرگ فریبا

هم اینگونه ندیده بودش. قصه هر چه بود، قصه‌ی همین چند روز بود؛ اگر نه

که آیه را در عین آرامی محکم‌تر از این‌ها می‌دید که مسئله‌ای ساده این چنین

ناآرامش کند. چشم‌های قرمز دخترک نشان از گریه‌ی طولانی مدتش داشت. اخمی کرد و از اتاق خارج شد.

صدای قدم‌های سهراب که در گوشش نشست، پلک‌هایش را روی هم گذاشت. امیدوار بود امشب را دوام بیاورد. پتورا روی سرش کشید و در سیاهی غرق شد.

«جواب تلفت رو بده.»

بغضش را فرو داد و گوشی را روی میز انداخت. آشور را کجای این بی سر و سامانی ذهنش جای می‌داد؟ چند روز گذشته را به زنگ زدن قناعت کرده، اما امروز سیل پیام‌هایش بود که روانه می‌شد.

گوشی را برداشت و نگاهش را به صفحه‌ی گوشی دوخت.

- آیه جواب بده لطفاً... آیه زنگ می‌زنم چرا جواب نمی‌دی؟... از آخرین بار که دیدمت چی شده؟... جواب بده دختر... داری نگرانم می‌کنی لامذهب... هر چه گذشته بود لحن پیامها هم تندتر شده بود و در نهایت نگرانی. پتورا کنار زد و از روی تخت بلند شد. شاید کمی پیاده حالش را تغییر دهد.

آسمان گرفته بود و آماده‌ی باریدن. نگاه از آسمان گرفت و سرش را پایین آورد. نگاهش به قدم‌های کوتاه و آرامش که سنگفرش‌های رنگی را طی می‌کرد خیره بود.

کاش سنگینی روی شانهاش را می توانست نادیده بگیرد. این حجم از بیچارگی برای زندگی کوچک و شانهاش نحیفش زیاد بود. لبش را به هم فشرد تا بغضش نترکد.

سرش را تا جایی که می توانست پایین آورد و در یقه فرو برد. نگاهش بی اختیار روی جدول رنگی سیاه و سفید کنار پیاده رو چرخید، اما ذهنش جایی در گذشته سیر می کرد.

- مامان من میرم روی جدول.

- آیه زشته...

زمان زیادی از آخرین باری که پاهایش را پشت به پشت هم روی جدولها کشانده بود، می گذشت.

تلخندی زد و سهمش از حسرت را میان سینه اش نگه داشت و به راهش ادامه داد.

- آیه!

سر جایش ایستاد و به عقب برگشت. با دیدن آشور قدم های آرامش را به به سمتش برداشت. روی جدول ایستاد و "سلام" کرد.

- سلام و ...، معلوم هست کجایی؟ هزار بار زنگ زدم.

لحن تند آشور اخمی میان ابروهایش نشانده.

- سوار شو.

دستش را جیب بارانی اش مشت کرد و نگاه پر اخمی به آشور انداخت.

- آیه، چی باعث شده فکر کنی الان وقت نگاه بازیه، اونم با منی که اعصابم داغونه از دست تو؟

صدای نسبتاً بلند آشور از جا پراندش. قبل از آنکه بچرخد بازویش اسیر چنگ آشور شد و زیر نگاه خیره‌ی چند عابری که این وقت روز و در این سرما معلوم نبود در خیابان می‌کردند به سمت ماشین کشیده شد.

خم شد و کمر بند آیه را بست. لحظه‌ای نگاهش در چشمهای قرمز و ملتهب آیه نشست. این دختر مطمئناً روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود. در ماشین را محکم بست و با دور زدن ماشین سوار شد و بدون تلف کردن ثانیه‌ای پایش را روی پدال گاز فشرد.

نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش انداخت. دنده را عوض کرد و سرعت ماشین را بالا برد.

- گوشت چرا خاموش بود؟

نگاهی به آشور انداخت و رویش را برگرداند.

- آیه، گوشت چرا خاموش بود؟

- شارژش تموم شده بود.

پوزخند غلیظ و صدادار آشور را بی‌جواب گذاشت و بی‌شتر در صندلی فرو رفت و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- شارژر نداری تو خونه؟ حالا اون هیچی، بعدش که روشن کردی چرا جواب

ندادی؟

آیه سرش را برگرداند و لب زد.

- خسته‌ام...

آشور به طرفش برگشت و نگاهش کرد. صورت معصومش زبان آشور را کوتاه کرد. سری تکان داد و با کم کردن صدای ضبط، نگاهش را به روبرو داد. چه نقشه‌ها کشیده بود تا از خجالتش در آید، اما با دیدن حال و روزش هر چه در سر داشت پریده بود و تنها نگرانش پر رنگ تر از قبل باقی مانده بود.

دستش را جایی نزدیک گونه‌اش نگه داشت و با دیدن دانه های درشت عرق روی پیشانی اش اخمی کرد.

دستش را روی گونه‌اش کشید. داغی، نشسته زیر پوستش اخمش را عمق داد.
- آیه، بلند شو ببینمت، تب داری دختر.

در جایش تکانی خورد و با دیدن آشور نزدیک صورتش کمی عقب رفت.
- آروم باش...

سر جایش صاف نشست و تکیه اش را به صندلی داد.

- خوابم برد. ببخشید.

- فدای سرت عزیزم.

صدای ریز و آهسته آشور که زیر گوشش نشست، کمی در خود جمع شد و معذب از جوی که ناخواسته بوجود آمده بود دستی به صورتش کشید.

- سرده.

آشور درجه‌ی بخاری را بیشتر کرد و پالتواش را از صندلی عقب برداشت و رویش انداخت.

- سرت رو بذار رو صندلی. الان گرم میشی. چه بلایی سر خودت آوردی
آخه؟

مردمک‌های لرزانش روی صورت آشور بود. در جایش چرخید و رو به آشور
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ دردت چیه؟

لب‌هایش لرزید، اما نگاهش را جدا نکرد.

- چی شده؟

لحن نگران و محکم‌ش، کارساز بود و بغض دخترک ترکید.

- آشور...

عجز نشسته در صدایش، سیبک گلوی آشور بالا و پایین کرد. دستش بالا آمد،
اما جایی نزدیک صورت آیه ایستاد.

نفس را کلافه بیرون داد و دست مشت شده‌اش را پایین انداخت، اما عقب
نرفت.

آیه صورت خیس از اشکش را پاک کرد و نگاهی به آشور انداخت. پادش نمی
آمد چطور و از کجا این قدر نزدیک شده بودند، اما هر چه بود این حس ناب
را دوست داشت. پالتوی آشور را بیشتر به خود چسباند و نفس عمیقی کشید.

- بهتری؟

نگاهش در نگاه آشفته آشور نشست. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سری
تکان داد.

- باید حرف بزنیم.

- گمون می‌کنم.

- مطمئن باش آیه.

استارت زد و آیه را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت و به طرف خانه رفت. صدای لاستیک‌های ماشین روی سنگفرش حیاط، سکوت شب را شکست. ماشین را جلوی ایوان پارک کرد و خاموشش کرد. رایحه‌ی پیچیده در ماشین لبخندی روی لبش نشانده. به خانه رسانده خودش و قول گرفته بود تا قصه‌ی چند روزه‌اش را تعریف کند.

نگاهش به لیلا افتاد که روی ایوان ایستاده بود و منتظر نگاهش می‌کرد. پیاده شد و با برداشتن پالتواش به طرف ساختمان رفت. با قدم‌های بلند پله‌ها را بالا رفت و "سلام" آرامی کرد و وارد شد.

- چیزی شده آشور؟

صدای ناهنجار برخورد سوئیچ با شیشه‌ی روی میز، سکوت خانه را شکست. تنش را روی مبل کشاند و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. یقه‌ی پالتواش را کمی بالا داد. عطر نشسته در پالتو، نقش آیه را پررنگ‌تر کرد.

- با آیه حرف زدی؟

- آره.

صراحت کلامش لبخند روی لب لیلا نشانده.

- حالش خوب بود؟ دیدیش؟

" حالش؟ مطمئناً خوب نبود." با یادآوری چهره‌ی نا آرام و ملتهبش دستی به صورتش کشید. نگاه مغمومش را می‌فهمید، اما دلیلش را نه.

- خوب که نه، اما خوب میشه.

- دیروز که من دیدمش حال و روز نداشت. امروز هم ترجیح دادم سراغش نرم تا اذیت نشه.

سری تکان داد و خمیازه‌ای کشید.

- یه چیزی هست، باید بفهمم؛ همین که فعلاً آرام شده کافیه.

لیلا قدمی جلوتر آمد و کنارش نشست.

- به نظرت وقتش شده که سلامی عرض کنم و چیزی رو به خاطر بیارم.

در تاریک و روشن سالن نگاهی به لیلا انداخت.

- هنوز هم می‌تونم عین قبل درد دل کنم و خیالم راحت باشه؟

لبخند کش آمده‌ی لیلا، لبخندی روی لبش نشاند.

- پاشو بخواب؛ فردا حرف می‌زنیم آشور خان.

سری تکان داد و از روی مبل بلند شد. "شب بخیری" گفت و به طرف اتاقش

رفت.

صندلی را عقب کشید و نشست. همزمان با گذاشتن کیفش روی میز، نگاهی

به دور تا دور کافه انداخت.

- چی می‌خوری؟

سرش را برگرداند.

- قهوه لطفاً.

زیر نگاه خیره‌ی آشور سرش را پایین نیاورد و م*س*تقیم نگاهش کرد. چند

روز پیش و اتفاقاتش همچنان پررنگ بود. گاهی اوقات سخت‌ترین لحظاتی

در کنار غریبه‌ای آشنا راحت‌تر می‌گذرد.

گاهی فشار یک استرس را با کسی تقسیم می‌کنی که هیچ مناسبت عمیقی با او نداری.

نمی‌دانی چرا، اما بعد از ظهر یک روز سرد در کافه‌ای روبرویش می‌نشینی. قهوه‌ی تلخ مینوشی و دلت می‌خواهد هر چه هست و نیست را برایش تعریف کنی.

- حالت بهتره؟

با صدای آشور به خودش آمد و کمی در جایش جابجا شد.

- گاهی اوقات مجبوریم به تحمل.

با قرار گرفتن فنجان‌های قهوه روی میز، آشور تشکری کرد و فنجانش را جلوتر کشید.

- چی باعث شده فکر کنی محکوم به تحملی؟

نگاهش بخار ر*ق*صان لبه‌ی فنجان را دنبال کرد.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

- تا حالا شده جایی باشی که نباید؟

آشور پرسشی نگاهش کرد.

- چند باری که همدیگه رو دیدیم و حرف زدیم، من رو کمی گیج کرده.

آشور عقب رفت و به صندلی تکیه داد.

- گیجی نداره؛ آدم‌ها به مرور مشترکاتی پیدا می‌کنن.

- و مشترکات ما؟

- شاید تنهایی.

انگشتش را لبه‌ی فنجان کشید و نفس را پرصدا بیرون داد.

- کدوم تنهایی؟ تو تنهایی؟

گره ابروی آشور محکم شد.

- حضور آدم‌ها به منزله‌ی همراه بودنشون نیست.

- من که از همون بودن‌ها هم محرومم؛ چیزی نمونده برام.

آشور فنجانش را برداشت و تکیه‌اش را به صندلی داد.

- بابات کمه برات!؟

دستی به پیشانی اش کشید. نبودن آدم‌هایی که باید باشند و نیستند سخت‌ترین

حالت ممکن است؛ اما محکومیم به عادت.

چه می‌دانست آشوری که روبرویش نشسته بود؟

- وقت رو صرف جنگیدن نکن آیه؛ حداقل با احساسات. بین مشکل

کجاست و ریشه‌ای حل کن، وگرنه نه حقیقت معلوم میشه نه واقعیت.

دست‌هایش را در هم پیچاند.

- با کسی نمی‌جنگم.

- گفتم با خودت ن‌جنگ.

پوست لبش را از داخل به دندان گرفت و سکوت کرد.

- چی شده بود اون چند روز؟

- دلم گرفته بود.

آشور سکوت سنگینش را تاب آورد و منتظر ماند. این دختر زیاد پاس کاری

می‌کرد. مطمئن بود خبری هست، اما چه بود را باید می‌فهمید.

- بازی نکن.

- یک چیزهایی رو نمی شه گفت. اصلاً چی باید گفت!
- پس رازهای مگو داری ... اما من آدم کنار کشیدن نیستم.
پیغامش واضح بود. در سکوت نگاهش کرد.
- بیا ساده حرف بزیم.
- من الان حتی نمی دونم چرا او مدم اینجا؛ خسته هستم و دلم آرامش می خواد، اما باز هم از خونه او مدم بیرون و اینجا نشستم.
آشور دستش را دور فنجانش حلقه کرد و نگاهش کرد.
- حالم بده، ولی نمی دونم چرا به جای اینکه با شهرزاد حرف بزیم اینجا روبروی تو نشستم و دارم از بی حوصلگی هام حرف می زنم؛ در حالی که اصلاً اهلمش نیستم.
- گفتم بهت آدمها مشترکاتی دارند؟
سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.
- تو تنهایی به رغم بودن شهرزاد نامی در کنارت و حتی خاله و مادر بزرگ من، یا به رغم بودن پدرت که از همه بهت نزدیک تره. تا اینجا درست، من هم عین تو، اما حسی که هر دو ما با وجود همه آدمهای دورمون داریم مشترکه...
آیه نگاهش کرد و آرام لب زد... «تنهایی»
آشور سری به تأیید حرفش تکان داد.
- بریم؟
- سرش را آرام تکان داد. فنجان نیم خورده اش را عقب داد با برداشتن و سایلش از پشت میز بلند شد.

- همیشه من رو تا خونه برسونی؟

- حتماً.

دستش را به لبه‌ی پنجره چسباند و انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت.

- چرا با وجود آدم‌های اطرافمون باز هم احساس تنهایی می‌کنیم؟

- آدم‌ها تا جفتشون رو پیدا نکن تنها هستن، بقیه ارتباطات فقط روز مرگی‌های معمولیه.

- درسته. یکی که بتونی دور از دغدغه باهاش حرف بزنی.

آشور سرش را بالا و پایین کرد.

- آقای محمدی، لیلا جون و مامان فخری چی؟ یا حتی اون دختری که قصه

داشت و ظاهراً شما گند زده بوی به ماجرا، جفت نبودن؟

آشور لبخندی زد و نیم‌نگاهی به آیه انداخت.

- الان متلک انداختی به من!

شانه‌ای بالا انداخت و از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی داشبورد برگه بیرون کشید.

- نه، فقط سؤال کردم.

- دل مشغولی‌های اونها با من متفاوته. حتی لیلایی که من این همه نزدیکم

بهش. محرم راز و معتمدمه، اما هنوز هم یک چیزهایی رو باید تنهایی حل کنم.

- وقتی حالمون بد می‌شه، بقیه فقط می‌پرسن «چی شده؟»؛ این عذاب آورده.

- تا ندونن چی شده نمی‌تونن کمک کنن.

دستمال کاغذی را کف دستش کشید.

- وقتی مریض شدیم و بی حال هستیم چه لزومی داره بپرسن چی شده؟ خب مریض هستیم دیگه. آدم مریض حال توضیح نداره.

آشور عمیق نگاهش کرد. حال روحش بدتر از چیزی بود که نشان می داد.

- عین اون سه روزی که دوستت بی خبر بود ازت، یا منی که زنگ زد و الان اعتراف می کنم از دستت عصبانی بودم؛ اما نمی دونستم چرا.

- آدم های مریض حال توضیح ندارن.

آشور سری تکان داد و آرام لب زد.

- وقتی حس کردی حالت خوب شده آماده شنیدن هستیم.

کمی خم شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه دارد. نگاهی به آشور انداخت که مثل روز اولی که جلوی در شرکت دیده بودش، بود و نبود.

همان بود، اما دیگه مثل قبل نبود. همان اقتدار و صلابت، اما چیزی در عمق نگاهش تغییر کرده بود. در سرش چرخید که چرا حالا به جای اینکه کنار شهرزاد شوخ و شنگ یا لیلای آرام و مدبر با شد کنار آشور نشسته و ذهنش درگیر آنالیز آشور دیروز و امروز است.

شاید همان مشترکاتی که آشور می گفت، علتش بود. هر چه بود جالب بود؛

آنقدر جالب که فارغ از هر چیزی، و بدون توضیح دادن در کنارش بماند.

- زل نزن به من دختر.

لبخندی سنجاق صورتش شد و چشم هایش را بست.

« ماشین نیار ». صبح پیام داده بود؛ کوتاه و تمام کننده. به سختی لجبازی اش را کنترل کرده بود و ماشینش را در پارکینگ خانه نگه داشته بود.

- باز که مجاله شدی آیه!

نگاه زیر چشمی آشور را حس کرد، اما برنگشت. پره‌های بخاری که روی صورتش ثابت شد، کمی در جایش جابجا شد.

- کمی درگیر کار بودم، ببخشید.

- طوری نیست آشور.

لحن دلگیرش سر آشور را به طرفش چرخاند.

- می‌دونی من رو یاد چی می‌ندازی؟

همانطور که لبه‌ی شال گردنش را بالا می‌کشید زمزمه کرد.

- یاد چی؟

- سرندیپیتی.

خنده‌ی بلند آیه لبخندی روی لب آشور نشانده.

- چشم‌های درشتم یا رنگ صورتی پوستم.

ماشین را در خیابان خلوتی پارک کرد. به سمتش چرخید و نگاهش را در صورت آیه چرخاند.

- میدونی معنی اش چی میشه؟

پرسشی نگاهش کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- یک یافته‌ی اتفاقی مثبت که دنبالش نبودی...

لبخند روی لب آیه خشک شد و مات نگاهش کرد.

- شاید از اول اتفاقی نبودی، اما حسم میکنم همون اتفاق مثبتی، برای من.

تمام حس های دنیا یک باره در جانم ریخت. بی جنبه بازی بود اگر اعتراف می کرد حس خوشی زیر پوستش نشسته؟
بی اختیار سرش پایین افتاد و آرام لب زد.
- آشور.

- نمی خوام دلخور باشی؛ حتی یک لحظه.
این حجم از عاطفه برای اوایی که تنها مرد زندگی اش در سهراب خلاصه می شد، زیادی بود.

نه غرق شد، نه در خلسه فرو رفت، نه حبابی بود و نه نسیم خنکی؛ اما هر چه بود لبخندی نرم روی لبش نشانده.

- گمون می کنم بعد از چند روز عزاداری برای چیزی که نمی دونم چی بوده تونستم حالت رو بهتر کنم.
- دروغ گفتی؟

صدای بلند و معترضش که در ماشین پیچید، آشور بلند خندید و دست راستش را بالا برد.
- راست راست.

صاف سر جایش نشست و تا خانه به دنبال مرور معنای سرنوشتی ای بود، که نام شخصیت کارتونی محبوب دوران کودکی اش بود.

با خروج استاد، کیفش را روی شانه انداخت و از جایش بلند.

- احساس می‌کنم بهتری آیه؛ هر چند این چند روزه عین ماهی از دست من سر می‌خوردی.

- کمی بی‌حوصله هستم؛ اما مجبورم کارها رو انجام بدم.

- نیست اخلاقت زیادی خوب بود این چند روزه، اینه که کلاً از روال کارهات آماری ندارم.

از پله‌های دانشکده پایین رفت و همزمان گوشی‌اش را چک کرد.
«خوبم آیه»

صبح که پیغام گذاشته بود، حالا جواب گرفته بود. گوشی را در جیبش گذاشت و به طرف شهرزاد برگشت.

- چی می‌گفتی؟

شهرزاد صورتش را جمع کرد و نگاه چپی به آیه انداخت.

- شما به کارهای مهمتون برسید.

- متلک انداختن کار آدم‌های ضعیفه.

- قول دادی بگی.

آیه لبخندی زد و سرش را به طرفین تکان داد.

- من باید برم چندتا بوم بنخرم.

ب*و*سه‌ی بی‌هوای شهرزاد که روی صورتش نشست، شوک زده قدمی به عقب پرتاب شد.

- خیلی خوشحالم که آیه‌ی ترسناک چند روز پیش نیستی.

شهرزاد رهایش کرد و دستش را گرفت. طفلک ساده، چه راحت تصور می‌کرد آیه‌ی بند زده را.

لبخندی به ذوق شهزاد زد و با فشردن دستش به طرف ماشین رفتند.

- خیلی بد شده بودی... سکوت...

- مرگ آور بود.

- تو آدم پر حرفی نیستی، اما وقتی سکوت خودخواسته پیدا می کنی به طرز

عجیبی همه چیز ترسناک می شه.

آیه نفسی عمیقی کشید و ترجیح داد حرفی نزند. لازم به درگیر کردن، ذهن

شهزاد نبود.

- کی نمایشگاه می زنی؟

- الان بیشتر در حال سر و سامون دادن به افکارم هستم. احساس می کنم

کمی به هم ریخته هستم؛ اما کم کم درست می شه.

شهزاد سری تکان داد و دست آیه را رها کرد و به طرف ماشین رفت.

- یادت نره رفیق، من همیشه هستم.

آیه لبخندی عمیق زد و با بلند کردن دستش سوار ماشین شد.

«خدا رو شکر» پیام را برای آشور ارسال کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت

و استارت زد.

با وردش به خانه، موجی از هوای گرم به صورتش خورد. بوم ها را کنار در

گذاشت و همزمان در آپارتمان را بست.

- دیر اومدی!

وحشت زده به عقب برگشت و دستش را روی سینه اش گذاشت.

- ترسیدم. کی اومدی شما؟

سهراب دستش را لبه‌ی مبل گذاشت و نگاهش را از تلویزیون نگرفت.

- عصر رفتم بیمارستان سری به موحدی زدم، بعد هم زودتر برگشتم خونه؛ آخه امشب فوتبال داره.

- امیدوارم بهتر بشن.

- میشه، اون جون سخت‌تر از این حرفه‌است. فعلاً که این پسره محمدی کارها رو درست‌تر از این مردک انجام می‌ده.

نمک نشناسی که نبود؟! تا دیروز یار غارش بود و امروز مردک خطابش می‌کرد. شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت ادامه داد.

- مهم اینه که شما به اهدافتون برسید.

بوم‌ها را از کنار در برداشت و به طرف اتاقش رفت.

- از خونه باغ چه خبر؟ مش رحیم اومد؟

دندان‌هایش را روی هم سایید و به طرف سهراب برگشت.

- بله، اومده. کارهای خونه باغ هم داره انجام می‌شه.

- من رو هم در جریان بذار.

"باشه" ی آرامی گفت و نامطمئن از شنیدن سهراب به طرف اتاقش رفت.

قلم موی آغشته به رنگ سیاه را با فشار روی بوم کشید. از غروب که برگشته بود خودش را با رنگ‌ها سرگرم کرده بود تا کمتر متوجه‌ی گذر زمان شود.

ساعد دستش را روی پیشانی‌اش کشید و موهای افتاده روی صورتش را عقب زد.

نگاهش روی گوشی روی میز بود و منتظر. انگار بد عادت شده بود. حرف زدن‌ها و پیام‌های آشور کم کم بدعادتش کرده بودند.

نمی توانست منکر نزدیک شدنشان شود. ذهنش باخود و بیخود به سمت آشور کشیده می شد. نفس عمیقی کشید و با بلند شدن از جایش مشغول ادامه‌ی کارش شد.

آخی گفت و گلدان کاکتوس را عقب زد.

- چکار می‌کنی؟

- این همه گل، کاکتوس چیه آخه؟

سری تکان داد و گلدان را کنار پنجره گذاشت.

- از وقتی او مدی یک سره درگیری.

- دیگه نه حرفی می‌زنم، نه کاری می‌کنم.

شهرزاد چینی به صورتش داد و برگشت. سری تکان داد و کاغذهای روی میز را دسته کرد و در کارتابل گذاشت.

- از آشور چه خبر؟

دست آیه وسط راه ایستاد و با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

- قرار بود ساکت بمونی.

شهرزاد شانه ای بالا انداخت.

- ایشون ذهن آدم رو مشغول میکنن.

- چه مبادی آداب.

چرخید و کارتابل را در قفسه گذاشت.

- من برم این پوشه رو بدم آقای محمدی، بعد بریم.

- منم میام اتاق آقای محمدی. می‌خوام ببینم همکارهات چطور آدم‌هایی هستن.

نگاه بهت زده‌ای به شهرزاد انداخت. دقیقاً امروز نقش مربی مهدکودک را به عهده گرفته بود و شهرزاد را از این گوشه و آن گوشه جمع کرده بود. بی‌توجه به شهرزاد که دنبالش راه افتاده بود، میزش را دور زد و از اتاق بیرون رفت.

- شما که الان دارید میرید جناب احدی، اما فردا خدمت می‌رسم برای توضیحات نهایی.

- مورد اطمینانی کاوه جان.

آیه با دیدن سهراب و کاوه که کنار میز منشی ایستاده بودند، ایستاد و منتظر ماند تا مکالمه‌اشان تمام شود.

- سلام آقای احدی.

سهراب از روی شانهای کاوه سرش را خم کرد و نگاهی به شهرزاد و آیه انداخت.

- به به شهرزاد خانم. از این طرف‌ها!

- شما خوبید؟

کاوه به عقب چرخید و با دیدن آن دو "سلامی" کرد و کنار سهراب ایستاد.

نگاهی به چهره‌ی دختر جوان انداخت. خندان بود و تند تند جواب سؤالات سهراب را می‌داد.

با ضربه‌ای که آیه به پهلوئی دخترک زد، کاوه لبخندی زد و نگاهش را به آیه کشاند.

- آقای محمدی، تا بقیه مشغول صحبت کردن هستن، لطف می‌کنید این پرونده رو از من تحویل بگیرید؟
بی‌توجه به اعتراض شهرزاد و نگاه خیره‌ی کاوه روی شهرزاد، راه اتاق کاوه را در پیش رفت.

*

« بیرونم، مغزم داغ کرده »

پیام را ارسال کرد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

« برای خنک کردن، داغی مغزت که معلوم نیست از کجا اومده، رفتی بیرون؟ »
پیام را خواند و اخم کرد. دستش را روی حروف چرخاند.
« فراموشش کن. »

پیام را ارسال کرد و گوشی را در جیب پالتویش گذاشت.

صدای قرچ قرچ برف زیر چکمه‌هایش که بلند شد، دستش را در جیبش فرو برد و پالتورا بیشتر به خودش چسباند.

به عقب برگشت و نگاهی به رد قدم‌هایش انداخت. پارک نسبتاً خلوت بود و به جز چند نفری که پراکنده در پارک می‌چرخیدند کسی دیگر نبود. برف سنگین، نشسته روی زمین راه رفتن را سخت کرده بود.

با لرزش گوشی زیر دستش، نگاه از درخت‌ها گرفت و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم آشور برای رفع کنجکاوی‌اش پیام ارسالی را باز کرد.
« آدرس بفرست؛ مغز من هم داغ کرد. »

لبخندی زد و آدرس را فرستاد. بی بهانه و با بهانه، انگار هر دو به دنبال این بودند تا وقتی را با هم باشند.

کنار ورودی پارک ایستاده بود و نگاهش به آشوری بود که پالتو مشکی رنگش را می پوشید.

یقه‌ی پلیور سرمه‌ایش را صاف کرد و آستین‌های پالتویش را پایین کشید. نگاهش تک تک حرکات مرد مقابلش را دنبال کرد. لبخندی زد و بارد شدن آشور از خیابان، دستش را برای آشور تکان داد.

- برف بازی که نکردی؟

خندید و "سلام" کرد. در جایش چرخید و کنار آشور به راه افتاد.

- بفرماید.

لیوان مقوایی قهوه را از آشور گرفت و "تشکر" کرد.

- با این پیاده روی روی برف، داخل کافی شاپ می نشستی بهتر نبود؟

- دلم یخ زدن می خواست.

نگاهی به نوک بینی قرمزش انداخت.

- یخ زدنی در کار نیست، وقتی اون لیوان قهوه تو دستته.

آیه سری تکان داد و لیوان را به لبش نزدیک کرد.

- مغزت چرا داغ کرده؟

- این چند وقت اتفاقاتی افتاد که هرگز خیالم هم بهشون نمی رسید.

آشور تکیه اش را به نیمکت چوبی داد و نوک انگشتش را لبه ی لیوان کشید.

- مثلاً؟

- مثلاً اینکه بدونی کی هستی.

آشور اخمی کرد.

- مگه نمی دونستی؟

- بهتر فهمیدم.

آشور گاهی به موهای خیسش انداخت. نگاهش به دخترکی بود که آرام آرام در جانش ریشه دوانیده بود و حالا روی نیمکت نمناک نشسته بود و با همین حرکات ساده اش دلبری می کرد.

اولین دانه ی برف که روی صورتش نشست، از پشت میز بلند شد و دست آیه را گرفت.

- منتظر می مونم تا خودت حرف بزنی.

دستش که در دست آشور نشست؛ نگاهی به چهره بی تفاوت آشور انداخت که نگاهش به روپرو بود. لبخندی از این کار آشور روی لبش نشست و بی توجه به لیوان نیم خورد قهوه که روی میز ماند، هم قدم با او به طرف ماشین رفت.

*

- کارهای نمایشگاه رو انجام دادی؟

تکه ای از شکلات تلخ را در دهانش گذاشت و چیزی شبیه "آره" زمزمه کرد.

- از خونه باغ چه خبر؟

آب دهانش در گلو پرید و به سرفه افتاد. جرعه ای از چای را نوشید و نگاهی به لیلا انداخت.

- آروم عزیزم. خوبی؟

سری تکان داد.

- اگر کمک خواستی بگو، یه کمی سلیقه دارم.

لبخندی زد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

- دلم براتون تنگ شده شده بود.

لیلا ظرف میوه را جلو کشید.

- کمی درگیرم؛ درگیر چاپ مقاله؛ تمام تمرکز رو گذاشتم روی این کار.

نگاهی به فخری انداخت که سبزی‌های خشک شده را کف دستش می‌سایید

تا پودر شوند. بوی نعنای خشک پیچیده در فضا، شامه‌اش را نوازش کرد.

- با آشور صحبت کردی؟

سرش را برگرداند و فنجان را از روی میز برداشت. آشور هم مثل بقیه بود دیگر،

تا سه روز پیش اپراتورهای مخابرات را عاصی کرده بود و حالا هیچ اثری از

آثارش نبود.

- بهتون نگفته مگه؟

لیلا سیبی در بشقاب گذاشت و جلوی آیه گذاشت.

- تو چرا نگفتی؟

نگاه مرددی به لیلا انداخت و سرش را پایین انداخت.

- همه چیز اتفاقی بود. به غیر از دفعه‌ای که با میل خودم رفتم کافه و دیدمش

بقیه دفعات پیش آمد بود.

- اتفاقات زندگی ما رو می‌سازن.

- اما سه روزی هست که اتفاقی نیفتاده.

خنده‌ی بلند لیلا سر آیه را به سمت فحزی چرخاند که با لبخندی روی لبش همچنان مشغول پودر کردن سبزی‌های خشک شده بود.

- مریض شده؛ هر چی هم ساره گفته بره اونجا اهمیت نداده.
آیه سری تکان داد و تکه‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد.
- امیدوارم بهتر بشه.

- سلام.

کمی در جایش جابجا شد و گوشی را در دستش جابجا کرد.

- سلام. خوبی؟

- شنیدم حالت بده. خواستم احوالی بیرسم ازت.

آشور پتورا روی سینه‌اش کشید.

- فعلاً که خونه نشین شدم، اون هم با این حجم کار. تو خوبی؟

- خوبم؛ کمکی از دستم برمیاد؟

- کاری نیست، لطف کردی.

"خدا حافظی" کرد و با قطع تماس، گوشی را روی میز گذاشت و پتورا روی

سرش کشید. تمام جانش درد می‌کرد. تنش یخ کرده بود و دو پتویی هم که

رویش افتاده بود افاقه نمی‌کرد. سرفه‌ای کرد و بیشتر در خودش جمع شد.

با صدای زنگ خانه، چشم‌هایش را باز کرد، اما بی‌توجه پتورا زیر سرش

فرستاد. زنگ دوم هوشیارترش کرد و در جایش نشست. تن عرق کرده اش را

در پتو پیچید و با قدم‌های بلند به طرف در رفت. بدون پرسیدن و نگاه کردن از چشمی در، در را باز کرد.

- ببخشید سر زده اومدم؛ فقط اومدم این ظرف سوپ رو بدم و برم.
آشور نگاه متعجبش را کنترل کرد و "سلام" آرامی گفت. دستش را دراز کرد و ظرف را گرفت.

- لازم نبود آیه؟ آخه چرا زحمت کشیدی؟

دستش را بالا آورد و ظرف را به، بینی اش نزدیک کرد و با همان شامه نصف و نیمه بو کشید.

- کار خاصی نکردم. من دیگه برم.

- این همه راه و این همه زحمت. می‌تونم بذارم همین جوری بری؟

- بهتره که برم. غذا بخور و استراحت کن.

- آیه لطفاً.

نگاه مرددی به خانه انداخت و گوشه‌ی لباس را گزید.

- می‌شه بری کنار؟

آشور تنش را عقب کشید و آیه داخل شد. خم شد و زیپ چکمه‌اش را باز کرد و کنار جاکفشی گذاشت. برگشت و ظرف را از آشور که ریز به ریز حرکاتش را زیر نظر گرفته بود گرفت و جلوتر از آشور به طرف سالن رفت.

- دمپایی رو فرشی زنانه نداریم.

- مهم نیست.

آشور روی نزدیک ترین مبل نشست. نگاهش روی آیه بود که از وسط سالن به هم ریخته گذشت و به طرف میز غذاخوری رفت و ظرف را روی میز گذاشت.

- امیدوارم مزاحم نشده باشم. می‌دونم مامانت هست اما...
- آشور سرفه‌ای کرد و دست به سینه نگاهش کرد. تغییر کرده بود.
- با لیلا جون صحبت کردم، گفتم میرم عیادت دوستم.
- به عقب برگشت و از روی شانه نگاهی به آشور انداخت.
- دوستیم دیگه؟
- آشور خیره نگاهش کرد و با صدای خش‌دار لب زد.
- دوستیم.
- لبخندی زد و برگشت. روی مبل نشست و نگاهی دور تا دور سالن چرخاند.
- احساس کردم خیلی حالت بده. دلم نیومد...
- عوض شدی آیه.
- نگاهش کرد و سری تکان داد.
- دارم خداحافظی با گذشته رو تمرین می‌کنم.
- بد نبود.
- نگاه از آشور گرفت و حوله‌ی روی زمین افتاده را برداشت و روی دسته‌ی مبل گذاشت.
- جایی خوندم هیچ چیزی دوبار تکرار نمیشه؛ حتی تجربه‌ی گوش دادن به موسیقی. شاید شبیه باشن، اما قطعاً تکراری نیستن.
- آشور دقیق نگاهش کرد. همان بود، اما انگار پوست انداخته بود دخترک کم حرف اما جسور...
- اتفاقات اخیر تأثیر خودش رو گذاشته.

- هر روزی که می‌گذره فرصتی خوبی برای زندگی کردن بهت داده میشه. این دیگه به عرضی هر کسی مربوط میشه که از این فرصت چطور بهره بیره. آشور از جایش بلند شد و با پایش پیراهن سرمه‌ای رنگ کف سالن را عقب زد.

- چی می‌خوری؟

- چیزی نمی‌خورم. فقط اومدم سری بزنم.

آشور بالای سرش ایستاد و آیه مجبور شد سرش را بالا بیاورد.

- چرا اومدی؟

- اون روز که حالم بد بود حرف زدن با تو حالم رو خوب کرد.

- پس اومدی جبران.

- نه.

- پس؟

لبه‌ی شال را دور انگشتش پیچاند.

- دوست داشتم.

لبه‌ی شال را محکم‌تر دور انگشتش پیچاند.

- سوپ بخوریم بعدش آب پرتقال می‌گیری؟

سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. از جایش بلند شد و آشور هم به دنبالش کشیده شد.

**

لیوان آب پرتقال را روی میز گذاشت و با خالی کردن پوست‌های پرتقال در سطل زباله، سینی را آبکشی کرد.

- ممنون بابت سوپ؛ راه نفسم رو باز کرد.

سرش را برگرداند و از روی شانه نگاهی به آشور انداخت که به کانتر آشپزخانه تکیه داده بود.

- نوش جان.

چند برگ از دستمال کاغذی کنار سینک بیرون کشید و پشت دستش را خشک کرد.

- چرا برای خودت آب پرتقال نگرفتی؟

با نشستن صدای آشور درگوشش عضلاتش خشک شد و ثابت سر جایش ایستاد. هرم نفس‌های آشور که روی صورتش نشست، لبش را روی هم فشرد و شانه‌اش بی اختیار بالا کشیده شد.

- چکار می‌کنی؟

آشور دستش را لبه‌ی سینک گذاشت و جایی نزدیک گوشش چیزی شبیه "هیچی" زمزمه کرد.

- جواب ندادی؟

- زیاد پرتقال دوست ندارم.

دستش را گرفت و برگرداندش، عمیق نگاهش کرد.

- جات بده؟

- چی؟

آشور دستش را زیر چانه‌ی آیه گذاشت و سرش را بالا آورد.

نگاه آیه روی اجزای صورت جذاب و مردانه‌اش چرخید و چانه‌اش را از زیر دستش آزاد کرد.

نگاه تبار آشور نا آرامش کرد. سر آشور که کمی پایین آمد و مقابل صورتش قرار گرفت، نفس در سینه‌اش حبس شد و کمی عقب رفت.

تماس چشمی‌شان با صدای زنگ در قطع شد. آشور نفسش را کلافه بیرون داد و فاصله گرفت.

با رفتن آشور به سمت در، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد.

با صدای پیچ‌پیچی کنجکاو شد و به طرف راهرو رفت. سرکی کشید و با دیدن دختری که ب* و *سه‌ای روی گونه‌ی آشور نشانند، لب‌هایش را روی هم فشرد و پشت ستون راهرو ایستاد.

- کجا سرت رو انداختی پایین میری داخل؟ با تو هستم.

با صدای بلند آشور قدم تند کرد و در آستانه‌ی آشپزخانه ایستاد. لبش را گزید شالش را در دستش مشت کرد.

- به به، می‌بینم مهمون داری.

آشور اخمی کرد و آیه نگاه نگرفت.

شعلا به طرف آشور برگشت و دستکش‌هایش را در دستش فشرد. به طرف آیه چرخید و نگاهی به سرتا پایش انداخت.

- زیادی تر و فرزند بودی انگار... زود پاهات باز شد به خونه.

- خفه شو. بیا برو بیرون ببینم.

فریاد آشور نیشخند شهلا را پررنگ کرد.

آیه نگاهی به دختر رو برویش انداخت. مطمئن بود تا به حال هیچکس را ندیده، اما انگار این دختر خوب او را می‌شناخت.

- سامان گفت و من باور نکردم.

- چرا حدت رو نمی‌دونی خانم؟! اصلاً سامان کی هست که بخواد حرف بی خود هم بزنه!

- زیاد امیدوار نباش، آشور از هر باغی گلی می‌چینه... مهمان دو روزه‌ای.

- لابد شما هم خودت رو دسته گل می‌دونستی.

شهلا خیزی برداشت و به طرف آیه هجوم برد.

آشور با چند قدم بلند به سمتش رفت و قبل از آن که به آیه برسد بازویش را کشید.

- قسم می‌خورم شهلا، دستت بهش بخوره، جفت دست‌هات رو قلم می‌کنم.

شهلا لب هایش را به فشرد و نگاه پر نفرتی به آیه انداخت.

- همین قدر بدون که وقتی کامش رو گرفت بی خیالت میشه.

- خفه شو. بیا برو بیرون ببینم.

آشور با ضرب بازوی شهلا را کشید و به طرف راهرو برد و در نهایت صدای درمی که با شدت به هم کوبیده شد خاتمه بخش نمایش دخترک شد.

- صاحب نداره اینجا، هر کس و ناکسی سرش رو می‌ندازه پایین و هل می‌خوره تو برج. نگهبان دم در به درد چی می‌خوره، من نمی‌فهمم.

مسخ شده از دیده‌ها و شنیده‌هایش، قدم‌های همچون سنگش را به طرف مبل کشاند. کیفش را برداشت و روی شانه‌اش انداخت.

- باید برم.

- اعصابم رو به هم نریز آیه، بشین سر جات.

فریادش پلک‌های آیه را بست.

- اعصابت رو من به هم نمی ریزم.

بی توجه به آیه‌ی کش دارش، اخم‌هایش را محکم‌تر کرد.

- همه‌ی شه همین طور می‌شه... دقیقاً وقتی که فکر می‌کنی یک نفری پیدا شده

که می‌تونه حالت رو خوب کنه، همه چیز به هم می‌ریزه.

آشور قدم‌هایش را به سمت آیه کشاند و روبرویش ایستاد.

- چی به هم ریخته؟ مزخرفات یک آدم دیوانه چی رو به هم می‌ریزه؟

نیش اشک که در چشمش نشست، لرزش صدایش را کنترل کرد و لب زد.

- دیرم شده، باید برم.

آشور چنگی به موهایش زد و نگاه م*س*تأصلی به آیه انداخت. محکم، اما

جدی لب زد.

- بغض نکن... بغض نکن لعنتی.

از پشت پرده‌ی اشک، نگاهش روی فک منقبض شده‌ی آشور ماند. لب‌هایش

لرزید، اما نگاهش را جدا نکرد.

- دلم داره می‌ترکه ...

عجز نشسته در صدایش دست آشور را مشت کرد و قدمی به سمتش رفت.

- حرف بزَن... چی تو دلت مونده که این همه وقت آزارت داده؟ چرا نمی‌گی
و راحت نمی‌کنی خودت رو.
- گاهی اوقات تنهایی دیوونه‌ام می‌کنه.
- تنها چرا؟ این همه آدم دور و کنارت چیه؟
دستی روی گونه‌ی خیسش کشید.
- تا بیام تنهایی رو با یکی تقسیم کنم، اتفاقی میفته و همین اعتماد نصف و
نیمه رو از بین می‌ره.
- با من حرف بزَن.
- "آشور" پر بغضش در "جانم" آشور گم شد. "جانمش" در تار و پود آیه پیچید و
بغضش را آزاد کرد.
- هق هق آرام و نگاه خیس و معصومش، سبک گلوی آشور را بالا و پایین کرد.
سد مقاومتش در هم شکست و لحظه‌ای بعد فارغ از نبایدها دخترک به
سینه‌اش چسبیده بود.
- در آغوشش که جای گرفت، دنیا ایستاد. تنها صدای نفس‌های آشور بود که
کنار گوشش می‌نشست.
- صورت خیس از اشکش را بیشتر در سینه‌ی آشور فشرد و گوشه‌ی تیشرتش را
در مشت گرفت.
- آروم باش...
- در آغوشش تابش داد و دست‌هایش را بیشتر دور شانه‌های آیه فشرد.
- بهتری؟

سرش را بالا آورد و "خوبم" آرامی گفت.

نگاه آشفته‌ی آشور که روی صورتش چرخید، گر گرفته از این همه نزدیکی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و کمی در جایش تکان خورد تا از حصار تن آشور بیرون بیاید.

سر انگشتش را زیر پلک خیس دخترک کشید و لب‌هایش جایی نزدیک شقیقه‌اش را ب* و *سید و آرام لب زد.

- بهتر هم میشی.

ملتهب از این نزدیکی، تنش را آزاد کرد و قدمی به عقب رفت.

نگاه آشور پیشانی تا چانه‌اش را لمس کرد و از هیجانی که برای اولین بار این گونه تجربه می‌کرد، چشم فرو بست.

قدم عقب رفته‌ی آیه را با قدمی جبران کرد و لبه‌ی شالش را کشید و از سرش برداشت. دستش را بالا آورد و این بار حجم موهای فردارش را نشانه گرفت.

سرش را پایین برد و عطر خوش پیچیده در موهایش را نفس کشید.

پلک‌هایشان روی هم افتاد؛ یکی از آرامش و دیگری از التهاب. علی‌رغم میلش از دخترکی که این روزها فکر و خیالش را درگیر کرده بود و هر از گاهی نسیمی را از هوای دلش می‌گذراند، جدا شد.

- دلم نبودنت رو نمی‌خواد آیه.

نگاهش را بالا کشید و از چانه‌ی مربعی شکل آشور، به سمت لب‌هایش امتداد داد و لحظه‌ای بعد از تجزیه‌ی حرف آشور، سرش را پایین انداخت.

حباب‌های خوشی یکی یکی در دلش بالا و پایین شد و لبخندش را با فشردن لب‌هایش روی هم پنهان کرد.

- نمی‌ذارم ترس و تنهایی آفت بندازه به زندگیت.

دسته‌ای از موی افتاده روی صورتش را پشت گوشش فرستاد و دستش را همانجا نگه داشت.

- قول میدم.

سرش را بالا آورد و در زلال نگاهش غوطه ور شد. لبخند اطمینان بخش آشور دلش را گرم کرد. دستش را روی دست آشور گذاشت و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- آب پرتقال بخوریم.

با صدای آشور به خودش آمد و سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- زنگ بزَن به بابات و بگو دیرتر میری.

**

- مهمانت من رو می‌شناخت؟

آشور اخمی کرد و "نه" آرامی گفت. سرش را تکان داد و دستش را دور لیوان چای پیچاند.

- حداقل چیزی که امروز فهمیدم این بود که بلدی از خودت دفاع کنی؟

- من فقط دو جمله گفتم آشور.

آشور لیوان خالی را روی میز گذاشت.

- همون کافی بود.

با تصور چهره‌ی به خون نشسته‌ی شهلا لبخندی زد. کم مانده بود از زور حرص خودش را از همین بالا به پایین بیندازد.

- منظورت از اون حرف‌ها چی بود؟

آیه از خیال بیرون آمد و پرسشی نگاهش کرد.

- کدوم حرف‌ها؟

آشور به صندلی تکیه داد و دستش را روی سینه چلیپا کرد.

- اون تنهایی که تو ازش حرف می‌زدی، قصه‌ای متفاوت داشت یا من، بد

متوجه شدم؟

سرش را پایین انداخت و لیوان نیم خورده‌ی چای را روی میز گذاشت.

- تا حالا شده چیزی رو متوجه بشی که شوکه بشی؟

سیگاری روشن کرد و پک محکمی زد.

- شده!

زیر سیگاری کریستالی را به طرف آشور سر داد.

- همیشه شنیده بودم خونه باغ‌ها می‌تونن اسرار آمیز باشن؛ می‌خندیدم به این

فکر. زیر زمینهای ترسناک و پر از اتفاق.

با دقت نگاهش کرد.

- روبروی خونه باغ ما خونه باغی بود که مش رحیم می‌گفت بعضی شب‌ها

صدای ساز میاد ازش.

صورتش را برگرداند و دود را خلاف جهت صورت آیه بیرون داد.

- من زیاد یادم نمیاد، اما ما مانم می‌گفت مش رحیم دچار اختلال حواس

شده، اما ذهن بازیگوش من همیشه دنبال فهمیدن اتفاقات پشت دیوار بود.

دل‌م می‌خواست سرک بکشم و از پشت دیوارهای اون خونه باغ، خبری به

دست بیارم.

نگاه مشتاق آشور رویش بود. انگار شش دانگ حواسش در آن خانه باغ جا مانده بود و رج با خاطراتش زندگی می‌کرد.

- مش رحیم گفت خونه باغ روبرو مرموزه، اما مامان گفت نه... من هم که دنبال کشف صدهای احتمالی؛ غافل از اینکه چند سال بعد تو خونه باغ خودمون ...

نگاهش به خاکستری بود که در زیرسیگاری تکانده شده بود. کلمات که راه خود را پیدا کردند، آشور متحیر ماند و چشمان پر غم آیه خندید.

آشور اخم کرد و آیه بغض کرد.

آشور مشت محکم کرد و آیه تلخندی زد.

آشور فیلتر سیگار را له کرد و آیه سرش را پایین انداخت.

آشور دستی به صورتش کشید و نفسش را کلافه بیرون داد. این حجم از اطلاعات را چطور باید حل‌جی می‌کرد. همیشه این طور فکر می‌کنی که درد خودت بدترین و بزرگترین درد دنیاست و مرتباً از خودت میپرسی چرا من؟ غافل از اینکه که هر کسی دردش اندازه‌ی خودش بزرگ است و گاهی کمر شکن. نگاهی به آیه انداخت که با سر انگشتش خطوط نامفهومی را روی میز رسم می‌کرد.

آشور دستش را روی دست آیه گذاشت و آرام لب زد.

- گفتم بهت آدم‌ها مشترکاتی دارند؟

- گفتمی تنهایی... اما این تنهایی که من گفتم کجا و تنهایی تو کجا.

- باید حرف بز نیم آیه... ما خیلی حرف ها داریم برای زدن.
نگاهش کرد و سری تکان داد.

*

لیلا در را آرام بست و پاکت های میوه را در دستش جابجا کرد. با دیدن کفش آشور متوجه حضورش در خانه شد. آرام و بی صدا راهرو را طی کرد و با دیدن باریکه نوری که از لای در بیرون می زد پاکت ها را کنار مبل گذاشت و به طرف اتاق رفت.

- آروم تری آیه؟

لیلا سر جایش ایستاد و لبخندی زد.

- خوبه که زود متوجه شدی، اگر نه معلوم نبود چی میشه.

چشم هایش را ریز کرد و کمی به در نزدیک شد.

- بالاخره بغض و سکوت چند روزه رو شکستی و حرف زدی.

انگشتش را به دندان گرفت و گوش هایش را تیز کرد.

- منم بهترم؛ حداقل از شوک حرف های تو بیرون اومدم، اما...

صدای زنگ گوشی لیلا که بالا رفت، چشم هایش را روی هم فشرد و کمی از در فاصله گرفت.

هول زده گوشی را از کیفش بیرون آورد و بی صدایش کرد.

- سلام، کی اومدی تو؟

لیلا برگشت و نگاهی به آشور انداخت که در چارچوب در ایستاده بود.

- بیدار بودی؟ من آروم اومدم یک وقت از خواب نپری.

آشور دست به سینه تکیه اش را به در داد و نگاهش کرد.

- الحمدلله که می بینم رنگ و روت بهتر شده.

بی توجه به ابروهای بالا پریده‌ی آشور به طرف مبیل رفت و پاکت‌های میوه را برداشت.

- چه خبر آشور خان؟

طعنه‌ی کلام لیلا را پس زد و دنبالش به طرف آشپزخانه رفت. صندلی را عقب کشید و نشست.

- مامان فخری چطورره؟

لیلا میوه‌ها را در سینک خالی کرد و شیر آب را باز کرد.

- خوبه، سلام رسوند.

انگشتش روی میز کشید و "سلامت باشند" ی گفت.

- چی شد اومدی اینجا!

لیلا کابینت را باز کرد و سبد بزرگی بیرون کشید.

- چه ریخت و پا شه اینجا، پیرو نصیحت‌های زنانه‌ی قبلی، وقت زن گرفتنت شده.

آشور دستی به موهای آشفته‌اش کشید و لبخندی زد. همین چند ساعت پیش

بود که آیه هم از به هم ریختگی کابینت‌ها شکایت کرده بود.

- لبخند می‌زنی! خیر باشه.

- آیه اینجا بود؛ اونم همین رو می‌گفت.

میوه‌ها را یکی یکی شست و در سبد جا داد.

- یک چیزهایی تعریف کرد.

آشور مشکوک نگاهش کرد.

- چی مثلاً؟

لیلا شیر آب را بست و به سمتش برگشت.

- یادته گفتم اذیتش کنی خودم می ایستم جلوت؟

آشور یکه خورده اخمی کرد و نگاهش کرد.

- چیز خاصی به من نگفت، اما از طرز حرف زدنش احساس کردم اتفاقی افتاده.

- اتفاق خاصی نیفتاده...

مکشی کرد و شقیقه اش را خاراند.

- حس تنهایی داشت... حس نا امنی.

لیلا صندلی را عقب کشید و روبرویش نشست.

- اون شب که با اون حال اومدی خونه و با هم حرف زدیم رو یادته؟

آشور در سکوت نگاهش کرد.

- بعد از اون شب حسست عوض شده؟

- شده.

لیلا نفسش را آرام رها کرد و پلک هایش را روی هم نهاد.

- بگو!

لب های خشک شده اش را خیس کرد و نگاهی به لیلا انداخت. گفتن همه ی

اتفاقاتی که از سر گذرانده بودند مطمئناً عاقلانه نبود، اما نگاه منتظر و پر

اطمینان لیلا ترغیبش می کرد.

- دلم می خواد راحت باشه... دلم می خواد کنارم احساس امنیت کنه.

- لیلا دستش را روی دست آشور گذاشت.
- آیه نازنین ترین دختریه که دیدم. مطمئنم احساسات بهش اشتباه نیست.
- من به احساسم شک ندارم، اما آدم عاشق شدن نیستم.
- فشار دست‌های لیلا روی دستش بیشتر شد.
- ثابت کن بهش که برات مهمه... ثابت کن عزیزه... ثابت کن حتی به خودت، اون موقع ست که تار و پود ذهنت میشه آیه.
- نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.
- امروز حرف زدیم، اونقدر حرف زدیم که به یک نتیجه‌ی مهم رسیدم.
- لیلا مشتاق منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.
- یک بار تو خونه باغ تا سر حد مرگ ترسوندمش، اما امروز به این نتیجه رسوندم که اگر یک نفر باشه که بخوام تا آخر عمر بهش دل ببندم، خود آیه ست.
- اشک در چشم لیلا نشست و دستش را جلو دهانش گرفت.
- از صمیم قلب برات خوشحالم.
- تنش‌های این چند وقت رو تنهایی گذرونده، نمی‌دونی امروز که حرف زد چی به سر من اومد.
- دستش را از زیر دست لیلا بیرون کشید و روی میز خم شد.
- دلم نمی‌خواد اذیت بشه... قول دادم مراقبتش باشم، هرچند امروز ثابت کرد خودش به تنهایی از پس مشکلاتش بر میاد.
- لیلا لبخندش عمیق‌تر شد.

- یادمه بهت گفتم یک روزی همین تحفه به زانو درت میاره.

خنده‌ی بلند لیلا لبخندی روی لبش نشانده.

- یادم باشه سوغاتی رو که سفارش داده بودی از طرف خودم بدم بهش.

آشور بلند و کش دارش را نشنیده گرفت. از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

- چه عجب آیه خانم، من شما رو دیدم.

ظرف میوه را روی میز گذاشت و روی مبل کناری سهراب نشست.

- سرم شلوغ شده. کارهای خونه باغ به خاطر بارندگی کمی عقب افتاد. دارم آماده می‌شم برای نمایشگاه، و.. و..

سهراب خم شد و از ظرف میوه موزی برداشت.

- خوبه که از اون خمودگی بیرون اومدی. زیادی عین خود همیشگی نبود.

سری تکان داد و تلویزیون را روشن کرد.

- کارهای نمایشگاه رو که من سر در نمی‌ارم، از خونه باغ بگو که چه کارهایی

کردی تا حالا؟

نگاهش را از تلویزیون گرفت.

- من رو دست کم نگیرید بابا.

سهراب تکه‌ای موز در دهانش گذاشت و نگاهش کرد.

- هیچ وقت نباید هیچ آدمی رو دست کم گرفت.

- دارم به یک آینده‌ی طولانی مدت فکر می‌کنم؛ یک تغییر اساسی.

سهراب نگاه ریز شده‌اش را به آیه دوخت.

- تغییر اساسی چیه؟ من متوجه نمی‌شم یا تو بد حرف می‌زنی؟
 - هنوز تصمیم نگرفتم، اما دلم می‌خواد یه کار، یا حتی سرمایه‌گذاری تو یک کار درست و حسابی رو تجربه کنم.

سهراب پوست موز را در بشقاب انداخت و کمی به جلو خم شد.

- ایده‌های جدید از کجا اومده تو سرت خانم کوچولو؟

- بالاخره من هم دختر شما هستم و این بلند پروازی‌ها ارثیه‌ی که به من رسیده؛
 ...اما...

سهراب گوشه‌ی ابرویش را خاراند و نگاه مشکوکی به آیه انداخت و منتظر ماند.

- من زیاد با محیط بیرون در ارتباط نبودم، دلم می‌خواد راه و روش این کار رو نشونم بدید.

چشم‌های سهراب خندید و با دست روی نشیمن‌گاه مبل زد و با سرش اشاره کرد تا آیه کنارش بنشینند.

لبش را با زبان خیس کرد و از جایش برخاست. روی مبل و با فاصله‌ی کمی از سهراب نشست.

- چچی شده که به این فکر افتادی؟

- یک سرمایه‌گذاری مطمئن می‌تونه آینده رو تضمین کنه. یادمه یک بار به مامان می‌گفتید راکد نگه داشتن اموال در طولانی مدت ضررش بیشتر از سودشه.

سهراب موشکافانه نگاهش کرد. این حرف‌های جدید از آیه‌ی آرامی که می‌شناخت، برایش کمی عجیب بود.

- کمکم می‌کنید؟

سهراب صاف نشست و نگاهش را به تلویزیون داد و متفکرانه لب زد.

- باید فکر کنم.

سری تکان داد و کنار سهراب به مبل تکیه داد و در سکوت نگاهش را به تلویزیون داد.

- با این حساب همه چیز مشخص شده.

- ترجیح می‌دم همه چیز مشخص شده و با برنامه جلو بره.

سهراب قرارداد را روی میز گذاشت و به طرف آشور برگشت.

- چند سالته؟ چطور با این سن به اینجا رسیدی؟

دست آشور روی پوشه خشک شد. سهراب پایش را روی پا انداخت و با لبخندی اضافه کرد.

- البته اگر فوضولی نباشه.

آشور پوشه را بست و لبخندی مصلحتی زد.

- به هیچ وجه؛ اما من از توصیه‌های پدرم استفاده کردم تا برسم به اینجایی که هستم.

- پدرت هم تو همین زمینه کار می‌کنه؟

- نه.

سهراب لبخند ریزی به ذکاوت آشور زد و سری تکان داد.

- بسیار هم عالی. بگذریم مهندس جان، کار رو کی شروع می‌کنی؟
- در اولین فرصت بعد از امضای قرارداد.
- سهراب برگه‌ی قرارداد را در دست گرفت و نگاه موشکافانه‌ای به آن انداخت.
- مشکلی نیست.
- کارتون رو می‌سپارم به یکی از مهندسین مطمئن اینجا.
- سهراب سرش را بالا آورد و نگاهی به آشور انداخت.
- متوجه نمی‌شم.
- حقیقتش من درگیر پروژه‌ای هستم و تقریباً کمتر به شرکت سر می‌زنم.
- سهراب کمی در جایش جابجا شد.
- اما من نظارت م*س*تقیم می‌خوام.
- نگران نباشید؛ در نهایت شما راضی خواهید بود.
- آشور با شنیدن صدای گوشی‌اش، نگاه از برق چشمان سهراب گرفت و با نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش تماس را وصل کرد.
- منتظر تماستون بودم.
- با گوشه‌ی چشم نگاهی به آشور انداخت که مشغول صحبت کردن بود. شش دانگ حواسش پی‌آشور بود و همزمان ارقام را دو دو تا می‌کرد.
- من متوجه‌ی این حرکات شما نمی‌شم. فکر می‌کردم آخرین بار باهاتون اتمام حجت کردم.
- سهراب گوش‌هایش را تیزتر کرد.

- حقیقتاً این پروژه به اندازه‌ای بزرگ هست که تمام ذهن من رو درگیر کنه؛
دیگه جایی برای چونه زدن با شما نمی مونه.
- آشور از پشت میز بلند شد و نگاه سهراب به دنبالش کشیده شد.
- فقط تا آخر هفته. نه... شما گوش کنید. حرفم دو تا نمیشه، فقط تا آخر هفته
منتظر می مونم؛ در غیر این صورت فسخ شده تلقی کنید.
- سهراب به نگاهی به قامت آشور انداخت و با چشم‌های ریز شده سر تا پایش
را از نظر گذراند. ردی از آشنایی می دید، اما...
- تا آخر هفته... یا شرایط من، یا تمام شده فرض کنید.
- تماس را قطع کرد و از پنجره فاصله گرفت و به طرف میز برگشت.
- ببخشید جناب احدی.
- سهراب "خواهش میکنم" گفت و از جیب ب*غ*ل کتش خودنویس را
بیرون آورد و پای قرار داد را امضا کرد.
- کاغذ را به طرف آشور هل داد.
- عصبانی چرا؟ قرار باشه با هر کاری این طور به هم بریزی که سنگ روی
سنگ بند نمی شه.
- آشور نگاهی به برگه‌ی قرارداد انداخت و نفسش را کلافه بیرون داد.
- من آدم برنامه‌ریزی کردن هستم، باری به هر جهت که نمیشه زندگی کرد.
سهراب پایش را روی پا انداخت و زیرکانه منتظر ادامه‌ی حرف آشور ماند.
- می‌تونم بپرسم دلیل این همه عصبانیت چیه؟

- من دارم یک پروژه‌ی ساخت هتل پنج ستاره رو راه اندازی می‌کنم. این شخصی هم که داشتم باهاش صحبت می‌کردم قراره که در این پروژه شریک باشه.

- و الان مشکل چیه؟

به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را در هم گره زد.

- مبلغ سرمایه‌گذاری روی این کار بیشتر از حد تصوره، چون من همیشه بهترین‌ها رو خواستم.

سهراب لبخندی زد و گوش‌هایش را تیز کرد.

- این پروژه به ثمر بشینه، سود آورده‌اش خیلی بیشتر از چیزی خواهد بود که باید.

- جسارتت رو دوست دارم. از آدم‌هایی که دنبال کارهای جدید هستن خوشم میاد. میشه کمی از این پروژه عظیم برام بگی؟

سهراب لبخندی زد و با زیرکی ادامه داد.

- البته اگر دخالت نباشه.

"خواهش می‌کنم" گفت و با برداشت کاغذ لول شده‌ای از پشت میزش بلند و روبروی سهراب نشست.

نقشه‌ی تهران را باز کرد و انگشتش را روی نقطه‌ای گذاشت.

- محل هتل اینجاست.

سهراب کمی خم شد و نگاه موشکافانه‌اش را روی نقشه چرخاند.

- کاری هم انجام دادید؟

از روی میز بروشوری برداشت و به سمت سهراب گرفت.

- مراحل اولیه‌ی کار انجام شده و کارها تقریباً روی غلطتک افتاده.

سهراب در سکوت برو شور را ورق زد و با دیدن مطالب موجود در برو شور، سری تکان داد و در سکوت مشغول مطالعه شد.

- جسارتت رو تحسین می‌کنم. من هم مثل شما به این قبیل کارها علاقه‌ی زیادی دارم.

آشور لبخندی زد.

- من می‌تونم این بروشور رو داشته باشم تا کمی دقیق‌تر مطالعه کنم؟

- البته.

سهراب سرش را تکان داد و باز هم نگاهش را به بروشور انداخت. آشور با دیدن عکس‌العمل سهراب، لبخند رندانه‌ای زد و پایش را روی پا انداخت.

سهراب دستش را روی پستی کاناپه گذاشت و نگاهی به دفترچه‌ی راهنما و بروشور انداخت.

هر چه بیشتر مرور می‌کرد، ذهنش درگیرتر می‌شد. چشم‌هایش را ریز کرد و انگشت اشاره‌اش را به لبش کشید.

پروژه‌ای این چنین عظیم، مطمئناً باید پشتیبانی محکمی داشته باشد.

از جایش بلند شد و طول و عرض اتاقش را قدم زد. بدش نمی‌آمد بتواند در این پروژه و منفعتش سهیم شود.

محل و موقعیت هتل ذهنش را درگیر کرده بود. خم شد و از روی میز دفترچه را برداشت و ورق زد. اعداد و ارقام آنچنانی، همانطور که پای رفتنش را سست می‌کرد، محرک خوبی هم بود.

روی مبل نشست و دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. نگاهش به دفترچه بود و در سرش به دنبال راهی برای شراکت. اما از کجا؟

«من می‌خوام یک تغییر اساسی بدم.»

لبخند مرموزش کش آمد و تکیه‌اش را به مبل داد. اگر می‌شد آیه را در این کار شریک کند، یک تیر و دو نشان بود.

یک باره در تشت طلا افتاده بود و تمام صبرش به نتیجه می‌رسید. تمام سال‌هایی که تلاشش برای رضی کردن فریبا فایده‌ای نداشت و لجوجانه از زیر بار به نام کردن اموال و ارثیه‌ی پدری‌اش شانه خالی کرده بود.

اگر می‌توانست آیه را راضی کند تا ویلاها و خانه باغ را بفروشد و در این پروژه سرمایه‌گذاری کند، می‌توانست عنان کار را هم از دست آیه بیرون بیاورد، هم خودش بر کار مسلط شود.

آرزوی دیرینه‌ای که فریبا و وکیلش مانع از به ثمر رسیدنش شده بودند. دندان‌هایش را روی هم سایید. هر جا پای وکیلی در ماجرا باز می‌شد، کارها و نقشه‌هایش نقش بر آب بود.

دستش را مشت کرد و چشم‌هایش را ریز. قدم اولیه را که آیه برداشته بود و در مغز کوچش به دنبال کاری پرمنفعت بود. حالا که آیه استقبال کرده و سهراب را امین قرار داده بود، چه فرصتی بهتر از این.

دفترچه را برای بار چندم مرور کرد. نهایت مرور چند ساعته‌اش، وارد کردن آیه در ماجرا بود. دقت و تمرکز می‌خواست، اگر نه که آیه را ساده‌تر از آن می‌پنداشت که بتواند در برابرش ایستادگی کند.

گرگ بیابان بود و خطرهای پشت سر گذاشته بود. پاهایش را روی میز گذاشت و لبخندی از افکار پلیدش، صورتش را پوشاند.

نگاهش روی کیلومتر شمار بود که عددی بالاتر از حد معمول را نشان می‌داد. خستگی نشسته در تنش را با فشار بر سر پدال گاز جبران کرد. از صبح که ماشین آیه را در پارکینگ ندیده بود تعجب کرده بود، اما تعجبش وقتی به اوج رسید که رد تماس داده بود.

آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و دستش را روی لبش کشید. دست دیگرش را دور فرمان محکم کرد و نگاه را از گوشی کنار کیلومتر شمار گرفت.

با صدای گوشی از خط کشی سفید بزرگراه چشم گرفت. با دیدن اسم آیه روی صفحه نفسش را آرام رها کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

صدای آیه که در گوشی پیچید، گره ابروهایش محکم شد.

- گمون می‌کنم بهت گفته بودم چقدر روی دیر جواب دادن حساسم.

- شما کلاً حساسی، این که چیز عجیبی نیست.

لبش را از داخل گزید تا خنده‌اش را از حاضر جوابی دخترک پنهان کند.

حساس بود و این دختر چه می‌دانست که ناخواسته تبدیل شده بود به یکی از اولویت‌های آشور.

- با اعصاب من بازی نکن، امروز به اندازه‌ی کافی سرم شلوغ بوده.

- خسته نباشی.

لحن آرام این دختر می‌توانست به منزله‌ی همان آب روی آتش باشد.

- اگر خسته‌ای بعداً زنگ بزنم.

- آیه!

- امروز دانشگاه داشتم، بعد هم رسیدم شرکت درگیر کار شدم. وقتی هم که

شما زنگ زدی آقای محمدی تو اناقم بود.

- کاوه چه کار داشت اونجا؟

لحنش خشک بود و جدی.

- برای یک سند حساب داری که داده بودم بهشون، قرار بود چک کنن و

تحویل بدن.

- نگرانت بودم.

از همینجا هم می‌توانست لبخند آرام آیه را تصور کند. با کمی مکث ادامه داد.

- مراقب خودت هستی دیگه.

- اتفاقی برای من نمیفته، حداقل نه تا روزی که حواسم به رفتارهام در قبال

بقیه باشه.

گره‌ی ابروهای آشور محکم شد و دستش دور فرمان محکم‌تر.

- روزی که کنترل ذهنم از دست خارج بشه روز مرگه، اما اجازه نمی‌دم این

اتفاق بیفته.

لبخندی کم رنگ زد و از دلش گذشت که ای کاش حالا و همین جا دخترک را

کنارش داشت.

- آشور من باید برم خونه ... فعلاً کاری نداری؟
" مراقب خودت باش آرامی گفت و تماس را قطع کرد.

- تکه‌ای از کیک شکلاتی محبوب سهراب را روبرویش گذاشت و به طرف
یخچال رفت.

- از جمعه‌ها متنفرم.

آیه سرش را برگرداند و نگاهی به سهراب انداخت. عجیب بود که امروز را در
خانه مانده بود و جایی نرفته بود.

- جمعه هم مثل روزهای دیگه؛ رختی که دارید ربطی به جمعه نداره.

سهراب سری تکان داد. چنگال را در کیک فرو برد و تکه‌ای بزرگ از آن را در
دهانش گذاشت.

- جریان عوض کردن سیستم‌ها رو که می‌دونی.

وسایل سالاد را از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت.

- چند روز پیش شنیدم.

سهراب تکه‌ای دیگر از کیک را در دهانش گذاشت و با همان دهان پر ادامه
داد.

- قرارداد رو بستم و احتمالاً از اواسط هفته رفت و آمدشون تو شرکت زیاد
بشه.

سری تکان داد و کاسه‌ای از کابینت بیرون آورد.

- چی شد که به این فکر افتادید؟

- من طرفدار تنوع و پیشرفت هستم؛ یادت که نرفته.

- چاقورا روی خیار کشید. تکه‌ای جدا کرد و "نه آرامی گفت.
- سهراب انگشتش را گوشه‌ی لبش کشید و رد شکلات را پاک کرد.
- اون روز که رفته بودم برای بستن قرارداد، یک چیزی فهمیدم.
- چی؟
- یادته اون روز در مورد یک سرمایه‌گذاری حرف زدی؟
- آیه سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و منتظر نگاهش کرد.
- متوجه شدم که این پسر، آشور رو میگم، داره روی یک پروژه بزرگ کار می‌کنه.
- چاقورا در ظرف گذاشت و حواسش را بیشتر جمع حرف‌های سهراب کرد.
- پروژه‌ی چی؟ شما از کجا متوجه شدی؟
- سهراب از جایش برخاست و از قهوه‌ساز، لیوان قهوه‌ای پر کرد و مجدداً روبروی آیه نشست.
- پروژه‌ی ساخت یک هتل پنج ستاره.
- چشم‌هایش را ریز کرد و منتظر ماند.
- اون روزی که من اونجا بودم مکالمه‌اش با شریک احتمالی‌ش رو شنیدم.
- مشکلشون سر مسئله‌ی مالی بود.
- چطور؟
- سهراب نگاه موشکافانه‌ای به آیه انداخت و دنبال تأثیر کلامش روی آیه گشت.
- جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخ را نوشید و تکیه‌اش را به صندلی داد.

- با خط و نشونی که برای یارو کشید و تعیین مهلتی که کرد مطمئن شدم اون طرف پولی در بساط نداره.

- و همه این‌ها چه ارتباطی به حرفی که من زدم داره؟

سهراب دستش را دور لیوان حلقه کرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

- به من اعتماد داری؟

- البته که اعتماد دارم.

سهراب کمی روی میز خم شد.

- ببین، من صفر تا صد کار رو بالا و پایین کردم. اگر تو حاضر بشی ویلاهای

شمال و خونه باغ رو بفروشی می‌تونیم تو این پروژه سرمایه‌گذاری کنیم.

آیه بهت زده نگاهش کرد.

- چی می‌گید بابا! آخه چطوری؟ مگه یه تومن دو تومنه؟

سهراب دستش را پیش برد و روی دست آیه گذاشت.

- تا حالا شده من حرفی در مورد مسائل مالی بزنم و اشتباه باشه؟

نگاهش را روی چهره‌ی مطمئن سهراب چرخاند و سری بالا انداخت.

- اما این فرق می‌کنه، مطمئناً این پروژه‌ی چند میلیاردی برای من که هیچ،

برای شما هم خیلی سخته.

- یادت نره آیه، ما یک اتحاد نانوشته داریم، ما دو نفریم و اون یک نفر.

- مگه قراره بریم جنگ؟

سهراب دستش را رها کرد و لبخندی زد.

- من تمام اون پروژه رو زیر و رو کردم، پر منفعت و پر بازدهه.

سرمایه‌گذاری کلان و در انتها سود حاصله‌ی مطمئن.

- این موضوع کمی ترسناکه بابا. من واقعاً در خودم نمی‌بینم دست به چنین ریسکی بزنم؛ بهتره فراموشش کنید.

- تو قراره به عنوان سرمایه گذار بری جلو و من بقیه کارها و حمایت‌ها رو انجام می‌دم.

نگاهی به سهراب انداخت و دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت.

- چرا خودتون این کار رو انجام نمی‌دید؟

- می‌خوام تو سر پا ایستادن رو یاد بگیری. من همیشه زنده نیستم آیه. آیه متأثر نگاهش کرد.

- حالا فرض رو بر این بگیریم که ایشون قبول کنن، پولمون کجا بود؟! می‌دونید فروش خونه باغ به تنهایی چه مشقتی داره؟ و یلاها که دیگه هیچی.

سهراب لبخندی زد، اما در سرش مصداق عینی این ضرب‌المثل می‌چرخید، «سیب سرخ و دست چلاق»، آن همه ثروت در دستش بود و حتی نمی‌دانست چگونه می‌تواند از آن‌ها استفاده کند. پوزخندش را پنهان کرد و رو به آیه ادامه داد.

- من پول دارم. برای اول کار می‌تونیم از اون پول استفاده کنیم.

- اما اون پول...

- تو نگران نباش. فقط به من اعتماد کن.

نگاه نامطمئنی به سهراب انداخت و با برداشتن ظرف سالاد نیمه آماده از پشت میز بلند شد و آرام لب زد.

- باید فکر کنم.

- آیه جان.

نگاهی میان آشور و سهراب چرخاند و "سلام" کرد.

- مهندس احتشام، مهندس محبی رو مسؤول کارهای اینجا کردن.

کیفش را روی دو شش ثابت کرد و از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به آشور انداخت که خیره نگاهش می‌کرد.

- کمکی از دستم بر بیاد در خدمتم.

لبخند محبی که کش آمد، اخم آشور در هم پیچید.

- داری میری بیرون؟

- بله بابا. باید کارهای نهایی نمایشگاه رو انجام بدم. با اجازه اتون آقایون.

زیر نگاه خیره‌ی سهراب و اخم آشور از در بیرون رفت.

- پس ما شما رو روز آخر می‌بینیم دیگه؟

آشور فنجان چای را روی میز گذاشت و لبه‌ی کتش را صاف کرد.

- مهندس محبی تمام و کمال در خدمتتون هستن؛ عرض کردم خدمتتون من

کمی درگیر کار هستم، اما سر می‌زنم و روند کار رو پیگیری می‌کنم.

- راستی...

سهراب خم شد و از کسوی میزش بروشور و دفترچه‌ی راهنما را بیرون آورد و

روی میز گذاشت.

- امیدوارم که با شریکت به توافق رسیده باشی.

- متأسفانه نه... ایشون نتونستن با شرط من خودش رو هماهنگ کنه.

سهراب گوشه‌ی بینی‌اش را خاراند و پرسشی نگاهش کرد.

- شرط شما چی بود مگه؟
- یک سوم کل مبلغ سرمایه گذاری در قبال انتقال پنجاه درصد از سهام هتل.
- پس شراکت شروع نشده، تمام شد.
- آشور سری تکان داد و "بله" آرامی گفت.
- این پروژه سنگینه، مقداری از این پول رو قراره با وام پوشش بدم.
- من تا همین جا هم کم پولی وسط نگذاشتم.
- مشتاق شدم بیشتر بدونم، البته اگر مشکلی نیست.
- آشور دست‌هایش را در گره زد و کمی به جلو خم شد.
- خریدن زمین و گرفتن مجوزها اون هم با اعمال شاقه، برای همچین کاری به خودی خود سخت هست، حالا شما دایر کردن کارگاه و آوردن ماشین آلات رو هم لحاظ کنید. همین کارهای اولیه چندین میلیارد هزینه برداشته. اما فعلاً باید دست نگه دارم.
- سهراب از پشت میز بلند شد و روبروی آشور نشست.
- من فکر می‌کنم یک سرمایه گذار برای این کار پیدا کردم، اما...
- آشور منتظر نگاهش کرد.
- شرط گذاشته که قبل از بستن قرارداد و پرداخت پول باید مدارک لازم رو در اختیار داشته باشه تا بتونه استعلام‌های لازم رو از مراجع قانونی بگیره.
- سهراب لبخند رندانه‌ای زد و رو به آشور ادامه داد.
- بالاخره بحث چند میلیارد پوله، شوخی بردار نیست.

آشور در جایش تکانی خورد و نگاه موشکافانه‌ای به سهراب انداخت. کمی مکث کرد و ادامه داد.

- می‌پذیرم، به شرط اینکه با شرط اولیه‌ی من مشکلی نداشته باشن.

- مشکلی نیست.

- پس پیش قرارداد رو می‌بندیم برای اینکه مدارک رو در اختیار ایشون قرار بدم، با فرصت یک ماهه برای گرفتن استعلام و بعد از یک ماه برای بستن قرارداد نهایی و پرداخت پول اقدام می‌کنم و البته همه‌ی این‌ها منوط به رضایت طرفینه.

سهراب به سختی هیجانش را کنترل کرد و دستش را به سمت آشور کشید.

- گفتم که ممکنه ارتباطمون از یک همسایگی ساده جلوتر بره.

آشور لبخندی زد و دست سهراب را محکم‌تر فشرد.

شهرزاد ظرف ذرت بو داده را روی پایش گذاشت و نگاهش روی دست آیه نشست.

- می‌رسی تمام کنی؟

- آره. سه تابلوی دیگه باقی مونده.

شهرزاد "هومی" گفت و مشت ذرت در دهانش گذاشت.

- کارت‌های دعوت آماده شده؟

قلم مو را روی پارچه کشید و نگاهی به شهرزاد انداخت.

- همه چیز آماده شده، اما ذهنم حسابی درگیره.

- بهتر از اینه که عین مرده‌ها زل بزنی و آدم رو بترسونی.

آیه بی توجه به یادآوری آن روزها، قلم مو را روی میز گذاشت و نگاهی به تابلو انداخت.

- تو کلاً ادبیات مشکل داره.

شهرزاد ظرف را روی تخت گذاشت و خودش را به آیه رساند.

- متفاوتم عزیزم.

شهرزاد لبخندی زد و دست هایش را دور شانه‌ی آیه پیچاند.

- خوشحالم برات

باید قدر آدمهای خوب زندگی را دانست. دستش را روی دست شهرزاد

گذاشت و سر به سرش چسباند.

*

- با آشور برای فردا قرار گذاشتم در مورد پروژه صحبت کنیم.

آیه بی حواس نگاهش را از میز گرفت و سرش را بالا آورد.

- این چند روز به قدری ذهنم درگیر بوده که بعضی وقت‌ها از حرفی که زدم

پشیمون شدم.

- دختر سهراب احدی پشیمونی نمی شناسه، محکم میره جلو.

آیه نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

- فردا تو حرف می‌زنی، اما فقط حرفهای من رو. باید محکم بودنت رو نشون

بدی.

آیه لبخندی زد و استرسش را پنهان کرد.

- آیه. فردا تأکیدت روی استعمال باشه و بس.

- متوجه هستم، تا استعمال‌ها رو نگیرم قرارداد امضا نمی‌کنم، اما...
- سهراب سری تکان داد و پرسشی نگاهش کرد.
- استعمال‌ها رو چطوری باید بگیریم بابا؟
- نگران نباش، این پسره محمدی زیادی زرنگه.
- آیه نگاه ریز شده‌اش را به سهراب دوخت.
- خیلی تخس و کار بلده. بچه‌ی باجنمیه، کارها رو می‌سپارم به اون.
- ظاهراً یک موحدی دیگه کشف کردید.
- هر آدمی نقطه ضعفی داره، از همون راه بری موفق‌ی.
- آیه سینی نقره‌ای را از روی میز برداشت و همزمان از جایش بلند شد.
- ترجیح می‌دم خودم هم همراهش باشم. بالاخره من یک احدی هستم.
- خنده‌ی بلند سهراب را بی‌جواب گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت.

*

- لبش را با زبان تر کرد و دستمال کاغذی را بیشتر کف دستش فشرد. نگاهش را از آشور که مشغول صحبت کردن با سهراب بود گرفت و به گلدان پای پنجره خیره شد. مرور هزار باره‌ی امروز و حتی دلداری‌های سهراب حتی ذره‌ای از استرسش کم نکرده بود.
- شما خوب هستید؟
- سرش را به طرف آشور برگرداند و لبخند عجولی زد.
- کمی هیجان زده.
- آشور به صندلی گردان تکیه زد.
- لحظه‌ای که دیدمتون کمی جا خورم، انتظار دیدن شما رو نداشتم.

- ببخشید که شبیه یک پیرمرد هفتاد ساله نبودم.
- خنده‌ی سهراب که بالا رفت، آشور نگاه خندانش را گرفت و دستش را به طرف کشوی میزش کشید.
- اختیار دارید، من همیشه حامی پیشرفت خانم‌ها بودم.
- سهراب دستش را دور شانهِ آیه پیچید.
- و دختر من یکی از بهترین‌هاست.
- آشور پوشه را از کشو بیرون آورد و روی میز گذاشت.
- گمون می‌کنم بروشور و دفترچه رو به حد لازم مطالعه کرده باشید و پدرتون از شرایط براتون گفته باشن.
- آیه "بله" ی آرامی گفت و منتظر ادامه‌ی حرف آشور ماند.
- متأسفانه وکیل من سفر خارج کشور هستن و نشد که امروز حضور داشته باشن. وکیل شما تشریف نمیارن؟
- پدرم اینجا هستن.
- آیه نگاه مطمئنی به سهراب انداخت و سهراب به سختی توانست هیجان نشسته زیر پوستش را کنترل کند.
- بسیار هم عالی. شما این پیش قرارداد رو مطالعه کنید و اگر مورد خاصی به نظرتون رسید بفرمایید.
- آیه برگه را از دست آشور گرفت و تشکر کرد.

تمام مدتی که مشغول مطالعه بود، سنگینی نگاه آشور را روی خود احساس می‌کرد. نگاهش روی بند بند قرارداد بود، اما حواسش جایی دیگر. بی حوصله نگاه گرفت و برگه را به سمت سهراب گرفت.

- من نکته مبهمی ندیدم، بابا شما هم بخونید.

سهراب کمی در جایش جابجا شد و برگه را از آیه گرفت.

آشور نگاه ریز شده‌ای به سهراب انداخت که بند بند قرارداد را با دقت می‌خواند. گوشه چشمی به آیه انداخت و گوشی را از روی میز برداشت و دستش را روی حرف چرخاند.

«نگران نباش» پیام را ارسال کرد و تکیه‌اش را به صندلی داد.

با لرزش گوشی در جیبش، گوشی را بیرون کشید و با دیدن اسم آشور روی صفحه لبش را در دهان کشید و پیام را باز کرد.

با خواندن پیام و بالا آمدن سرش، آشور چشمکی زد و لبخندش را پنهان کرد.

- همه چیز درسته.

با صدای سهراب حواس هر دو جمع شد و آیه نگاهش را دزدید.

- پس امضاء می‌کنید.

سهراب به طرف آیه برگشت و منتظر نگاهش کرد.

- و مسئله مالی همونی هست که باید باشه؟

- این پیش قرارداد برای اینه که برگه‌های لازم برای استعلام‌ها در اختیارتون

قرار می‌گیره و هیچ الزام مالی به همراه نداره.

آیه سری تکان داد و آشور ادامه داد.

- بعد از یک ماه و گرفتن استعلام‌ها از طرف شما، در صورت نبودن هیچ مشکلی قرارداد اصلی در دفترخونه بسته میشه.
- آشور نگاه دقیقی به سهراب انداخت و دنبال تأثیر کلامش گشت.
- البته که باید همین طور باشه.
- سهراب برگه را به دست آیه داد و کمی به سمتش خم شد.
- تصمیم گیرنده‌ی نهایی تویی، اما یادت نره من هستم و پشتیبانی می‌کنم.
- آیه نگاه مرددش را تا نگاه سهراب بالا کشید و لبش را زیر دندان گرفت.
- امضاء می‌کنم.
- خودکار که روی کاغذ نشسته، سهراب نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و با حفظ لبخندش به میل تکیه داد.

- نیستی مادر جون.
- درگیر کار بودم، وقت نشد پیام دیدنتون.
- ما هم زیاد نمی‌بینیمش مامان.
- با صدای ساره به عقب برگشت و با دیدن ظرف میوه از جایش بلند و به طرف ساره رفت.
- مگه شما دستتون درد نمی‌کنه؟
- ساره لبخندی زد و ظرف میوه را به دست آشور داد.
- بمونم منتظر کی کارهام رو انجام می‌ده آخه؟
- دیگه وقت عروس آوردن شده ساره خانم.

نگاهشان به سمت لیلا کشیده شد که مشغول بستن ساعت بند فلزی اش بود.

- عروس خوب، دختر همیشه برات و دلسوز، از پسرها که وفایی نمی مونه.

فخری خنده‌ی آرامی کرد و دستش را به طرف لیلا کشید.

- بیا مادر... بیا و این پسر رو اذیت نکن. اولاد خوب، دختر و پسر نداره.

نگاه آشور به صفحه‌ی گوشی بود و هر از گاهی لبخندی کم رنگ روی لبش می نشست، اما گوشش به حرف‌های لیلا بود.

- آیه خانم هستن؟

با پایین رفتن مبل، از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی به لیلا انداخت که حالا کنارش نشسته بود و سرش را پایین آورده بود.

- آره، ولی وقتی چیزی نمی گم یعنی نمی خوام بدونی.

لیلا لبخندی زد و سکوت کرد.

*

دستی به مقنعه اش کشید و صافش کرد. نشانگر موس را زیر جمله حرکت داد و سرش را کمی نزدیک تر برد.

خسته از کار، دستش را روی لپتاپ گذاشت و کمی عقبش داد. آستین مانتو اش را کمی بالا زد و انگشت‌هایش را در هم گره زد و محکم فشرد. رد کبودی ساعد دستش توجه اش را جلب کرد.

نفس خسته اش را بیرون داد و از جایش بلند شد. حتی یادش نمی آمد به کجا خورده؛ حتی احساس درد هم نکرده بود.

گاهی اوقات اتفاقات همان ابتدا به ساکن اثرش را می گذارد، اما گاهی نه...

باید کمی عمیق شوی و به ذهن‌ت فشار بیاوری تا یادت بیاید کجا و چطور آسیب دیده‌ای؛ دیر که بفهمی ممکن است جسمت دیگر هرگز التیام نیابد. و چه کسی گفته است درد چیز بدی است، گاهی اوقات درد، بزرگترین نعمت است.

با ضربه‌ای که به در خورد از پنجره روی گرفت و "بفرماییدی" گفت.
با وارد شدن سهراب و بعد کاوه، از پنجره فاصله گرفت و "سلامی" کرد.
- داشتم می‌رفتم بیرون گفتم سری بزخم بهت که آقای محمدی رو دیدم که داشت میومد پیش تو.

آیه نگاهی به کاوه‌ای انداخت که این روزها نه تنها جای موحدی نگون بخت را در شرکت گرفته بود، بلکه شاهد صمیمیت نسبی بینشان هم شده بود و خدا می‌دانست وجه اشتراک این دو چه بود!؟

- آیه حواست هست؟

سری تکان داد و "بله" ای گفت.

- کاوه خان کارهای استعلام رو تا یک جاهایی برده جلو. مدارکش هست، یک نگاهی بنداز بهشون.

- ممنون آقای محمدی.

کاوه دست روی سینه‌اش گذاشت. "خواهش می‌کنم" گفت و با چند قدم بلند به میز نزدیک شد و کاغذها را روی میز گذاشت.

آیه نگاهی به دسته کاغذی انداخت که مطمئن بود که سهراب قبل از او خط به خطش را مرور کرده.

- آقای ابوذری بیا دنبالم.

ابوذری قدم‌هایش را سرعت داد تا از آشور عقب نیفتد. طنین قدم‌های بلند، اما محکم آشور که در سالن پیچید، منشی سرش را بالا آورد و "سلامی" گفت. آشور سری تکان داد و از روی شانه سرش را چرخاند و به ابوذری که چند قدمی عقب‌تر ایستاده بود نگاهی انداخت و او را مخاطب قرار داد.

- محبی کجاست؟

ابوذری کمی دست و پایش را جمع کرد و اشاره‌ای به در نیمه باز اتاق آیه انداخت.

- ده دقیقه پیش رفتن اتاق خانم احدی.

- با جناب احدی کار دارید؟

بی‌توجه به صدای تیز منشی، به طرف اتاق آیه رفت و پشت در ایستاد.

- شما حسابداری خوندین خانم احدی؟

سؤال بی‌ربط محبی خونس را به جوش آورد. دو قدم باقی مانده به در را بلندتر برداشت و در نیمه باز را باز کرد و در آستانه‌ی در ایستاد.

- خسته نباشی مهندس.

سر آیه به طرف در چرخید و با دیدن چهره‌ی خشک و جدی آشور لبش را در دهان کشید.

- ممنون مهندس... امری داشتید با من؟

ابوذری پشت سر آشور دستی در هوا پراند و محبی بی‌خیال نگاه م*س* تقیمش را از آشور جدا نکرد.

- کارت کی تمام می‌شه؟
- متوجه نمی‌شم.
- آشور قدم‌هایش را به داخل کشاند و جایی نزدیک میز آیه ایستاد.
- واضح نبود حرفم؟
- محبی با گوشه‌ی چشم نگاهی به بال بال زدن ابوذری انداخت و کمی دست و پایش را جمع کرد.
- سیستم این اتاق رو به شبکه وصل کنم تمامه.
- پس بفرمایید.
- محبی "چشمی" گفت و بی‌میل مشغول وصل کردن سیم‌ها شد.
- بفرمایید بشنید آقای احتشام.
- آشور به سمت آیه چرخید و صورت خندان و بی‌خیال دخترک را از نظر گذراند. چشم غره‌ای به نگاه خندان آیه رفت و با عقب کشیدن صندلی نشست.
- چیزی میل دارید بگم بیارن؟
- "نه" آرامی گفت و نگاهش را روی محبی نشانده که تند تند دکمه‌های کیبورد را فشار می‌داد.
- آقای ابوذری کجا موندید؟
- با صدای آشور، ابوذری عینکش را با انگشت اشاره بالا داد و وارد اتاق شد.
- در خدمتم مهندس.
- کارهای مربوط به شما انجام شده؟

ابوذری دستش را بالا آورد و چند هارد دیسک درون دستش را نشان داد.

- او مده بودم قطعه بردارم که شما صدام کردید.

آشور خنده اش را کنترل کرد و سری تکان داد.

- به کارتون برسید.

ابوذری "با اجازه" ای گفت و با نیم نگاهی به محبی از اتاق بیرون رفت.

- تشریف بیارید سیستم رو چک کنید خانم احدی.

لحن مشتاق و نگاه ستاره باران محبی دستش را مشت کرد. دهان باز نکرده،

جمله‌ی آیه آرامش کرد.

- شما بفرمایید، من الان کار دارم؛ مشکلی بود جناب احتشام رفع می کنن.

محبی نگاه مرددی به آیه انداخت و با دیدن نگاه خیره‌ی آشور سری به تأیید

تکان داد و ناکام از هم صحبتی بیشتر با آیه "با اجازه" ای گفت و از اتاق بیرون

رفت.

محبی که قدم بیرون گذاشت، آیه خنده اش را رها کرد و آشور حرص خورده

چپ چپ نگاهش کرد.

- بد اخلاق نباش... قول دادیم به هم ...

صورت سنگ شده آشور به آنی نرم شد، اما موضعش را حفظ کرد و این کارش

لبخند آیه را کش داد.

پنجاه و پنجمین قدم را که برداشت، برگشت و نگاهش کرد. عمیق... سرما زیر

پوستش نشست بود و دست در جیب همچنان کنارش قدم می زد. یک ساعت

گذشته را قدم به قدم با او آمده بود و عجیب این قدم زدن در بعد از ظهر سرد

برایش دلچسب بود. اصرارش برای رفتن به یک جای دنج و گرم را پس زده بود و با چموشی گفته بود دلش یخ زدن می‌خواهد.

دستش را دراز کرد و با بیرون آوردن دست‌کشهای چرم از دست آیه و بی‌توجه به ابروهای بالا رفته‌ی دخترک، دستش را در دست گرفت و نگاهش را به خیابان طولانی و تاریخی ولیعصر دوخت.

درخت‌های سر به فلک کشیده‌ای که دو طرف خیابان را محصور کرده بودند، جلوه‌ی نابی را رقم زده بودند. این خیابان با تمام تفاوت‌هایی که پیدا کرده بود، همچنان نوستالژی جانان‌اش را به رخ می‌کشید و حالا در کنار آیه این حس برایش دو چندان بود.

هر چقدر در برابر دیگران سخت و محکم باشی، همیشه در برابر یک نفر می‌توانی برای مدتی، یا حتی تمام عمرت این سخت بودن را کنار بگذاری و تمام لحظات باقی مانده از عمرت را در آرامش سپری کنی.

- بریم نسکافه بخوریم؟

از روی شانه نگاهش کرد و با دیدن کافی‌شاپ کنار خیابان دست آیه که در جیبش بود را بیرون آورد و دنبال خود کشید.

- این بار حرف تو شد، اما دفعه‌ی بعد امکان نداره به حرفت گوش بدم.

- از آدم زورگو خوشم نمیاد.

وسط پیاده‌رو ایستاد و نگاهش کرد. لبخندی به لبخند سنجاق شده روی صورت آیه زد و دستش را رها کرد و او را به سمت در ورودی هل داد.

- این چند وقت به اندازه‌ی تمام عمرم کافی‌شاپ رفتم.

آیه صندلی را عقب کشید و نشست.

- آره خب، شما معمولاً تو خونه پذیرایی میشدید.

نگاه تیز آشور لبخندش را کش داد.

- اصلاح می‌کنم، پذیرایی می‌شدید.

آشور لب‌هایش را به هم فشرد تا لبخندش دخترک حاضر جواب را خوشحال‌تر نکند.

صدای پیانو فضای گرم و دنج را دلچسب‌تر کرده بود.

- نمایشگاه کی شروع میشه؟

- از پنجشنبه شروع میشه؛ به مدت یک هفته.

با آمدن مرد جوانی بالای سرشان، نگاه از آیه گرفت و سفارش کیک گردویی و نسکافه داد.

- زود نیست برای شیرینی شراکت؟

سری تکان و لبخند کم‌رنگی زد.

- شیرینی شراکت ما مفصل‌تر از دو برش کیک و دو فنجان نسکافه‌ست.

صورتش رنگ گرفت از اشاره‌ی غیر م*س* تقسیم آشور.

- علی‌الحساب این باشه برای شراکت کاری که تا چند روز دیگه نهایی‌اش می‌کنیم.

سری تکان داد و کمی روی میز خم شد.

- سخت بود قبول شرط و شروطت، اما امروز پشیمون نیستم.

- یک سرمایه‌گذاری مطمئن می‌تونه قدرتمندت کنه. وقتی قدرت داشته باشی

هیچ احدی نمی‌تونه پا از خطش جلوتر بذاره.

- با آمدن گارسون، آشور ساکت شد و تا رفتنش سکوت کرد.
- خسته به نظر می‌رسی.
- تکه‌ای از گردوی روی کیک را با چنگال جدا کرد و در دهانش گذاشت و زیر دندانهایش خرد کرد.
- حس می‌کنم روی لبه‌ی تیغ راه می‌رم.
- آشور فنجان را جلوتر کشید.
- کارهای بزرگ سختی‌های خودشون رو دارن.
- فنجان را به لبش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید.
- امیدوارم همونطوری بشه که باید.
- آشور نگاهی به صورتش انداخت که تردید در جای جایش فریاد می‌زد.
- مردد نشو، من هستم و جای نگرانی نیست.
- دلم برای مامانم تنگ شده.
- سرش را آرام تکان داد و دستش را روی دست آیه گذاشت.
- فردا برو سر مزارش. مطمئنم بهتر میشی.
- نمی‌خوام تنها باشم، حداقل این بار رو.
- کی گفته قراره تنها بری؟
- نگاهش روی اجزای صورت مردانه و محکمش بود. چهره‌اش در این پولیور یقه اسکی سرمه‌ای با آن ته ریش خواستنی‌تر شده بود.
- زل نزن به من.
- چشمکی زد و فشار دستش را روی دست آیه بیشتر کرد.

*

نگاهی مو شکافانه به کاغذهای در دستش انداخت و یکی یکی ورق زد. لبش را با زبان تر کرد و سرش را بالا آورد.

- شما مطمئنید دیگه؟

- خدمت جناب احدی هم عرض کردم. با توجه به استعلام‌هایی که چند وقت پیش با هم رفتیم، به انضمام این سری آخری که گرفتم همه چیز همونطوری که آقای احتشام گفتن.

دسته‌ی کاغذ را روی میز گذاشت و از جایش برخاست. همزمان با او کاوه نیز از جایش بلند شد. دستی به مانتویش کشید و نگاهش را م*س* تقسیم در نگاه کاوه دوخت.

- با توجه به این استعلام‌ها و بازدیدی که قبلاً از محل احداث هتل داشتیم، ظاهراً مطلب گنگ و مبهمی باقی نمی‌مونه.

به طرف سهراب برگشت که لبخند بر لب نگاهش روی کاوه بود.

- درسته بابا؟

- بهت گفتم کاوه کارش درسته.

کاوه خندید و دستش را به نشانه‌ی ارادت روی سینه‌اش گذاشت.

معلوم نبود چه لقمه‌ی دندان‌گیری را به سهراب معرفی کرده که این طور مریدش شده.

- پس اگر بابا تأیید می‌کنه حرفی نمی‌مونه. فقط یک نسخه به من بدید تا بتونم مطالعه نهایی رو داشته باشم.

- حاضر آماده خدمت شما.

زمان زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد گذشته بود. آنقدر در کارهای روزمره غرق شده بود که این چند هفته برایش یک هفته می‌نمود.

- پول هم آماده ست خانم احدی. جناب احدی اوکی کردن مبلغ رو؛ فقط می‌مونه بستن قرارداد اصلی و دادن وجه مورد نظر به آقای احتشام. استرسش از نزدیک شدن به تاریخ موعود را پس زد و نگاهی پرسپاس به سهراب انداخت.

- اگر با من امری نیست مرخص بشم جناب احدی.

- ممنون کاوه جان.

با رفتن کاوه به سمت سهراب برگشت و لبخندی زد.

- ممنونم بابا. شما پشتوانه‌ی محکمی برای من هستید.

سهراب خیره نگاهش کرد. تار سیدن به هدفش چیزی نمانده بود، درست بود که پولش مدتی در دستش نبود، اما املاک بعد از مدتی تحت اختیارش در می‌آمد. مطمئن از اینکه اختیار اموال تا چندی دیگر در دستش خواهد بود لبخندی زد و از جایش برخاست.

- هر کاری کردم برای دل خودم بوده.

سری تکان داد و با برداشتن کاغذها، "تشکری" کوتاه کرد و از اتاق بیرون سهراب بیرون آمد.

عقربه ها هم بنای ناسازگاری گذاشته بودند و حرکت کندشان آزار دهنده تر از هر چیزی بود. بی حوصله تر از هر وقتی نگاهی دور تا دور سالن انداخت. چند کار ریز دیگر مانده بود که آنها را هم می شد فردا انجام داد.

نفسش را کلافه بیرون داد. تا وقتی که مادرش بود امروز متفاوت ترین روز زندگی اش بود، امسال حتی شهرزاد و لیلا هم او را فراموش کرده بودند؛ سهراب که که دیگر هیچ. نفسش را آه مانند بیرون داد و بلند شدن صدای گوشی اش و دیدن اسم آشور بغضش را پس زد و پر انرژی جواب داد.

- سلام خوبی؟

- خوبم، شنیدم استعلام ها رسیده دستت.

دستش را روی گلبرگ ارکیده‌ی سفید کشید.

- آقای محمدی زحمت کشیدن، زیادی معتمد بابا هستن گویا.

- نیمی از ایده‌های زندگی‌مون رو از احمق‌ها صید می‌کنیم و به نفع خودمون بهره برداری.

- نقاط ضعف...

- بالاخره کاوه راه رو بلد بود. از راهش وارد بشی زودتر به نتیجه می‌رسی.

- امیدوارم همه چیز درست بشه آشور.

- درست میشه، نگران نباش.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که ساعت پنج عصر را نشان می‌داد.

- کارهای افتتاحیه انجام شد؟

- آره، ولی خیلی خسته شدم؛ اگر شهرزاد نبود کم می‌اوردم.

- بمون پیام دنبالت.

نفس عمیقی کشید.

- ماشین آوردم. تو هم خسته‌ای، برو خونه و استراحت کن.

- دو روز میشه ندیدمت آیه.

پایین موی بیرون افتاده از شال را دور انگشت پیچید و خندید.

- بهت نمياد اين حرف ها، باور کنم همون آشور روز اولی؟!؟

- شک نکن.

خندید و از همین جا هم می‌توانست لبخند کش آمده‌ی آشور را تصور کند.

- من باید برم کم کم، شما هم برو خونه.

- برو خونه و آماده شو. میام دنبالت.

صدای دورگه از خستگی اش، لبخندی روی لب آیه نشانده.

- اصرارت برای چیه؟ خب فردا می بینیمت دیگه.

- زنگ زدم بهت سریع بیا پایین.

آشور بی توجه صدا زدن هایش گوشه را قطع کرده بود. کیفش را برداشت و به

طرف در خروجی رفت.

انعکاس نور شمع روی کیک که در چشم هایش نشسته، هیجان زده "وای"

آرام گفت و دستش را جلو دهانش گذاشت.

- تولدت مبارک.

نگاهش را از روی کیک خامه‌ای کوچک و ساده روی صورت خسته‌ی آشور

سراند و نگاه پرسپاسی به او انداخت.

- ممنون. غیر منتظره بود برام.

آشور لبخندی به هیجان کنترل شده‌اش زد و سری تکان داد.

- به لیلا توصیه کردم به شهرزاد خانم بگه مراقب باشه و حرفی در این مورد نزنه.

خندید و نگاهش را روی کیک ساده‌ی سفید رنگش دوخت.

- تمام امروز رو یادم بود و دروغه اگر بگم دلگیر نشدم که چرا لیلا جون و شهرزاد و مخصوصاً مامان فخری یادشون رفته.

- مامان فخری میگی دل من میره هوا دختر.

لبخند خجولی زد و آشور با حظ نگاهش کرد. خوشحال بود که توانسته از ذره‌ای بار فشار این وقته را هر چند اندک و ناچیز برایش کم رنگ کند.

آدم‌های ساده با چیزهای ساده خوشحال می‌شوند و اصلاً به این فکر نمی‌کنند که چرا در مناسبت‌های خاص زندگی شان خبری از بادکنک و شکلات نیست. حتی برای نبودن یک شاخه گل هم نق نمی‌زنند.

لباس خاص و عکس گرفتن هم در کار نیست. تنها و تنها دلشان می‌خواهد ساعت‌ها در سرما راه بروند و لپ‌هایشان از سرما قرمز شود و دست‌هایشان را به هم بمالند و برای گرم شدن بیشتر نفسشان را در میان دست‌های به هم چسبیده‌اشان، "ها" کنند.

از خیال بیرون کشیده شد و لبخندی زد. این دختر می‌توانست ذهن شاعرانه‌ی نداشته‌اش را هم فعال کند.

- کیک می‌خوری؟

آرام لب زد "می‌خورم".

*

دست‌هایش را زیر ب*غ*ل زد و در خود جمع شد. نگاهش به ریز و درشت نور لامپ‌هایی که زیر پایش سوسو می‌زدند بود. شب‌های بام عجیب دلچسب بود.

- یک روز بیا بریم تا ایستگاه آخر؟

آشور تکیه‌اش را به ماشین داد و در سکوت سری تکان داد.

- خیلی زحمت کشیدی امشب و من ممنونم ازت.

آشور در جایش چرخید و روبرویش ایستاد.

- حیف که وقت کم بود و باید زودتر برگردی خونه.

لبخندش را پر سخاوت نثار مرد روبرویش کرد. از امشب، همین او را بس که با آشور سپری شده بود.

نه خبری از گل بود و نه هدیه، کیک خامه‌ای سفید ساده‌ای با دو شمع قرمز باریک و کوچک رویش.

مطمئناً که نشان‌گر سن و سالش نبود، احتمال استعاره از خودشان دو نفر بود
دیگر

هر چه بود، پر از حس خوب بود ...

- امشب برام به یاد موندی بود با تمام سادگی‌هاش.

- یک دقیقه صبر کن.

زیر نگاه کنجکاو آیه به طرف ماشین رفت و از صندلی عقب ساک دستی نسبتاً کوچکی را بیرون آورد و به طرف آیه برگشت. با تردید دستش را بالا آورد و ساک تزئینی را از آشور گرفت.

- این چیه؟

همزمان دستش را در ساک کرد و جعبه‌ی چوبی قهوه‌ای رنگ را بیرون کشید. چشم‌های درشت شده‌اش، لبخند آشور را که با دقت نگاهش می‌کرد کش آورد.

- وای نه... وای خدای من...

هیجان زده از جعبه، بی‌توجه به مکان و زمان و دور از تمام نبایدها به گردن آشور آویخت و تمام هیجانش در جیغ خفیفی کنار گوش آشور رها شد. آشور دستش را با تردید بالا آورد و دور کمرش حلقه کرد تا مانع از افتادنش شود.

- این خیلی عالیه... این جعبه رنگ روغن بی نظیره... آشور...

فشاری به کمرش آورد و آرام در گوشش پیچ زد " مبارکت باشه عزیزم "

- ممنونم.

آرام از خود جدایش کرد و روی زمین گذاشتش. آیه خجالت زده از هیجان کنترل نشده‌اش، قدمی عقب رفت.

- سفارش لایلا بود و من نمی‌دونم چرا به رغم لجبازی با خودم، باز هم خریدمش.

- لجبازی؟

دستی روی گونه آیه کشید و لبخندی زد.

- چیز مهمی نیست.

هیجان زده، جعبه چوبی را در آغوشش فشرد و نگاه قدردانی به آشور انداخت.

- او مدنت به زندگی من یک نعمته و من قدردان این نعمتم.

تمام مدتی که در ماشین بودند و به طرف خانه بر می‌گشتند، آشور سکوت

کرده بود و آیه هزار بار در جعبه‌ی چوبی را باز کرده بود و با ذوق محتویاتش را

برانداز کرده بود.

جعبه‌ی دوازده رنگی رنگ روغن و دو قلم موی کوچک و پالت مخصوصش

بهترین چیزی بود که می‌توانست امشب را برایش خاطره سازتر از قبل کند.

بی‌توجه به لبخندی که تمام مدت چهره‌ی آشور را پوشانده بود، جعبه را در

دستش فشرد و تا رسیدن به خانه هیجانش را کنترل کرد.

- وقت دارید باهاتون صحبت کنم؟

سهراب نگاهش را بالا کشید و انگشتش را لای کتاب گذاشت.

- چی شده؟

وارد اتاق شد و روی مبل روبروی سهراب نشست.

- راستش ... من...

سهراب نگاه ریز شده‌ای به آیه انداخت و کتاب را روی میز گذاشت.

- اتفاقی افتاده؟

- نه، نه... یعنی...

گوشه‌ی لبش را از داخل به دندان گرفت و نگاهی به سهراب انداخت.

- دیروز آقای احتشام رو دیدم، واقعیتش اینه که کمی باهاشون صحبت کردم. سهراب منتظر نگاهش کرد.
- راستش من پیه شهاد دادم که ویلا و خونه باغ رو بردارن به جای سهم پولی که باید بذارم برای این کار.
- خب؟
- نفسش را آرام رها کرد و تکیه اش را به مبل داد.
- قبول نکرد، البته دلیلش قانع کننده بود. میگه من احتیاج به نقدینگی دارم برای اول کار... اما یه پیشنهاد داشتن.
- سهراب ساعد دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد.
- چه پیشنهادی؟
- گفتن یک مشتری برای املاک دارن.
- برق نشسته در نگاه سهراب را نادیده گرفت و ادامه داد.
- مثل اینکه ایشون ایران نیستن، اما وکیل و نماینده اشون ایران هستن.
- راه افتادی آیه خانم.
- لبخندی کم رنگ زد.
- و با اجازه اتون من گفتم یک جلسه بذارن با ایشون، شاید بتونیم قبل از قرارداد با آقای احتشام، املاک رو هم به پول نزدیک کنیم.
- و کی قراره ایشون رو ببینیم؟
- از جایش بلند شد و پایین تونیکش را صاف کرد.
- دو روز دیگه، لطفاً هماهنگ کنید برنامه هاتون رو.
- خیالت راحت.

"شب بخیری" گفت و سهراب را با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت.

*

آخرین تابلو را روی دیوار تنظیم نکرده بود که فریاد شهرزاد در سالن پیچید. هول کرده و نگران تابلو را روی زمین گذاشت و به طرفش پاتند کرد. در کمال ناباوری نگاهش روی گوشی اش نشست که در دست شهرزاد بود.

- آیه... وای آیه.

با قدم‌هایی آرام و زیر نگاه دو نفری که برای پذیرایی از مهمان‌ها آنجا بودند به سمت شهرزاد رفت که گوشی را در دستش می‌چرخاند.

- گفتن وسیله‌ی شخصی.

- اون‌ی که باید طلبکار باشه منم آیه، وای خدا اگر ندیده بودم، قطعاً شب بله برون به من می‌گفتی.

لبخندش را از پرحرفی شهرزاد پشت لب‌هایش نگه داشت.

- زیاد شلوغش نکن. اصلاً مگه چی نوشته؟

دستش را دراز کرد تا گوشی را از دست شهرزاد بیرون بکشد، اما شهرزاد ابرویی بالا انداخت و دستش را عقب کشید و چند قدمی از آیه فاصله گرفت.

- وای خدا، آشور رو بگو، یک درصد بهش نمیداد از این حرف‌ها بلد باشه.

بی‌توجه به بقیه خنده‌ی بلندی کرد و بعد صدایش را پایین آورد و دستش را روی سینه اش گذاشت و پر احساس خواند.

«کاش الان اونجا بودم و غرق شدن تو رو تو دنیای تابلوهات می‌دیدم، وقتی که با هیجان خاص خودت مشغول توضیح در مورد اثر خلق شده‌ات هستی.»

شهرزاد نسبتاً بلند و محکم‌ش کار ساز نیفتاد و خنده‌ی شهرزاد به قهقهه تبدیل شد.

- یادت باشه بعداً ریز به ریز باید تعریف کنی. امروز رو هم می‌بخشمت چون افتتاحیه‌ست و گ*ن*ا*ه داری.

سری به تأسف تکان داد و گوشی را از دست شهرزاد بیرون کشید و به طرف تابلوی جا مانده رفت تا کار را قبل از آمدن بازدید کننده‌هایش تمام کند.

*

- خسته‌ای نه؟

- دلم می‌خواود یک هفته بخوابم.

آشور لبخندی زد و "جانمی" نثارش کرد.

- فردا روز شلوغی داریم. بخواب عزیزم.

- کمی دلهره دارم.

- آروم باش و چیزهایی رو که گفتم فراموش نکن.

"باشه" ی آرامی گفت و آشور بالاچار دل از صدایش کند و با "خداحافظی" کوتاهی تماس را قطع کرد.

بالش را زیر سرش تنظیم کرد و دراز کشید. ساعد دستش را روی پیشانی گذاشت و چشم‌هایش را بست.

اتفاقات این چند روز به آنی، پشت پلک‌هایش نقش بست و پررنگ‌ترین آنها، آیه بود و چهره‌ی خسته و پرتهاش.

تا به اینجا هرگز این طور ندیده بودش. رد نگرانی را به خوبی در نگاهش می دید، اما باید جانب احتیاط را رعایت می کرد، آن وقت بود که با فراغ بال همچون کوه پشتشش می ایستاد و برای همه عمر کنارش می ماند.

لرزش صدایش از استرس و التهاب این روزها به خوبی هویدا بود و چقدر دلش می خواست در آغوشش بگیرد و آرامشی را که از خودش آموخته بود در جانش سرازیر کند.

حرکات آرام و مؤقرانه اش در روز افتتاحیه لبخندی به لبش آورد.

«قطع به یقین اینقدر مهم بوده که همین روز اول خودت رو رسوندی.»

یادآوری شوخی لیلا حس خوبی زیر پوستش نشانده. تمام مدتی که آنجا بود از تکه پرانی های با مزه ی شهرزاد بی نصیب نمانده بود و تلاش آیه در کنترل زبان شهرزاد ستودنی بود. آمدن کاوه هم که به خودی خود هیجان انگیز بود. در تاریک و روشن اتاق چشمش خیره به تابلوی آرامش شد. در مخیله اش هم نمی گنجید دختری که از ابتدا جور دیگری بود برایش، امروز در تمام زوایای زندگیش نفوذ کرده باشد.

خسته از تقلای ذهنش، پلک هایش را به دست خواب سپرد. فردا روز دیگری خواهد بود.

*

با ضربه ای که به در خورد، آشور "بفرماییدی" گفت و با وارد شدن مرد میانسالی از جایش بلند شد و به طرفش رفت.

- سلام جناب مولوی... خوش آمدید.

سر آیه و سهراب چرخید و مولوی دستش را در دست آشور گذاشت و سلامی به جمع داد.

- بفرمایید.

مولوی با قدم های محکم به طرف مبلمان رفت و بعد از احوالپرسی روبروی سهراب و آیه نشست و کیفش را کنار پایهی مبل گذاشت.

- جناب مولوی، آقای احدی و دخترشون که خدمتون عرض کرده بودم. مولوی سری تکان داد و لبخندی زد.

- پدر جناب احتشام دوست و رفیق قدیمی بنده هستند. چند روز پیش که منزلشان بودم و در جوار ابوی محترمشان اوقات سپری می‌کردم، بحث خانه باغی پیش آمد و ویلاهایی که در صف فروش ردیف شده‌اند.

لحن کلام مولوی لبخندی روی لب آیه نشانده و برای لحظه‌ای تمام استرس و دلهره‌ی رویارویی قبل از دیدنش به آنی دود شد.

- موکل بنده خارج از کشور تشریف دارند و فعلاً حضورشان میسر نیست. بنده به نیابت از ایشان اینجا هستم تا اگر به توافق رسیدیم مراحل مقدماتی را با ایشان هماهنگ کنم.

سهراب دستی به گوشه‌ی لبش کشید و بیشتر در مبل فرو رفت.

- شما می‌بایست ادبیات می‌خواندید نه وکالت.

مولوی پایش را روی پا انداخت.

- عاشق ادبیات بودم، اما به اصرار ابوی پای در عرصه‌ی وکالت گذاشتم؛ بگذریم، بنده در خدمتم.

آشور تکیه‌اش را از پشتی صندلی گرفت و ساعدش را روی میز گذاشت.

- عرض کردم خدمتون، خانم احدی تمایل به فروش املاکشون دارن؛ با توجه به موقعیت جغرافیایی خونه باغ و ویلاها امیدوارم بتونید کمکی کنید تا این املاک هر چه سریع‌تر به پول تبدیل بشه.
مولوی متفکر سری تکان داد و به طرف سهراب چرخید.

- اسناد رو به همراه دارید؟

- البته.

سهراب اسناد را روی میز گذاشت و به طرف مولوی سر داد.
تمام مدتی که مولوی اسناد را با دقت و خط به خط مرور می‌کرد، آیه پلک نزد و سهراب با چشم‌های ریز شده سر تا پای این وکیل عاشق ادبیات را کاوید.
- بسیار خب، با توجه به اشراف بنده بر خواسته‌ی موکلم، این املاک تقریباً نزدیک با خواسته‌های ایشان است.

فقط باید بنده عکس از املاک در اختیار داشته باشم تا با رضایت قطعی ایشان مبلغی به شما پرداخت کنم، تا ظرف یک ماه آینده که ایشان تشریف بیاورند و سند زنی و انتقال مبلغ کامل در همان موقع و طی روند قانونی صورت پذیرد.
- ما عجله‌ی چندانی نداریم.

- بنده از در چانه زنی وارد نشدم جناب احدی.

سهراب در جایش تکانی خورد و لبخندی مصلحتی زد.

- سختش نکنید جناب مولوی، من منظوری نداشتم.

مولوی لبخندی زد و سری تکان داد.

- به هر حال به محض گرفتن عکس‌ها و مشورت نهایی، جواب رو خدمتتون عرض خواهم کرد.

در صورت توافق طرفین قولنامه‌ای نوشته خواهد شد و ده درصد مبلغ معامله فی‌المجلس به حساب سرکار خانم واریز می‌گردد.

- اگر تا یک ماه آینده، شما پشیمون شدید؟

- نگران نباشید، کار به آنجا نخواهد کشید، در غیر این صورت همان مبلغ واریزی به عنوان جریمه‌ی فسخ قرارداد به شما تعلق خواهد گرفت و شما می‌توانید ملک را به شخص دیگری بفروشید.

اطمینان نشسته در کلامش، سهراب را وادار به عقب نشینی کرد. معامله دو سر برد بود، یا می‌فروخت، یا همان ده درصد را به جیب می‌زد.

افکارش را پس زد و مطمئن دستش را دست مولوی گذاشت و محکم فشرد.

با گوشه‌ی چشم نگاهش به آشوری بود که محکم به طرف میز رفت و امضاء را پای برگه‌ای زد که مدت‌ها انتظارش را کشیده بود.

دلش آتش گرفت از جفایی که در حق آشور شده بود.

- بفرمایید خانم.

نگاه از قامت آشور گرفت و به سمت سر دفتر دار برگشت که منتظر نگاهش می‌کرد تا امضای نهایی را بزند. سرش را آرام به طرف سهراب برگرداند.

«بابا... بابا... من می‌خوام برم پارک.»

«تو بی‌جا می‌کنی، تو این سرما میفتی رو دستمون و از کار و زندگی عقب

میفتیم دردونه‌ی حسن کبابی.»

دردانه‌ی پر غیضش را امروز با پوست و گوشت درک می‌کرد.
 «هر تصمیمی می‌خوای بگیری بگیر، اما پای تصمیمت بایست؛ تردید آدم رو
 بیچاره می‌کنه.»

جمله‌ی آشور که در سرش اکو شد، بغضش را پس زد و از جایش بلند شد.
 بدون ذره‌ای تردید و با برداشتن خودکار امضاء را پای قرارداد زد.

- بنده رسید چک جناب احدی رو در قرارداد قید کردم.

عقب رفت و بی‌توجه به صدای دفتردار، روی صندلی نشست.

پوست لبش را کند و دست هایش را در هم پیچاند.

نگاهش در نگاه نگران آشور نشست. دوستش داشت... عمیق و مانا.

اتفاقات روی دور تند افتاد و مرورش از اولین باری که دیده بودش، تا امروزی
 که اینجا نشسته بود در کسری از صدم ثانیه در سرش نقش بست.

از جایش بلند شد و کنار سهراب ایستاد.

- مبارک باشه آیه جان.

سری تکان داد و نگاهش روی آشور نشدست که برگه چک را در جیبش کتش
 می‌گذاشت و با برداشتن عینک آفتابی و کیف پول چرمش به سمتشان می‌آمد.

- از امروز شریک هستیم و من اصرار دارم فردا شب رو در خدمتون باشم.

دهان به اعتراض باز نکرده، سهراب پیش دستی کرد و با صدایی که خنده درش
 غوغا می‌کرد گفت:

- خیلی هم عالی میشه، لازمه که بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

دستش را مشت کرد و لبخندی عصبی زد.

سردی حس قبرستان به سرمای نشسته در تن بی‌رمقش طعنه می‌زد. ماندن در دنیای ساکن و راکد مردگان، آن هم در این بعد از ظهر سرد دیوانگی بود، اما لچوجانه در برابر خواهش آشور حرفش را به کر سی نشانده بود و به قبرستان آمده بود.

عطر آشنا که در مشامش پیچید، بی‌آنکه سرش را برگرداند. دستش را روی سنگ کشید و قطره اشکی روی دستش چکید.

- مامان... این بار نتونستم تنها بیام... یعنی پای او مدن نداشتم. آشور گل‌های رز را روی سنگ گذاشت و چند ضربه به سنگ زد و فاتحه‌ای خواند.

- دلم می‌خواست بودی تا من مجبور نباشم این همه سختی و بی‌کسی رو تجربه کنم.

زانوهایش را با سنگ مماس کرد و روی زمین نشست.

- آشور رو می‌شناسی مامان؟

آشور اخمی کرد و دست مشت شده‌اش را بالا آورد و روی دهانش گذاشت.

- امروز بدترین روز دنیا بود برام، کاری کردم که هرگز باور نمی‌کنی.

آشور از جایش بلند شد و بالای سر آیه ایستاد.

- دلم داره می‌ترکه خدا.

فریاد نیمه بلندش سکوت قبرستان را شکست.

آشور دست زیر بازویش انداخت و از جا بلندش کرد.

- نفست رفت... بسه آیه... بسه.

لحن محکم آشور گریه‌اش را بلندتر کرد. دستش را بالا آورد و جلوی دهانش گرفت.

آشور نفسش را کلافه بیرون داد و با دست‌هایش صورت دخترک را قاب گرفت.
- ببخشید... نمی‌خواستم این طوری حرف بزنم.

هقی زد و سرش را پایین انداخت، اما آشور با سماجت فشار دست‌هایش را بیشتر کرد و صورت آیه را بالا کشید.

- حال و روزم، حال و روز یه بیچاره ست، می‌فهمی آیه؟

پلک روی هم گذاشت تا نم نشسته در نگاه آشور را نبیند.

- باید خوشحال باشم، اما نیستم؛ یه چیزی پا گذاشته رو گلوم و داره خفهام می‌کنه.

فشار انگشت‌هایش را از صورت دخترک برداشت و رویش را برگرداند.

- روزی که گفتم بسم الله، یا علی گفتم؛ گفتم یا نه؟

با همان صدای خش‌دار و گرفته از گریه، "گفتمی" گفت.

- پس چته لعنتی؟ چته که اینجوری خون به دلم می‌کنی؟

- ببخشید.

دلش از لحن آرام و پر بی‌غضش فشرده شد. به سمتش چرخید و بی‌توجه به اندک

افرادی که سر مزار عزیزانشان نشسته بودند، حجم ظریف تنش را در برگرفت.

چانه‌اش را روی سر آیه گذاشت و آرام لب زد.

- گریه کن... خودت رو خالی کن... اما قسم می‌خورم ندارم یک بار دیگه

مسبب این اشک‌ها من باشم.

میان بغض و اشکس لبخندی زد. صورتش را از هجوم باد سرد در پالتوی آشور مخفی کرد و دستش یقه‌ی پالتویش را در مشت فشرد.

- بریم؟

تکانی خورد و تنش را عقب کشید.

- بریم.

کنار سنگ قبر نشست و نگاهی به اسم حک شده انداخت و آرام پچ زد.

- دعا کن مامان... دعا کن دوام بیارم.

از جایش برخاست و هم قدم با آشور، سکوت قبرستان را شکست و به طرف ماشین رفت.

با تمام زمزمه‌هایی که آشور از دیروز بعد از برگشتن از قبرستان در گوشش خوانده بود، باز هم ملتعب بود. گفته بود فردا اختتامیه نمایشگاه است و بهتر است دست و پایش را جمع کند تا زحماتش به هدر نرود.

آشور گفته بود و او شنیده بود، کم کم آرام تر شده بود. تشویقش کرده بود که حداقل این چند روز را دوام بیاورد تا ماجرا تمام شود.

متنفر از دقایق و ساعات کش آمده، نگاهی به چند دختر و پسر جوانی انداخت که فارغ از هر چیزی جلوی یکی از تابلوهایش ایستاده بودند و هر کدامشان تفسیری داشتند.

- به چی فکر می‌کنی؟

نگاهش را با تأخیر به سمت شهرزاد کشاند که خونسرد کنارش ایستاده بود.

- چیزی نیست، کمی خسته هستم.

- خب، امشب که به خاطر اختتامیه‌ی نمایشگاه سور دادی، کمی بهتر میشی. تحت هیچ شرایطی تغییری نمی‌کرد. دوست داشت این یگانه دوستش را. لبخندی زد.

- هر موقع کمال الملک شدم چشم، به دیده‌ی منت، سور هم میدم. شهرزاد چینی به بینی‌اش داد، اما با دیدن آشور و لیلا لبخند دندان‌نمایی زد و سرش را نزدیک‌تر برد و اشاره‌ای به سمت ورودی کرد.

- و چی باعث شده فکر کنی برنده‌ی این ماجرا هستی وقتی قراره این پیشنهاد رو من، جلوی جنتلمنی مثل آشور بیان کنم؟

نگاه درشت شده‌ی آیه را پس زد و با حفظ لبخندش به طرف لیلا و آشور رفت.

*

نگاهی به لبخند پیروزمندانه‌ی روی لب شهرزاد انداخت و سری به تأسف تکان داد.

کارش را کرده بود و بدون هیچ خجالت و رودربایستی‌ای پیشنهاد سور دادن را جلوی آشور بیان کرده بود و تمام مدت چانه زنی شهرزاد، آشور با لبخند کم‌رنگی نگاه از آیه نگرفته بود و در نهایت و به قول شهرزاد جنتلمنانه رفتار کرده بود و دوره‌می کوچک امشب را به بهانه‌ی اختتامیه ترتیب داده بود.

نیم‌نگاهی به آشور انداخت که گوشش به لیلا بود که ریز ریز چیزی را برایش تعریف می‌کرد.

با ضربه‌ی آرامی که به پایش خورد، به طرف شهرزاد برگشت و پرسشی نگاهش کرد.

- چرا کنار آشور ننشستی؟
لبش را گزید و ابرویی بالا انداخت.
- این هم از نمایشگاه، خسته نباشی عزیزم.
سرش را به سمت لیلا برگرداند و تشکر کرد، اما تمام حواسش پی آشور بود که
به پشتی صندلی تکیه زده بود و خیره نگاهش می کرد.
- چی می خورید دخترها؟
شهرزاد منو را جلو کشید و نگاهی انداخت.
- خیلی بده که اینجا بیترا نداره.
آیه با خنده ی بلند لیلا لبخندی زد.
- سفارش هایشان را که به گارسون دادند، لیلا کمی روی میز خم شد و رو به
شهرزاد کرد.
- بریم دست هامون رو بشوریم.
شهرزاد سرش را به طرف آیه و آشور چرخاند و لبخند دندان نمایی زد.
- شماها نیاید، دستاتون تمیزه.
خنده ی لیلا سر چند نفری را به طرفشان برگرداند. دست شهرزاد را گرفت و از
پشت میز بلندش کرد.
- چرا آرام نمی شی.
- آرام می شم.
- آشور کمی روی میز خم شد و ساعد دستش را به میز تکیه داد.
- بابت دیروز دلخوری؟
ذهنش در کسری از ثانیه دیروز را مرور کرد.

- مدتی هست ذهنم درگیره، اما اگر منظورت حرف دیروزه، باید بگم نه.

آشور منتظر نگاهش کرد.

- هیچ وقت از تو دلخور نشدم.

آشور نگاهش را روی جزء به جزء صورت آیه چرخاند. دلش باز هم رفتن به بام تهران را خواست و هیجان‌های کنترل نشده‌ی آیه از دیدن جعبه‌ی چوبی رنگ روغن اهدایی.

با آمدن شهرزاد و لیلا کمی عقب رفت و سکوت کرد، اما تمام مدت نگاهش روی دخترکی بود که همچون آیه‌ای بر زندگی‌اش نازل شد و حال زندگی‌اش را تغییر داد.

سهراب نگاهش را در سالن چرخاند و تک تک وسایل را از نظر گذراند. آپارتمان لوکس و مدرن آشور با این موقعیت جغرافیایی، یک سر و گردن از آپارتمان لوکس خودشان بالاتر بود.

نگاهی به آیه انداخت که آرام و به فاصله‌ی یک مبل کنارش نشسته بود و غرق در افکارش به گوشه‌ای نامعلوم از میز زل زده بود.

سهراب کمی روی دسته‌ی مبل خم شد و آرام زمزمه کرد.

- آیه، این خانمی که او مد استقبال، همون استاد محبوب بود؟

سرش را سنگین به طرف سهراب برگرداند و گیج نگاهش کرد.

- چیزی شده آیه؟

"نه آرامی گفت و انگشت شستش را زیر چهار انگشت دیگرش کشید و دستش را مشت کرد.

- خیلی خوش آمدید.

با ورود آشور و در کنارش لیلا، آب دهانش را پر صدا قورت داد و لبخندی مصنوعی چاشنی صورتش کرد. تا به حال به این اندازه از دیدن لیلا خوشحال نشده بود.

آشور که روی مبل کناری اش نشست، کمی دست و پایش را جمع کرد.
- خیلی برام جالب شد که خاله‌ی آشور بر حسب تصادف استاد آیه هم هستن.

لیلا سینی چای را مقابل سهراب گرفت.

- زمین گرده جناب احدی، کی می‌دونه چه قضا و قدری در انتظار آدمه!
آیه لبش را زیر دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. تمام جانش در استرس بود و دلش یک چشم بر هم زدن می‌خواست، چشم بر هم زدن که تمام این لحظات را به انتها برساند و آزادش کند.

- آیه جان، بفرما عزیزم.

بغضش را همراه آب دهانش فرود داد و دست‌های لرزشش را بالا آورد و فنجان چای را از سینی برداشت و روی پایش گذاشت.

- درست می‌فرمایید سرکار خانم.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به آشور انداخت که در آرامش پایش را روی پا انداخته بود و چشم و گوشش به سهراب بود.

- چک پاس شد آشور؟

آشور "بله" ی آرامی گفت و با اشاره‌ی سر چای تعارفی لیلا را رد کرد و روبه سهراب ادامه داد.

- قراتون با جناب مولوی خوب پیش رفت؟ معامله صورت گرفت؟
برق نگاه سهراب، دست آشور را مشت کرد.

- دیروز قولنامه کردیم، مبلغ رو هم واریز کردن. آدم نازنینی هستن.
سهراب فنجان چای را به لبش نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید و نگاهی به آشور انداخت.

- تو این اوضاع شما حکم فرشته رو داشتید برای ما؛ اگر نه که فروش این املاک کار آسونی نبود.

- خوشحالم که تونستم کاری انجام بدم.

لیلا به طرف سهراب چرخید و لبخندی زد.

- آیه جان تا آقایون سرگرم صحبت هستن بیا بریم آشپزخونه تا مقدمات شام رو آماده کنیم.

- زحمت افتادید خانم.

لیلا لبخند زد.

- اختیار دارید، اما خب اگر آشور ازدواج کرده بود الان مسئولیت پذیری
گردن همسر ایشون بود.

قهقهه‌ی بلند سهراب، لبخندی مصلحتی روی لب لیلا شاندد.

- بریم آیه!

سنگینی نگاه آشور بیچاره‌اش کرده بود؛ از وقتی آمده بود نگاه نگران آشور را روی خود حس کرده بود.

فنجان چای را روی میز گذاشت و زیر نگاه دو مرد، دوشادوش لیلا به طرف آشپزخانه رفت.

صندلی را عقب کشید و کنار آیه نشست.

- کاش آشور تو رو قاطی این بازی نمی‌کرد.

- از حقیقت همیشه فرار کرد، چیزهایی که من و آشور از گذشته‌هامون شنیدم دیوانه‌کننده‌ست.

تلخندی زد و ادامه داد.

- باید با ترس اصلی مواجه بشم، راه فراری نیست.

نه برخورد احتمالی سهراب را می‌دانست و نه عواقبش را. قرار بود بدترین‌ها را مرور و در نهایت تجربه کند. اصرار آشور را گوش داده بود و ماجرا برای لیلا تعریف کرده بود.

- من هستم، نگران نباش.

پرتشویش نگاهش کرد و کف دستهایش را به هم مالید.

- امان از گذشته.

- گذشته‌ها گذشته، هرچند دردناک!

- و ما تأثیرشون رو تا ابد تو زندگیمون داریم.

لیلا سری تکان داد و دستش را روی دست آیه فشرد.

- دیگه تنها نیستی، آشور هست.

لبخند مطمئنی زد و سرش را آرام تکان داد.

شام در سکوت صرف شده بود و هر از گاهی لیلا یا آشور جواب سؤالات بی ربط و با ربط سهراب را داده بودند.

کاش بقیه زودتر می آمدند و از این برزخ نجاتش می دادند. صدای برخورد قاشق به دیواره‌ی لیوان روی اعصابش خط می انداخت.

- چیزی نخوردی آیه!

به سمت لیلا برگشت که قاشق را در لیوان آب قند می چرخاند و تلاش می کرد حبه‌های قند را زودتر آب کند.

- کاش همه چیز زودتر تموم بشه... دلم تا دهنم بالا اومده.

لیلا نگاه نگرانی به او انداخت و لیوان را جلوی دهان آیه رفت.

- پا شو این رو بخور، اگر نه چند دقیقه دیگه که اینجا شلوغ بشه غش کردنت حتمیه... آشور هم دیوانه شده با اصرارش برای اومدن تو.

حتی توان لبخند زدن به دل نگرانی‌های لیلا را هم نداشت.

لیوان را از دست لیلا گرفت و به لبش نزدیک کرد. اولین جرعه راه گلوی خشک شده‌اش را نرم کرد.

با بلند شدن صدای زنگ در، لیوان از دستش روی پارکت کف اتاق افتاد. لیوان روی زمین قل خورد و کنار دیوار ایستاد.

دست و پایش لمس شده بوده و توان حرکت نداشت. حتی در خانه باغ و بعد از پیدا کردن دفترچه این طور ویران نشده بود.

تمام قدرتش را در دستش جمع کرد و با تکیه به لیلا از جایش بلند شد و به طرف در اتاق رفت.

باید یک بار برای همیشه، همه چیز گفته می‌شد و تمام...

سهراب با دیدن کاوه ابروهایش بالا پرید. از شوک دیدن کاوه در خانه‌ی آشور رها نشده بود که دیدن کوروش ضربه‌ی بعدی را وارد کرد. از جایش بلند شد.

- شما... شماها ... اینجا!؟

کاوه پوزخندی زد و کوروش با قدم‌های محکم به طرف سهراب رفت.

- بشین سهراب!

- اینجا چه خبره؟

به طرف آشور برگشت که هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و خونسرد نگاهش می‌کرد.

- با شماها هستم.

سردی نگاه آشور لحظه‌ای لرز بر جاننش نشانده.

- میگم بهت سهراب.

با تأخیر به سمت کوروش برگشت و اخم کرد. دلیل بودن کوروش به خانه‌ی آشور را متوجه نمی‌شد.

- احتمال اینکه شاه‌رخ رو فراموش کرده باشی چند درصده؟

سهراب بهت زده نگاهش کرد. به طرف آشور برگشت و مو شکافانه نگاهش کرد. امیدوار بود آنچه مدت‌ها با دیده‌ی شک نگاهش می‌کرد و نمی‌توانست

رد گم شده‌ی ذهنش را پیدا کند، درست نباشد.

لبخندی عصبی زد و کمی صدایش را بالا برد.

- این مزخرفات چیه؟ من میگم اینجا چه خبره، تو از شاهرخ میگی؟
- آشور سرش را به طرف اتاقش چرخاند و با دیدن آیهی ترسیده و رنگ پریده که به دیوار تکیه داده بود، لبهایش را روی هم فشرد.
- یادته چند ماه پیش او مدم شرکتت و گفتم پسر شاهرخ سهمش رو می خواد؟
- این چرندیات چه ربطی به اینجا و الان داره؟
- دلش گواه بد می داد و سرسختانه مقاومت می کرد.
- آشور پسر شاهرخه.
- پلک هایش عصبی پرید، قدمی عقب رفت و وارفته روی مبل افتاد.
- ضربه کاری تر از آن بود که فکرش را می کرد. ناباور نگاهی به آشور انداخت و نامفهوم لب زد.
- امکان نداره...
- آشور همچنان خیره بود و در سکوتی از جنس مرگ نگاهش می کرد.
- چی امکان نداره؟ گفتم بهت اون روز، اما تو...
- سهراب مات مانده بود، اما موضعش را حفظ کرد.
- انتظار داری باور کنم؟! من رو احمق تصور کردید؟
- باور تو مهم نیست، مدارک هست، میتونی بعداً مطالعه کنی.
- سهراب کمی در جایش جابجا شد و کتش را صاف کرد.
- شبی که فهمیدم پدر و مادر واقعیم، اون پدر و مادری نیستن که بزرگم کردن، دنیام تاریک و کوچیک شد. اون شب جون دادم و مردم، اما فقط یک چیز نداشت از پا در بیام.

سهراب بهت زده نگاهش کرد.

- فقط زنده بمونم تا حق پایمال شده‌ی پدر و مادرم رو بگیرم؛ پدر و مادری که تاوان طماعی تو رو پس دادن.
- چه حق...

نگاه تیز آشور، کلام سهراب را در نطفه خفه کرد.

- می‌دونی آدم خوش شانسی هستی؟ می‌دونی اگر پیگیری‌های کوروش و افسر پرونده نبود تو الان زنده نبودی؟!
سهراب اخم کرد.

- تموم تحقیقات کوروش و پلیس پرونده به این ختم شد که مقدار مواد مخدردی که تو ماشین پدر بیچاره‌ی من جاسازی کرده بودی به اندازه‌ای بوده که حبس طولانی مدت بخوره بهش.

سهراب سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را در موهایش فرو برد.

- سرت رو بگیر بالا بی مروت، وقتی که با نقشه وارد زندگی ساده‌اشون شدی باید سرت پایین می‌افتاد... وقتی ریز ریز زیر گوش پدر بیچاره من خوندی باید سرت پایین می‌افتاد... وقتی که رحم به مادر حامله‌ی من نکردی و با علم به موضوع سفر شون مواد جا ساز کردی باید سرت پایین می‌افتاد... وقتی که پدر ترسیده و م*س* تاصل من فرار کرد و ماشینش تو تصادف چپ شد و آتیش گرفت باید سرت پایین می‌افتاد... وقتی مادر من افتاد زندان... وقتی من مادر مرده تو زندون به دنیا اومدم... وقتی بی‌کس و کار شدم... خدا لعنتت کنه سهراب....

فریاد پر بغض و نفرتش سهراب را از جا پراند. آیه گوشه‌ی سالن هق زد و کوروش دسته‌ی مبل را فشرد.

- تمام این سالها کوروش خیلی سعی کرد تا این موضوع رو بهم ثابت کنه که هدف اصلی تو کشتن پدرم نبوده، اگر نه به راحتی ازت نمی‌گذشتم.

سهراب آب دهانش را فرو داد و نگاهش کرد.

- من باور کردم، حتی اگر دروغ باشه، اما زنده موندنت و به فلاکت افتادنت به مراتب برای من بهتره؛ زنده بمونی و ببینی از جایی ضربه خوردی که ضربه‌ی اول روزده بودی.

سهراب موشکافانه منتظر ماند.

- برای من مهم گرفتن سهم پدرم از شرکت بود که تو با نامردی تموم این سال ها به تاراج برده بودی. تمام سالهایی که من انگار تنها نبودم، اما تنها بودم.

- پدرت یه آدم احمق بود، خیال می‌کنی اگر با من همکاری می‌کرد چی می‌شد، ها؟! هزار بار گفتم و خواستم تا بیاد تو این کار، اما در نهایت مجبورم کرد حذفش کنم. آره، من مواد جا ساز کردم، اما ق‌صدم ک‌شسته شون نبود. فقط می‌خواستم از از دور خارجش کنم، اما بابات این موضوع متأسفم.

پوزخند صدا دار آشور ساکتش کرد.

- فقط متأسف؟ خانواده‌ی من رو از هم پاشیدی و فقط متأسفی؟

کوروش به سمتش رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- متأسفم، اما دلیل نمیشه برای رسیدن به اهدافم کوتاه بیام، شماها هم نمیتونید چیزی رو ثابت کنید، اون پرونده مختومه شد و تمام.

آشور در سکوت نگاهش کرد.

- در ضمن یادت نره اون پولی که من دادم بهت در قبال یک شراکت بوده و همه چیزش قانونیه؛ پس مهره‌ی اصلی و مهم من قراردادیه که آیه امضاء کرده. سهراب از جایش برخاست و با صدای نسبتاً بلندی خندید.

- خیال کردی من اینقدر احمقم که بی‌گدار به آب بزدم؟ امضای آیه امضای منه پسر جون و آیه دختر من.

نگاهی به آیه انداخت که کنار لیلا ایستاده بود و مات نگاهش می‌کرد.

- من قانونی معامله کردم و قانونی هم می‌تونم پولم رو پس بگیرم.

سرش را به سمت کوروش برگرداند.

- تو که وکیلی کوروش... بهش بگو تا یاد بگیره.

به سمت آیه برگشت و صدایش زد.

- آیه بلند شو باید بریم! وعده‌ی دیدار ما با آقایون هم بمونه برای جلسه‌ی دادگاه.

به سمت آیه برگشت که همچنان سر جایش ایستاده بود.

- با تو هستم آیه! به چی زل زدی؟ سریع آماده شو.

قدم اول را برنداشته، جمله‌ی آیه وزنه‌ی سنگینی را به پایش انداخت.

- من نمیام!

همین یک جمله کافی بود تا سهراب همچون انبار باروت منفجر شود. روی

پاشنه‌ی پا چرخید و با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد.

- چه غلطی کردی؟ نمیای؟

فریاد سهراب از جا پراندش، اما خودش را جمع کرد و محکم سر جایش ایستاد.

- من همه چیز رو می‌دونم... من...

سهراب با قدم‌های بلند خودش را آیه رساند. مچ دستش را گرفت و به سمت خودش کشید.

- چی رو می‌دونی آخه! چی می‌دونی که تو یه الف بچه وسط این بدبختی شدی قوز بالا قوز برای من!؟

- ولم کن...

آشور یقه‌ی سهراب را از پشت کشید و از آیه جدایش کرد.

- من می‌دونم تو پدر واقعی من نیستی... من همه چیز رو می‌دونم سهراب احدی.

سهراب بهت زده نگاهش کرد.

- یه روز آشور گفت مشترکات و من بعد از چند وقت فهمیدم مشترکات یعنی چی!

سهراب کلافه دستی به صورتش کشید.

- این چرندیات چیه می‌گی دختر.

- من احمق نیستم.

سینه‌اش از زور خشم بالا و پایین شد، اما تمام توانش را جمع کرد و به سمت کیفش که گوشه‌ی سالن بود رفت.

زیپ کیفش را باز کرد. دفترچه ی مادرش را بیرون آورد و جایی نزدیک پاهای سهراب پرت کرد.

- دارم به این فکر می کنم که اگر نمی فهمیدم چه خوابی برام دیدی عاقبتم چی می شد.

سهراب قدمی جلو رفت. همانطور که نگاه ماتش به آیه بود، خم شد و دفترچه را از روی زمین برداشت.

- مادر بیچاره ی من هم قربانی طماعی تو شد. تو رو چه به عاشقی سهراب احدی... تویی که هر روز ذائقه ات عوض می شه.

دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پس زد.

- بزرگترین اشتباه رو مامانم کرد که به من نگفت و من بابت این موضوع ازش دلخورم.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد.

- همش به این فکر می کنم که اگر دفتر رو اتفاقی تو خونه باغ پیدا نمی کردم چی می شد.

سهراب خشمگین برگه های دفترچه را پاره کرد و به سمت آیه هجوم برد.

به آیه نرسیده آشور سینه سپر کرد و راهش را سد کرد.

- بسه سهراب.

آیه کنار آشور ایستاد و نگاه خیسش را به سهراب دوخت.

- عمق فاجعه وقتی معلوم شد که خوندم تو هیچ وقت دوستش نداشتی، از تنهایی مادرم سوءاستفاده کردی و اینقدر نزدیک شدی تا وابسته ات شد.

بغضش را پس زد.

- تمام اون مدت به خاطر زندگی من ساکت موند، ولی تو هر روز بدتر کردی.
 سهراب مشتش را محکم کرد و نگاهی میان آیه و آشور چرخاند و آیه ادامه داد.
 - همین خونه باغ و ویلاها رو هم رو با چنگ و دندون حفظ کرد.
 - تو هم که فروختی و تمام.

- همش سوری بود... همه چیز سر جاش مونده.

سهراب لبش را گزید و هر دو دستش را روی صورتش کشید.

- هفت خط شدی آیه ... عین مادرت.

- اسم مامان من رو نیار، اشتباه مامانم، اعتماد به تو بود و خاتمه‌ی اشتباهش
 نگفتن حقیقت، اما دلیل همیشه تو همه رو احمق تصور کنی و خودت رو عقل
 کل.

صدایش خش دار شده بود و پهنای صورتش خیس از اشک.

- تمام این سالهای بعد از مردن مامان، امیدت به این بود که من هم ساده و
 احمقم و می‌تونی همین چند تکه رو از دستم در بیاری.
 تمام مدت آشور ساکت بود و نگاهش را از روی سهراب برنداشته بود. آیه
 قدمی جلو رفت.

- چیزی برای دفاع نداری سهراب، تو یک زالویی که به بقیه می‌چسبه و زندگی
 نکبتش رو می‌گذرونه.

- بسه آیه!

- فکر می‌کردم بابامی و همیشه می‌پرسیدم چرا عین باباهای دیگه نیستی!؟

آیه دستی به صورتش کشید و تلخندی زد.

- فقط به خاطر اون خونه ویلا و باغ نگهم داشتی؟
عجز صدایش دست آشور را مشت کرد و کوروش نفسش را پر صدا بیرون داد.
کاوه به سمت آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت.
- بگیر بخور.
- سهراب نگاه خیره اش را از آیه گرفت و رو به کاوه پوزخند صدا داری زد.
- شما چی؟ حق تو رو کجا هاپولی کردم که امشب اینجایی؟
به سمت لیلا برگشت.
- شما چی خانم استاد!
- کاوه به خاطر من قاطی این ماجرا شد.
از روی شانه نگاهی به آشور انداخت که مخاطبش قرار داده بود.
- قرارمون این بود که با کاوه نقشه‌ی دیگه‌ای رو اجرا کنیم، اما با فهمیدن
ماجرای که تازه چهره‌ی تو بر اش رو شده بود، مسیرمون تغییر کرد.
سهراب دستی زد و قدمی عقب رفت.
- پس تمام مدت ما تو آستین پرورش می‌دادم.
- ما فقط دنبال حق و حقوق مالی بودیم. دردمون یکی بود و اون درد تو بودی.
قهقهه‌ی عصبی سهراب در سالن پیچید.
- من حق پدرم رو از چنگت در آوردم و آیه دست تو رو از اموالش کوتاه کرد.
آشور قدمی به سهراب نزدیک شد.
- و حالا کی قراره بره شکایت کنه؟ آیه امضا زده، پس شکایتی نیست.
سهراب ناباور نگاهش را به آشور انداخت.
- پس اون هتل؟

آشور پوزخندی زد.

- تو چی فکر می کنی؟

سهراب دستش را مشت کرد. از همه طرف گیر افتاده بود.

- فکر کردید من میایستم تا شماها من رو عروسک خیمه شب بازیتون کنید؟

دستی به چانه اش کشید و با قدمهای محکم به طرف در رفت.

- بهتره قبل از رفتن یه چیزی رو یادآوری کنم.

صدای کوروش قدمهای سهراب را قفل کرد؛ در جایش ایستاد، اما برنگشت.

- یادت باشه از این در زدی بیرون دیگه هیچوقت، تأکید می کنم، هیچوقت به

فکر آسیب زدن مجدد نیفت و حماقت چند سال پیش رو تکرار نکن. به تذکر

من اهمیت ندادی، اون روزی که اوادم شرکتت و بهت گفتم سهم پسر شاهرخ

رو بده.

سهراب دندانهایش را روی هم سایید. تمام عمرش این طور خوار و ذلیل نشده

بود، حتی روزهای بی پولی و آوارگی هم انقدر احساس بیچارگی نمی کرد.

- کی می دونه من از این در برم بیرون چه کارهایی ممکنه انجام بدم؟

- معتضدی رو یادت میاد.

اخم سهراب محکم شد. در ذهنش دنبال نشانه ای گشت.

- افسر پرونده شاهرخ بود.

کوروش انگشت اشاره اش را به سمت سقف گرفت.

- ایشون هنوز هم در حال خدمت هستند و بد شون نمیداد فرصتی پیدا کنن تا

پرونده رو مجدداً به جریان بندازن.

سر سهراب بالا رفت و چشم‌های گشاد شده‌اش را به دوربین کوچک روی سقف دوخت؛ نفس در سینه‌اش حبس شد. رنگ از رخس پرید.

- تو فقط ادعای زرنگی داری سهراب.

سهراب مسخ شده نگاه از دوربین نصب شده گرفت و به سمت کوروش برگشت.

نگاه سرگردانش را از کوروش کند و نگاهی به آیه انداخت که پهنای صورتش خیس از اشک بود. به سمتش رفت و مقابلش ایستاد.

- تو دختر من نبودی آیه! اما همیشه دلم دختری عین تو رو می‌خواست. از پوست و گوشت خودم، اما حیف...

آیه هق زد و لیلا محکم‌تر در آغوشش کشید.

- پس چرا هیچ‌وقت دوستم نداشتی؟

سهراب باخته و سرخورده بی‌جواب نگاهش را از آیه جدا کرد و قدم‌های سنگینش را به سمت در کشاند. تنها صدای هق زدن آیه که در فضا پیچیده بود، بدرقه‌اش کرد.

سهراب از در بیرون زد و چه کسی می‌تواند خبر از حال و روز احتمالی سهراب در آینده داشته باشد.

صدای موسیقی بی‌کلام در اتاق پیچیده بود. همان موزیکی که همدم این روزهایش بود.

نگاهی به چمدان خاکستری رنگ گوشه‌ی اتاق انداخت و سری به تأسف تکان داد.

سهمش از آن خانه و زندگی چمدانی بود که برایش دهن کجی می کرد. بعد از آن شب، فشار وارد شده را به سختی رد کرده بود و اگر محبت های ریز و درشت اطرافیانش نبود معلوم نبود چه اتفاقی قرار بود بیفتد. سرش را روی زانویش گذاشت و صدای موزیک سکوت چند وقته ی زندگی اش را شکست.

فقط یک هفته مهمان فخری و لیلا بود و به رغم اصرار آنها و حرص خوردن های آشور زیر بار نرفته بود و تصمیم گرفته بود تا آپارتمانی را اجاره کند.

- آیه خوبی؟

سرش را بالا آورد و ناخودآگاه دستش را روی سینه اش فشرد. این حساسیت به صداها ی حتی کوچک گریز ناپذیر شده بود. نگاهی به شهرزاد انداخت که در آستانه ی در ایستاده بود.

رفیق بود دیگر... از وقتی متوجه ی ماجرا شده بود، لحظه ای تنهایش نگذاشته بود.

- خوبم.

- آماده نمیشی؟

لبخندی زد و " باشه "ی آرامی گفت.

شهرزاد پر سر و صدا هم چند وقتی بود که باب دلش راه می رفت و به تنهایی و خلوتش احترام می گذاشت.

زمان برده بود تا کمی آرام شود. دلش تنهایی خواسته بود و جایی دنج. سیما بعد از شنیدن ماجرا از شهرزاد، سخاوتمندانه واحد خالی اشان را در اختیارش گذاشته بود تا بتواند افکار نابسامانش را جمع و جور کند.

آپارتمانی کوچک که بی توجه به احم کردن‌ها و نق زدن‌های آشور برای رفتن به آپارتمان خودش، چند ماه گذشته محل آرامش و راحتی خیالش شده بود. با صدای گوشی اش برگشت و آن را از روی تخت برداشت. با دیدن اسم آشور تماس را وصل کرد.

- آیه آماده‌ای؟ من پایین هستم.

- دارم میام پایین.

تماس را قطع کرد. مانتو اش را پوشید و با مرتب کردن روسری اش از اتاق بیرون رفت.

- من تا عصر بر می‌گردم.

شهرزاد ابرویی بالا انداخت.

- شما همون شب برگردی ما راضی هستیم.

لبخندی زد و با تکان دادن دستش از آپارتمان بیرون زد.

دستش را گرفت و وارد پاساژ شد.

- مامانم اینجا خرید می‌کنه، سفارش کرد بیارم اینجا.

سری تکان داد.

- دیشب گفت بهم.

انگشت شستش را پشت دست آیه کشید.

- کاش مونده بودی خونهی مامان فخری.

- اینجا و اونجا نداره.

آشور از روی شانه نگاهش کرد.

- پروسهی خواستگاری که تموم شد، این دو سه روز هم بگذره راحت می شم. با یادآوری شب خواستگاری و اتفاقاتش لبخندی عمیق زد. سیما و فخری بزرگی کرده بودند. کوروش مهریه تعیین کرده و اجازه نداده بود کسی دخالت کند.

- این چند وقت تمرکز ندارم آیه... تموم ذهنم تو اون آپارتمان مونده.

- وقتی تمام ذهنت رو من اشغال کردم، این عمل تو کاملاً طبیعیه.

لبخندی به شیرین زبانی دخترک زد و با گذاشتن دستش روی شانهی آیه به سمت مغازه هلش داد.

ظرف غذا را جلوتر کشید و چنگال را در کباب فرو کرد.

- خسته که نشدی؟

تکه ای کباب در دهانش گذاشت و آرام جوید.

- بالاخره باید کارهای آخر رو انجام می دادیم. جواب آز مایش رو گرفتیم،

خرید آخرمون رو هم انجام دادیم.

- آیه! می ترسم پشیمون بشی.

دهانش از حرکت ایستاد و دستش میانهی راه قفل شد.

- مطمئنی بابت عروسی نگرفتن؟

لبخندی زد و چنگال را در بشقابش گذاشت.

وقتی تو خونه باغ هستیم، عکس داریم، بهترین آدم‌های زندگی‌مون رو کنارمون داریم، نپوشیدن یه لباس پف‌دار چقدر می‌تونه اهمیت داشته باشه؟
دستش را روی میز کشید و انگشت‌هایش را میان انگشت‌های آیه جا داد.
- فقط حیف که پدر و مادرامون نیستن.

فشار انگشت‌های آشور بیشتر شد. نگاه‌نم‌دارش را پس زد و لبخندی به آشور زد.

- مهم آینه که همه چیز رو تموم می‌کنیم و وارد مرحله‌ی دیگه‌ای می‌شیم.
- عاشق این مدلی حرف زدنت هستم.

"جانم" ی نثار خنده‌ی نسبتاً بلند آیه کرد و نگاه خندان‌ش را از او جدا نکرد.
زیپ لبا سش را با کمک شهرزاد بالا کشید و نگاهی به آینه انداخت. با دیدن قاب عکس مادرش کنار آینه، تلخندی زد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. به اصرارش مراسم عقد در خانه باغ برگزار شده بود.

به محض ورود خاطرات خوب و بد را به یاد آورده بود، اما همه را پس زده بود و تا جایی که توانسته بود پای پرواز خیالش را بسته بود.
- آیه... من باید یه چیزی رو بگم.

به طرف شهرزاد برگشت و منتظر نگاهش کرد. شهرزاد انگشت‌هایش را در پیچاند و من من کنان ادامه داد.

- من به آقای احدی گفتم امروز مراسم عقد انجام میشه.
به طرف آینه برگشت. صبح که از خانه بیرون زده بود دیده بودش.
کنار دیوار پشت درختی ایستاده بود و کشیک می‌کشید. همچنان شیک و اتو کشیده... حال دلش را نمی‌فهمید؛ میان ترحم و نفرت گیر افتاده بود.

- طوری نیست!

شهرزاد مردد قدمی جلو آمد و کنارش ایستاد.

- الان ناراحت نیستی؟

تکه‌ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و به طرف تخت رفت.

- شاید اگر آشور بشنوه عصبانی بشه و بگه چرا گفتی، اما برای من اهمیت نداره. من تا چند ماه پیش مطمئن بودم سهراب پدرمه. علاقه‌ای که بهش داشتم نمی‌ذاره متنفّر باشم، اما در حق آشور ظلم کرده و من بخاطر اون موضوع نمی‌تونم کاری کنم.

شهرزاد پوست لبش را کند و کمک کرد تا آیه چادر سفید را روی سرش بیاندازد.

- حالا نگی به آشور، نیست زیاد از من خوشش میاد، این قضیه هم علاقه مند ترش می‌کنه.

خندید و دست‌هایش را دور شهرزاد حلقه کرد.

- آشور دوستت داره و برات احترام قائله؛ تو بهترین دوست منی.

شهرزاد خنده‌ی بلندی کرد و آیه را محکم در آغوشش فشرد.

نگاهش روی آیات سوره‌ی یاسین بود و گوشش به عباراتی که تک به تکش او را به سمتی سوق می‌داد تا مسیر زندگی اش را تغییر دهد و حسی را تجربه کند از جنس ناب.

نگاهش را از آیات جدا نکرد. اختیارش را عاقلانه میان دستان کوروش گذاشته بود و اجازه داد ساره مادرانه خرجش کند.

- بنده وکیلیم؟

شهرزاد خندید و تقاضای زیر لفظی کرد. ساره خم شد و حین ب*و* سیدن سرش جعبه‌ای را به دستش داد.

- برای بار سوم می‌پرسم دوشیزه خانم... وکیلیم؟

نگاهش را از آینه جدا کرد و بغضش از نبودن پدر و مادرش را پس زد و با صدای آرامی "بله" گفت.

"بله"ی آرامش، آرامش را در جانش سرازیر کرد. قرآن را بست و میان هلله‌ی فخری و لیلا و لبخند ساره که این روزها از صمیم جان دوستش داشت، لبخندی عمیق زد.

- کشتی که...

صدای بم آشور که در گوشش نشست، لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

- آقای آشور احتشام بنده از طرف شما هم وکیلیم؟

"بله"ی محکم لبخند کوروش را پررنگ‌تر کرد و کاوه سوت بلند بالایی زد. شهرزاد خم شد و آیه را ب*و*سید و سینی حلقه‌ها رو جلوی آن‌ها گرفت.

- مبارک باشه عزیزم.

آشور تشکر کرد و دستش را پیش برد.

با نشستن حلقه‌ی نگین‌دار میان انگشتش نگاهش را بالا کشید و لبخند زد.

ب*و*سه‌ای روی پیشانی اش نهاد و تمام احساسش را روی سرانگشت‌های آیه نشانده و آرام کنار گوشش پیچ زد.

- کی می تونه از این بعد جلوی من رو بگیره!؟
 خنده اش را پنهان کرد از بی پروایی آشکارای آشور.
 با آمدن فخری به سمتشان هر دو ایستادند و فخری آیه را در آغوش کشید و
 ب*و*سید.
- مبارک باشه مادر.
 آیه "ممنونمی" گفت و فخری هیکل تو پرش را کمی بالا کشید و پیشانی آشور
 را ب*و*سید.
- قبلاً گفتم، اما دلم می خواد برای آخر قسمتون بدم تا مراقب حس و حال
 همدیگه باشید.
- آشور پلکهایش را به نشانه اطمینان روی هم فشرد و فخری را در آغوش کشید.
 کوروش با افتخار به یادگاری رفیقش نگاه کرد و همراه ساره قدم برداشت.
 سر آیه را ب*و*سید و آشور را مردانه و محکم در آغوش کشید.
- خوشحالم که به آرامش رسیدی.
 فشار دست های آشور روی شانه های کوروش بیشتر شد و آرام لب زد.
- ممنون بخاطر همه چیز بابا.
 کوروش از خود جداپیش کرد و لبخند زد.
- لیلا اما گوشه ای ایستاده بود و گریان و خندان نگاهشان می کرد. آرزوی قلبی
 اش به ثمر رسیده بود و حالا عزیزترین هایش را کنار هم داشت. به طرفشان
 رفت و هر دو را در آغوش کشید و محکم به خود فشرد.
- خیلی خوشحالم براتون.

آیه تشکر کرد و آشور لیلا را بیشتر به خود فشرد.

لحظاتی پر بود از لحظه هایی که مطمئناً تجربه اشان شیرین ترین تجربه هاست. نگاه های پر مهر ساره و کوروش زیر حمایت های فخری و دوستانه های لیلا و شهرزاد دلگرمش می کرد.

نگاهش به آشور بود که امروز در کت و شلوار مشکی برازنده تر از هر وقت دیگری ایستاده بود و به حرف های احتمالاً مورد دار کاوه اخم کرده بود.

جان می داد برای گرهی ابرو هایی که مدت ها بود سهم او نشده بود و مختص حرکات عجیب شهرزاد بود و شوخی های مورد دار کاوه.

با نزدیک شدن آشور لبخندی زد و تا آخر شب کنارش ماند.

با سنگین شدن شانهاش به عقب برگشت. آشور شال پشمی سفید رنگی را روی شانهاش انداخت و در آغوشش کشید.

- امشب هوا سرده.

لبخندی زد و دستش را روی دست آشور گذاشت.

- آشور!

"جانمی" نثارش کرد و حلقه ی دست هایش را محکم تر کرد.

نفس های داغش صورت آیه را نوازش کرد. تنش را بیشتر به سینه ی آشور فشرد و چشم بست.

- جونت سلامت.

سرش را در موهای آیه فرو برد و نفس عمیقی کشید.

- امروز اصلاً حواست به من نبود.

لبخند زد. سه روز گذشته را بی بهانه و بابنهانه به دیدنش آمده بود، اما هر بار به بهانه‌ای راهیش کرده بود؛ خودش هم نمی‌دانست چرا، شاید رفت و آمدهای شهرزاد یا توصیه‌های فخری و لیلا مانع شده بود.

- من همیشه حواسم هست.

ب*و*سه‌ای روی موهایش زد.

- از سماجت من خسته شدی؟

کمی پرده را عقب زد و پنجره را باز کرد.

- من خسته نمی‌شم.

"آخ" پررنگی گفت و چانه‌اش را روی سر آیه گذاشت.

- خودمم باورم نمیشه آیه!

باد زیر پرده پیچید و ر*ق*صاندش. شب و حال عجیبش... تاریکی و سکوتی که حتی در محیط خلأ هم چنین تجربه‌ای نخواهی داشت. نگاه از سیاهی شب گرفت و به سمت آشور چرخید. کف دستش را بالا برد و روی صورتش گذاشت.

- روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم.

نگاهش تک تک اجزای صورت آیه را کاوید و روی چشم‌هایش ثابت ماند.

- طاقت فرسا.

صورتش را برگرداند و لب‌هایش را کف دست آیه گذاشت و عمیق ب*و*سید.

- تو دختر قوی و محکمی هستی.

موجی از احساسات را از راه دست به قلب دخترک روانه کرد. آیه خیره نگاهش کرد و آشور بی صدا لب زد.

- دوستت دارم.

لبخندی روی صورت آیه نشست و آشور بی قرار تن دخترک را به سمت دیوار کشاند.

کمر آیه به دیوار پشت سرش چسبید و دست آشور بالای سرش قرار گرفت.

- داری دیوونه‌ام می‌کنی.

نفس‌های گرم آشور کنار گردنش حکم کوره را برایش داشت.

- ببخشید.

در روشن و تاریک اتاق صورتش را کاوید.

- مراقب نیستی.

- قول دادی مراقبم باشی.

چشم‌هایش را بست و در گرمایی سوزنده فرو رفت. پیراهن سفید آشور را چنگ زد و دست دیگرش را نرم روی گردنش کشید.

باد زیر پرده چرخید و راه نگاه دزدانه‌ی ماه را گرفت. ستاره‌ها چشمکی زدند و ضربان قلب آیه ریتم گرفت.

نفس از نفسش جدا کرد و پیشانی به پیشانی‌اش چسباند. نفس نفس زد و پشت دستش را روی صورت آیه کشید.

- تو بی نظیری.

خجالت‌زده لب‌گزید. آشور حریرصانه در آغوشش کشید و ب* و *سه‌ای روی سرش نشانده.

گاهی اوقات آدم‌هایی در زندگی‌مان قدم می‌گذارند که حتی یک بار هم آنها را ندیده‌ای، اما بر حسب تصادف سایه‌هایتان در یک راستا کش آمده و قد کشیده‌اند.

زندگی پر است از سایه‌های هم‌قدی که به اندازه‌ی نوشیدن یک فنجان چای اوقات سپری نکرده‌اند و حتی یک‌بار هم همدیگر را ملاقات نکرده‌اند.